



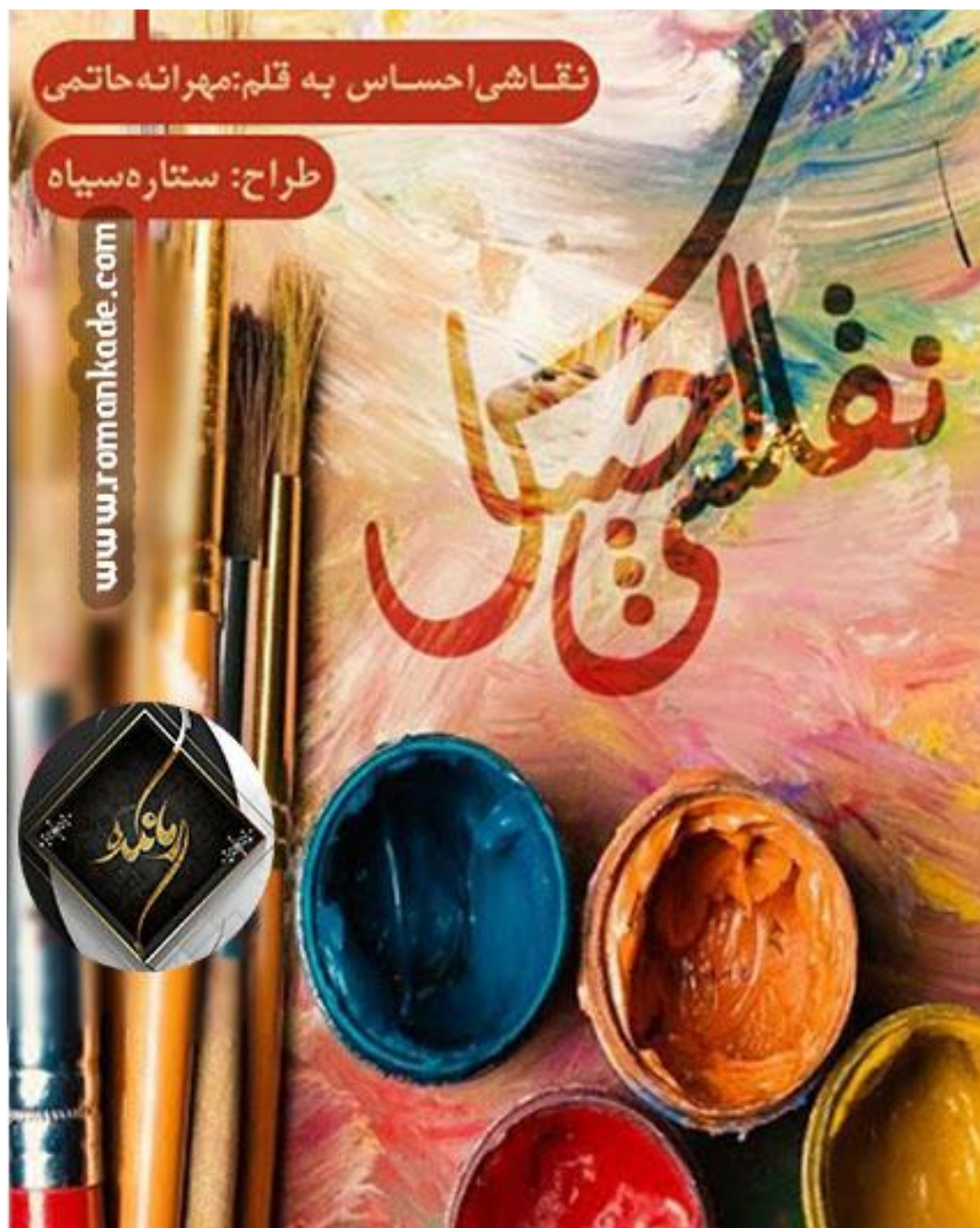
طراحی و صفحه آرایی : سایت رمانکده

آدرس سایت: www.Romankade.com

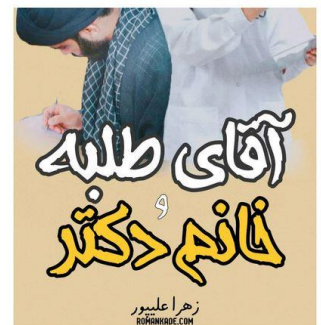
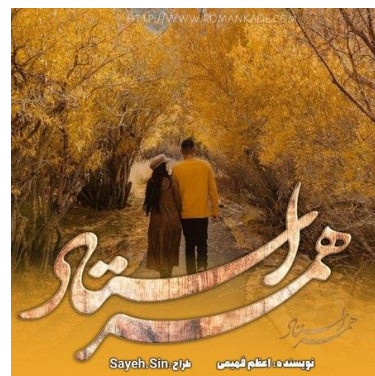
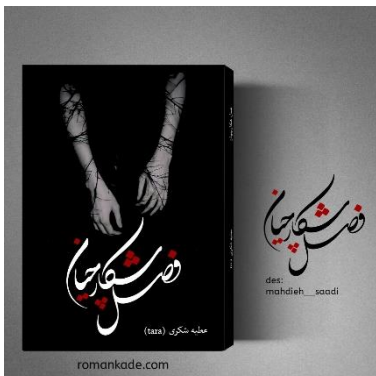
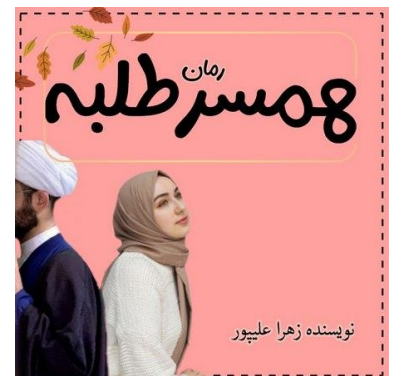
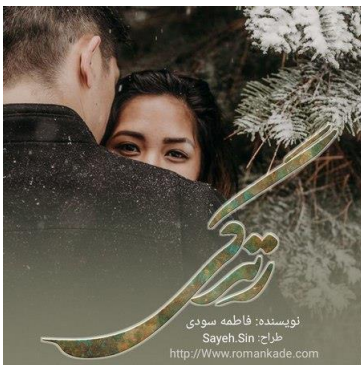
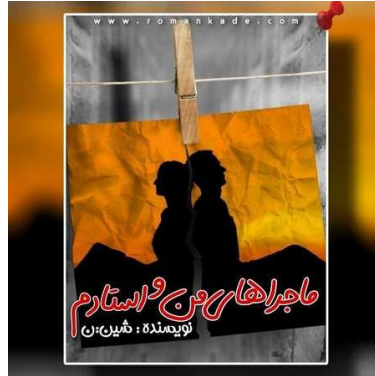
پیج های ما در شبکه های اجتماعی را دنبال کنید

(برای عضویت روی ایکون های زیر کلیک کنید)

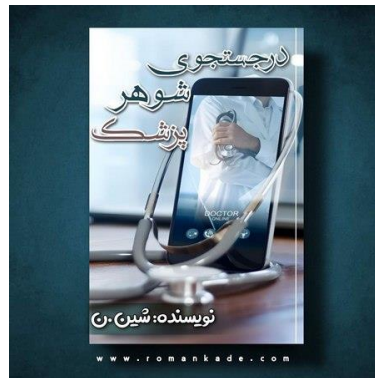
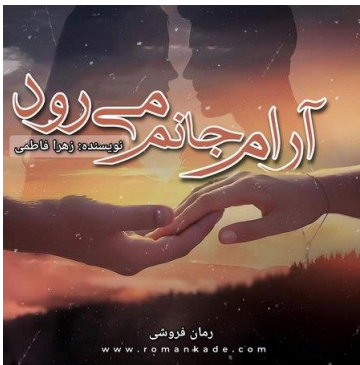




رمان های پیشنهادی ما: (روی عکس کلیک کنید)



رمان های پیشنهادی ما: (روی عکس کلیک کنید)





در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده می‌باشید و می‌خواهید که رمان‌هایتان را در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می‌توانید از طریق راه‌های ارتباطی زیر با ما در تماس باشید .

راه‌های ارتباطی با تیم مدیریت رمانکده:

1_ پیج اینستاگرام رمانکده : [instagram.com/romankade_com](https://www.instagram.com/romankade_com)

2_ پشتیبانی تلگرام: [@Roman_admin](https://t.me/Roman_admin)

3_ کانال یک رمان: [@romankade_com](https://t.me/romankade_com)

رمان نقاشی احساس | مهرانه حاتمی

«بسم تعالی»

نقاشی احساس

به قلم: مهرانه حاتمی

از کجا معلوم آن من، هنوز می‌نوازد و خرمن زلف هایش را می‌رقصاند؟



از کجا معلوم آن من، هنوز مهر دارد و عشق در دل می‌پروراند؟

از کجا معلوم آن من، هنوز دلخوشی، داند و خود را به آرزوها می‌رساند؟

من دیگر آن من، نیستم.

من آن من، نماندم.

حال آن من...

سکوت بر لب دارد و آتش در دل!

حال آن من...

یک چشم در خون دارد و یک چشم در سیل!



خلاصه بگویم؛ حال آن من...

درد در قلب دارد و هوای یار در سر.

خودمانیم... به چه منی تبدیل شده‌ام!

«نرگس رهبر»

با استرس دستی به مانتوی مشکی رنگم که این روزها همدم تنهاییم شده بود، کشیدم و چمدون رو از زیر تخت بیرون آوردم.

سوئیچ رو از روی میز آرایش چنگ زدم و خیلی آرام و بی‌سر و صدا از اتاق خارج شدم.

با احتیاط از پله‌ها پایین رفتم که نمی‌دونم چی لای پام گیر کرد و نزدیک بود زمین بخورم، اما به کمک نرده‌های طلایی رنگ راه پله خودم رو نگه داشتم.

نفسم رو با فشار بیرون دادم؛ نگاه پر بغضی به خونه انداختم و آب دهنم رو با بغض به زور پایین فرستادم؛ خونه‌ای که مثل یه شهر از مهربونی پر بود، حالا همه جاش بوی نامردی می‌ده!



چشم از خونه گرفتم و در رو باز کردم که صدای قیژی کرد؛ مضطرب و ترسیده پشت سرم رو نگاه کردم؛ وقتی از نبودشون مطمئن شدم چمدون رو بغل کردم و با قدم‌های پر سرعتی خودم رو به ماشین رسوندم.

سوار ماشین شدم و چمدون و روی صندلی عقب انداختم؛ مضطرب لبهام رو تر کردم و استارت زدم؛ پام و روی پدال گاز گذاشتم و با آخرین سرعت ممکن از اون خونه‌ی منفور دور شدم و مامان رو با عشق عزیزش تنها گذاشتم.

از ماشین پیاده شدم و در عقب رو باز کردم، چمدون رو از روی صندلی بیرون کشیدم و سمت در رفتم و زنگ فشار دادم.

چند دقیقه‌ای گذشت که صدای خواب آلود مه‌راد بلند شد.

- بله؟

چشم از گربه‌ای که کنار جوب با در بطری نوشابه بازی می‌کرد، گرفتم و با صدای گرفته‌ای



گفتم: باز کن.

مکثی کرد و شوکه گفتم: ن... نازلی؟

پوزخندی زدم و اره‌ی نصفه نیمه‌ای لب زدم که ناباور در رو باز کرد و گفت: بی... بیایا تو.

سری تکون دادم و وارد شدم؛ با خستگی سوار آسانسور شدم و دکمه رو لمس کرد که آسانسور حرکت کرد و بعد از چند دقیقه ایستاد.

نگاهی به چشم‌های قرمز و متورم انداختم؛ پوزخند صدا داری حواله‌ی وضعیت آشفته‌ام کردم، با باز شدن در آسانسور، بیرون اومدم که نگاهم به نگاه مضطرب مادر جون گره خورد.

- خوبی نازلی؟

قطره اشک سمجی روی گونه‌ام نشست و با بغض لب زدم: جایبو ندارم برم.



مهرداد گرهی اخم‌هاش رو تنگ‌تر کرد، چمدون رو از دستم گرفت و با صدایی که از فرط عصبانیت می‌لرزید، گفت: بیا تو سریع.

اشکم رو پاک کردم، سرم رو تکون دادم و همراه مادر جون وارد خونه شدیم.

مهرداد چمدون رو کنار مبل گذاشت و پرسید: از خونه بیرونت کردن؟

- خودم اومدم.

یک لنگه از ابروش بالا پرید و متعجب گفت: چرا؟

لبخند تلخی زدم و گفتم: بدون بابا اون خونه برام سنگینه، انگار در رو دیوارهاش بهم دهن کجی می‌کنن.

سری تکون داد و خواست چیزی بگه که مادر جون جلوش رو گرفت و زودتر گفت: دیر وقته!

رو به من کرد و ادامه داد: برو تو اتاقت بخواب دخترکم، بعدا با هم حرف می‌زنیم.

با بغض خندیدم و سمت اتاق رفتم، خیلی وقتها پیش مادر جون می‌موندم اکثر موقعها مهاد یا سرکار یا پیش دوست‌هایش بود و مادر جون تنها بود و به خاطر راحتی من یکی از اتاقها رو بهم داده بود.

دستگیره رو پایین کشیدم و وارد اتاق شدم و بدون توجه به اطراف روی تخت نشستم، دوباره سرم پر شد از فکرش و گونه‌هام خیس از اشک شد.

اشک‌هام گوله گوله پایین می‌ومد؛ زانو هام بغل کردم و سرم رو روی زانوم گذاشتم.

چی میشد بابا الان اینجا بود؟ چی میشد زندگی شیرین تر از شیرینیمون ادامه داشت؟ چرا دنیا اون روی کثیفشو نشونم داد...

در باز شد و قیافه‌ی بغض آلود مهاد نمایان شد، داخل اومد و بی‌حرف چمدون رو گوشه‌ی میز آرایش سفید رنگ گذاشت و روی تخت نشست، دست‌هام و گرفت و با لبخند محوی بهم خیره شد.

چقدر شبیح بابا بود! ولی از بابا هی‌کلی‌تر بود، ته ریشش، چشم‌هایش، لب‌هایش حتی نگاهش هم همون نگاه بود! مغرور و خاص!

بی‌خودم نبود، مهاد تنها برادرش بود و انگار یه جورایی با این همه شباهت دو قلو بودن.



دو ماه هست که رفته و من هنوز رفتنش رو باور ندارم، دو ماهی میشه که بی‌پناه شدم!

دو ماهی میشه حسرت لحظه لحظه‌ی داشتنش رو می‌خورم و آرزومه فقط یه بار دیگه بغلش کنم.

- چرا؟

- چی چرا؟

دستی به موهای لخت مشکی رنگش کشید و گفت: چرا خودتو داغون می‌کنی؟

لبخند خسته‌ای زدم و بی‌رمق گفتم: دلت تنگش بشه، چی کار می‌کنی؟

نگاهش رو دور تا دور اتاق چرخوند و گفت: میرم می‌بینمش.

سخت بود با بغض حرف زدن، اما آب دهنم رو قورت دادم و گفتم: حتی اگه نباشه؟



گیج نگاهم کرد و بعد از چند دقیقه که معنی حرفم و فهمید، محکم بغلم کرد که بغضم شکست و اشک‌هام تیشرت مه‌راد رو خیس کرد.

فین‌فین کنان ازش جدا شدم که گفت: داداشم راضی نیست اینجوری خودتو نابود کنی، نکن!

سری تکون دادم و بی‌حوصله گفتم: منم به رفتنش راضی نبودم اونم به ناحق!

کلافه نگاهم کرد که بی‌دلیل دوباره بغضم گرفت، کلافه روی تختم خوابید و دستش رو باز کرد و گفت: بیا بغل عمو!

خندیدم و شالم و از دور گردنم کندم و پایین تخت انداختم و توی بغلش فرو رفتم.

با نوری که به چشم‌هام می‌خورد چشم‌هام رو باز کردم و نگاهی به ساعت انداختم، اما با دیدن ساعتی که پنج بعد از ظهر رو نشون می‌داد، هول زده نشستم و دستی به گردنم کشیدم.

حتماً تا الان فهمیده بودن نیستم و شاید... شاید دنبالم بگردن، اما بعید می‌دونم!



به سمت سرویس رفتم و بعد از کاره‌های مربوط بیرون اومدم و از توی چمدون یک دست لباس مشکی بیرون کشیدم و پوشیدم، شونه‌ای به موهام زدم و نگاهی تو آینه انداختم.

چشم‌های سبز رنگم دیگه گیرایی قبل رو نداشت و به خاطر گریه‌های دیشب قرمز و پف کرده بود، صورتم بی‌رنگ تر از هر موقعی بود و رسماً یا مرده‌ی متحرک بودم.

پوزخندی زدم و از اتاق خارج شدم و از پله‌ها پایین رفتم، اما با شنیدن سر و صداها خواستم به اتاق برگردم که صدای مادر جون متوقفم کرد.

- کجا مادر؟

روی پاشنه‌ی پا چرخیدم و لبخند مصنوعی زدم و رو به کسایی که با این حرف مادر جون به من نگاه می‌کردن، گفتم: مزاحمتون نمیشم.

لبخندی زد و گفت: بیا دخترم.

سری تکون دادم و ناچار سمت زن و پسری که تقریباً هم سن و سال مهرداد بود، رفتم.



لبخندی زدم و سلام کردن و کنار مهرداد نشستم که خانومه گفت: بمیرم الهی، چقدر شبیه مهبدي.

لبخند پربغضی تحویلش دادم و لبهام رو به هم فشار دادم.

مادر جون تک سرفه‌ای کرد و رو به پسر گفت: رادمان پسر علی آقا رفیق قدیمی مهبدي و نوهی فاطمه جانه.

پوزخندی به کلمه‌ی رفیق قدیمی زدم، آره علیرضا هم رفیق قدیمی بابا بود، اما الان قاتلشه!

لبخند سردی زدم و رو به رادمان گفتم: خوشبختم.

متقابلا لبخندی زد.

- فکر نکنم چیزی یادت بیاد، اما من از بچگی می‌شناسمت.

متعجب ابرویی بالا انداختم و نگاهش کردم، خواستم حرفی بزنم که صدای زنگ آیفون بلند شد، نگاه مضطربم رو به مهرداد دوختم که با آرامش چشم‌هاش و روی هم گذاشت و با یه بیخشید به سمت آیفون رفت.



چند دقیقه‌ای نگذشته بود که سوت زنان به سمتمون اومد. با عجله پرسیدم: چی شد؟

لبخند محوی زد و گفت: هیچی به جون تو.

در باز شد و من با دیدن فرد روبه‌روم خشکم زد، اما زود به خودم اومدم و بغلش کردم.

- چقدر بزرگ شدی رو اعصاب.

لبخندی زدم ازش جدا شدم که گونه‌ام رو بوسید و گفت: غم آخرت باشه عزیزم.

دستی به چشم‌هام کشیدم و گفتم: مرسی.

خندید و شیطون گفت: تو که خبری نمی‌گیری، فکر کردم یک رفیق بهتر از من پیدا کردی.

نیمچه لبخندی زدم و خواستم چیزی بگم که مه‌راد پرید وسط و رو به آیلین گفت: حال و احوال خانوم وحدت چگونه؟



آیلین پشت چشمی نازک کرد و گفت: خوبم!

مهرداد دستی به لبهاش کشید تا خنده‌اش و قورت بده و در همون حال گفت: بفرمایید.

و با دست به مبل اشاره کرد.

لبهام رو به هم فشردم و رو به مهرداد گفتم: میشه داخل اتاق بریم؟

سری تکون داد و رادمان و آیلین رو به سمت اتاقش راهنمایی کرد؛ روی کاناپه‌ی مشکی رنگ اتاق مهرداد نشستم که آیلین یک دفعه پرسید: دانشگاهو چی کار می‌کنی؟ همون دانشگاه می‌مونی؟

سری به نشونه‌ی منفی تکون دادم و گفتم: نه، چند روز پیش برای دانشگاهی که تو درس می‌خونی نامه گرفتم.

لبخندی زد و سری تکون داد ولی انگار چیزی یادش اومد که مرموز نگاهم کرد و گفت: اینجا می‌مونی یا خونه می‌گیری؟

زیر چشمی نگاهی به مهرداد کردم که دیدم اخم‌هاش تو همه و منتظر جواب بدم، لبهام



رو با زبونم تر کردم و گفتم: از اینجا میرم.

مهراد عصبی دستی به موهای لخت و پرپشتش کشید و گفت: یعنی چی نازلی؟ لازم نکرده
ها، من نمی‌ذارم جایی بری!

چشم‌هام و روی هم فشار دادم و با آرامش ظاهری گفتم: مهراد جان، اینجا بمونم احتمال
پیدا کردنم بالاست.

رادمان برای جلوگیری از ادامه‌ی بحث گفت: تو آپارتمان ما واحد روبه‌روی خالیه، می‌خواین با
مالک صحبت کنم؟

- آره داداش، همونو می‌خوایم.

لبخندی به نگرانش زدیم و رو به رادمان گفتم: البته اگر زحمتی نیست.

- نه چه زحمتی.



کل چمدون رو بیرون ریختم و مقنعم رو از لای لباس‌هام بیرون کشیدم و روی تخت انداختم،

موهای ژولیده‌ام رو به سختی شونه کردم و با

کش صورتی رنگم موهام رو بستم.

مقنعه‌ام رو سرم کردم، کوله‌ام و روی شونه‌ام انداختم و سوئیچ رو از روی میز برداشتم و از
خونه بیرون زدم.

سوار ماشین شدم و بعد از بستن کمربند، راهی دانشگاه شدم.

چند روز پیش کارهای خونه رو هماهنگ کردم، اما

با اینکه دفعه‌ی اولم نیست خیلی استرس دارم.



همه چیز به هم گره خورده، هم کارهای خرید خونه و اثاث، هم کارهای دانشگاه؛ این چند روز حسابی سرم شلوغ بود و کمتر به نبود بابا فکر کردم.

ماشین رو پارک کردم و بعد از نشون دادن کارتم وارد دانشگاه شدم و به سمت کلاس دویدم.

نفس عمیقی کشیدم و تقه‌ای به در زدم که اجازه ورود دادن، وارد شدم، رو به استادی که تقریباً پنجاه سال رو داشت گفتم: سلام استاد، مهرآرا هستم دانشجوی جدید!

اخمی کرد و سری تکون داد که سرم و پایین انداختم و بغل آیلین نشستم.

- چرا انقدر دیر اومدی؟

با تاسف سری تکون دادم و جزوه‌ام رو از کیف بیرون آوردم و گفتم: خواب موندم.

خواست حرفی بزنه که چشم غره‌ی استاد مانع شد و رسماً خفه شدیم.



با سر و صداهایی که از پایین می اومد از خواب بیدار شدم و کلافه دستی به صورتم کشیدم؛ در رو باز کردم که از صداها معلوم شد رادمان و زهرا خانوم اومدن.

بی حوصله در رو بستم و قفل کردم، موبایلم رو برداشتم و روشن کردم؛ وقتی گوشی روشن شد، با سیلی از میسکال که از طرف مامان و علیرضا بود، مواجه شدم.

نیشخندی زدم و بدون خوندن پیامها همه رو پاک کردم و وارد اینستاگرام شدم؛ عکسها به روز شد و عکس مامان و علیرضا روی صفحه نقش بست.

بغل هم نشسته بودن و علیرضا دستش رو دور شونهی مامان انداخته بود و با لبخند به دوربین خیره شده بودن.

آب دهنم رو قورت دادم و دستهای لرزونم و روی عکس مامان گذاشتم؛ میگن وقتی یکی از عزیزات بمیره داغون میشی... می شکنی! از درون پیر میشی! کمرت خم میشه!

اما مامان نه شکست! نه پیر شد! نه کمرش خم شد! مگه بابا رو دوست نداشت؟ مگه تمام دار و ندارش بابا نبود؟ مگه بهش نمیگفت دوست دارم؟ دوست داشتن این شکلیه؟ این مدلیه؟ دوست داشتن مگه از عشق نیامد، پس چرا دوست داشتن مامان فرق داشت؟ دوست داشتن مامان خالص نبود! مخلوط بود! مخلوط از نامردی!



احساس می‌کردم در رو دیوارهای اتاق بهم نزدیک‌تر می‌شودن و تصویر سرگردونم تو آینه بهم پوزخند میزد.

نمی‌دونم چیشد که کنترل خودم رو از دست دادم و با تمام توان و حرص و بغضی که داشتم، موبایل رو سمت آینه پرت کردم که با صدای بدی شکست.

نه می‌تونستم بغضم رو قورت بدم نه بشکنم، عکس مامان و علیرضا و تمام خاطرهامون دور سرم می‌چرخید؛ بی‌حواس از روی تخت بلند شدم سمت آینه رفتم.

با هر قدم سوزش بدی رو حس می‌کردم، ناخداآگاه خم شدم و تکه‌ی نه چندان بزرگی از آینه‌ی شکسته رو برداشتم و نزدیک صورتم بردم، نگاهی به خودم انداختم؛ چی کم داشتم؟ خانواده‌ی خوب!

در به طرز بدی باز شد و مهراد توی یه حرکت ناگهانی، به سمتم اومد و محکم بغلم کرد، آهسته لب زد: چی کار می‌کنی؟

بی‌اختیار قطره اشکی از چشم‌هام چکید و قطره‌های بعدی انگار با هم مسابقه گذاشته بودن.

سرمو تو اغوشش گذاشتم و آروم زمزمه کردم: بابا می‌گفت جونش به جون من بسته‌اس، پس چیشد مهراد؟



مهراد محکم‌تر بغلم کرد و شقیقه‌ام رو بوسید.

- هنوزم همین طوره!

شوکه به موبایلی که هزار و یه تیکه شده بود، خیره شدم و گفتم: مامان مگه بابا رو دوست نداشت؟

موهام رو پشت گوشم زد و با بغض لب زد: چ... چرا دوستش داشت.

- پس چرا اینجوری شد؟

بی‌حرف محکم‌تر بغلم کرد، رادمان پوف کلافه‌ای کشید و مهراد رو ازم جدا کرد و از اتاق بیرونش برد.

به کمد تکیه دادم که مادرجون با چشم‌های قرمزی سمتم اومد و آروم بلندم کرد.

- بلند شو مادر، بلند شو دستو صورتت رو بشور.



سری تکون دادم و وارد سرویس شدم، تو آینه به صورتم خیره شدم؛ یه طرف صورتم خونی بود و بدجوری می‌سوخت، اما اونقدر عمیق نبود که به بخیه نیاز داشته باشه.

شیر آب رو باز کردم و با احتیاط صورتم رو شستم؛ از سرویس بیرون اومدم و از کمد یه چسب زخم برداشتم، برچسب‌های چسب رو باز کردم و روی صورتم گذاشتم و خیلی نرم فشار دادم تا زخم رو بپوشونه.

از اتاق بیرون زدم و با خجالت کنار مهرداد نشستم؛ بعد از اون گریه‌های توی اتاق روم نمیشد تو چشم‌های رادمان نگاه کنم.

- یه دفعه چیشد؟

از فکر بیرون اومدم و به مهرداد خیره شدم و با صدای گرفته‌ای لب زدم: هیچی.

عصبی به سیم آخر زد و گفت: یا میگی چیشد یا من می‌دونم و تو!

بی‌حوصله لبم رو با زبون تر کردم و گفتم: عکس دیدم.



ابرویی بالا انداخت که ادامه دادم: عکس مامانو علیرضا رو دیدم.

با نفرت پاش رو تکون داد و به نقطه‌ای خیره شد، لبخندی به آشفته‌گیش زدم و گفتم: خونه چیشد؟ کی برای قولنامه بریم؟

مهراد چشم غره‌ای رفت که رادمان خندید و جواب داد: فردا.

سری تکون دادم و تشکر کردم.

جلوی تلویزیون نشسته بودم و شبکه‌ها رو این‌ور اون‌ور می‌کردم؛ سه روز پیش خونه رو البته با کمک‌های مهراد خریدیم و الانم همسایه‌ی دیوار به دیوار رادمان شدم.

مامانم چند بار خونه‌ی مادر جون اومده بود و سراغ من رو گرفته تا اینکه دفعه‌ی آخر به سیم آخر می‌زنه و هر چی از دهنش در میاد می‌گه و میره.

با صدای زنگ در از فکر بیرون اومدم و از روی کاناپه‌ی طوسی رنگ بلند شدم؛ سمت در رفتم و در و باز کردم که با یه مرد حدودا پنجاه ساله رو به رو شدم.



- بفرمایید؟

قطره اشکی از چشمش چکید و با بغض گفت: چقدر بزرگ شدی.

با تعجب به چشم‌های قیری رنگش خیره شدم و زمزمه کردم.

- شما من و می‌شناسید؟

در واحد روبه‌رویی باز شد و رادمان با عجله از خونه بیرون اومد، نگران مرد رو از نظر گذروند و گفت: بابا قلبت درد می‌گیره به خدا یکم رعایت کن.

با تعجب نگاهم رو از چشم‌های مرد گرفتم و رو به رادمان سری به معنای سلام تکون دادم و گفتم: این آقا پدرته؟

نگاه کلافه‌ای بهم انداخت و لب زد: آره، بابا وقتی خبر فوت پدرت رو شنید حالش بد شد، می‌ترسم بازم حالش بد بشه.



نگاهی به چهره‌ی مهربون، اما در عین حال جدی پدر رادمان کردم، تو یه لحظه دلم برای بابا پر کشید و چشم‌هام لبالب پر از اشک شد؛ دستی به چشم‌هام کشیدم و با صدای لرزونی زمزمه کردم: خوشبختم آقای آریامهر.

با بغض خندید و گفت: وقتی بچه بودی که عمو علی صدام می‌کردی.

لبخندی زدم و بی‌حرف نگاهش کردم؛ رادمان لبخندی زد و گفت: بریم بابا؟

عمو علی سری تکون داد و نگاه کوتاهی بهم انداخت و زودتر از رادمان داخل واحد رفت.

رادمان نفسش رو با فشار بیرون فرستاد و با شرمندگی لب زد: شرمنده اگر ناراحت شدی.

تلخ خندیدم و گفتم: دشمنت شرمنده، چیزی نشد.

لبخند خجولی زد و از جیب شلوار کتونش کارتی در آورد سمتم گرفت و گفت: من توی یه آموزشگاه تدریس نقاشی و طراحی می‌کنم؛ خوشحال میشم یه سری بزنی!

کارت رو از دستش گرفتم و گفتم: باشه.



- باشه جواب نشد، فردا منتظرم!

تو رودربایستی موندم، آروم سری تکون دادم و بعد از خداحافظی کوتاهی وارد خونه شدم و در رو بستم، فردا امتحان داشتم برای همین سمت اتاق خواب قدم برداشتم و شروع به درس خواندن کردم.

خمیازه‌ی کوتاهی کشیدم و با دست چشم‌هام رو ماساژ دادم، خواب آلود به ساعت دیواری مشکی رنگ اتاق خیره شدم.

با دیدن ساعت که عقربه‌ی کوچیکش روی دو بود، کتاب‌ها رو جمع و جور کردم، نگاهم به آینه قدی اتاق افتاد؛ دستی به گردن‌بندم که شکل حلال ماه بود، کشیدم.

پوزخند تلخی زدم و لب زدم: هنوز که هنوزه، منتظرم برگردی! بعد از دو سال منتظرم؛ چه بی‌رحمانه ترک کردی کسی که تمام زندگیش بودی!



با صدای زنگ در، از خواب بیدار شدم و کلافه از اتاق بیرون رفتم و در رو باز کردم که چهره‌ی خندون رادمان نمایان شد.

خندید و گفت: عه... خواب بودی؟

لبخند مسخره‌ای تحویل صورت خندونش دادم و گفتم: نه داشتم رخت می‌شستم.

دستش رو به نشونه‌ی تسلیم بالا آورد و گفت: ترور نکن حالا، چرا نیومدی؟

لب گزیدم و گفتم: تو دانشگاه خیلی خسته شدم، نشد پیام.

ابرویی بالا انداخت، دست‌هایش رو توی جیب شلوار کتونش کرد و گفت: خیلی خب؛ برو حاضر شو الان میریم!

- مگه الانم کلاس داری؟

- آره.

سری تکون دادم و در رو باز گذاشتم و سمت اتاق رفتم؛ در کمد مشکی رنگ رو باز کردم و لباس‌هام رو پوشیدم و بعد از چند دقیقه از اتاق بیرون زدم که متفکر به تیپم نگاه کرد و گفت: چرا مشکیت رو در نیاوردی؟!

اخمی کردم و بی‌حرف کتونی‌های مشکی رنگم رو از جا کفشی چوبی برداشتم که ادامه داد: نازلی با تواما؛ چرا جواب نمیدی؟ عزا پشت عزا میشه ها، دو ماه گذشته!

بند کفش‌ها رو باز کردم و پوشیدم که دوباره ادامه داد: چرا جواب نمیدی؟! مگه با تو نیستم؟!

با حرص کفشم رو پرت کردم و با بغض لب زدم: به درک، به جهنم، من هیچ وقت مشکیم رو در نمیارم رادمان! تو رو خدا انقدر گیر نده.

بدون توجه بهش کفشم رو برداشتم و پوشیدن و از خونه بیرون زدم.

تو طول راه نه اون بحثی وسط انداخت و نه من تلاشی برای حرف زدن کردم؛ با ایستادن ماشین بی‌اهمیت به رادمان از ماشین پیاده شدم و سمت آموزشگاه رفتم، در شیشه‌ای رو هول دادم و وارد شدم که با وارد شدنم موجی از هوای سرد به صورتم برخورد کرد.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم آرامش خودم رو حفظ کنم. رادمان وارد شدم و جلوتر از من راه افتاد، مثل جوجه اردک پشت سرش رفتم که وارد کلاس نه چندان بزرگی شد و به



بچه‌هایی که همه تقریباً زیر بیست سال رو داشتن سلام کرد و به من اشاره کرد و گفت: خانوم مهرآرا، یکی از شاگردهای جدیدمونه.

همه‌امه ایجاد شد که با تعجب به رادمان خیره شدم؛ قرار نبود شاگرد همیشگی باشم و همینجوری اومده بودم، اما الان یه چیز دیگه می‌گفت.

- خب، طراحی‌های قبلو آماده کنید که این جلسه باید تحویل بدید.

نفس عمیقی کشیدم نگاهم رو دور تا دور کلاس چرخوندم و به ترکیب رنگ‌های شاد و آرامش بخش روی دیوار خیره شدم که رادمان بهم اشاره کرد.

بی‌حرف کیفم و روی شونه‌ام انداختم و به سمتش رفتم که گفت: چون تو مبتدی به حساب میای این جلسه رو خودم باهات کار می‌کنم، یه چیزی... قبلا کار طراحی داشتی؟

سری تکون دادم و لب زدم: آره، بچه که بودم طراحی کار می‌کردم.

سرش تکون داد، روی صندلی چوبی کلاس نشستم و به توضیحات رادمان گوش دادم.



خمیازه‌ای کشیدم که خندید و گفت: خسته کننده بود؟

دهنم رو بستم و با خنده گفتم: نه؛ اتفاقا مشتاقم بدونم آخرش چی میشه.

چند لحظه‌ای خیره نگاهم که سرفه‌ای کردم، به خودش اومد و سر تکون داد و با گفتن یه سری به بچه‌ها بزنم از پیشم رفت.

لبخند رو لبم ماسید، به تابلو خیره شدم، بیشترین کارش مونده بود، اما طرح اصلی از یه پسری بود که لب پرتگاه ایستاده بود و یکم اون طرف تر یه دختر روی زمین نشسته بود.

چشم از تابلو گرفتم و مشغول جمع کردن وسایلم شدم.

«هفت ماه بعد»

- هیچ معلوم هست کجایی بابایی؟! -



خندیدم و گفتم: عه... بابایی اخم نکن بهت نمیاد.

ابروهاش گره خوردن و با لحن دلخوری گفت: کجایی دختر بی معرفت بابا! نه ماهه انگار نه انگار پدری داری.

خنده رو لبم ماسید و با تعجب زمزمه کردم: چی میگی بابا؟! من که هر ثانیه و هر دقیقه شما رو می بینم!

دستش رو نوازش وار روی سرم گذاشت و با صدای دورگه ای گفت: مثل اینکه یادت رفته من مردم.

با سوت متمدنی که توی گوشم پیچید از خواب پریدم؛ مثل مرغ سرکنده نفس نفس میزدم، انگار یه چیزی چسبیده بود به گلوم و نمی داشت نفس بکشم، لحاف سفید رنگ رو چنگ زدم و سعی کردم آرامشم رو حفظ کنم و نفس بکشم.

بالاخره راه تنفسم باز شد و من مثل قحطی زده ها هوا رو بلعیدم.



با سرگیجه از روی تخت بلند شدم و به دور و اطراف نگاه کردم که چشمم به عکس بابا که روی میز آرایش مشکی رنگ بود، خورد.

با بغض سمت میز رفتم و قاب عکس رو برداشتم، انگشت اشاره‌ام رو نوازش وار روی صورت بابا کشیدم، بغضم شکست و قطره‌های اشک پی در پی روی صورتم می‌ریخت.

- بابا شرمنده شدم! بابا پیش تو شرمنده شدم؛ بابا به خدا ثانیه به ثانیه به فکرتم، یه وقت فکر نکنی یادم رفته‌ها! مگه آدم قهرمان بچگیش رو یادش میره؟ مگه آدم از پدرش دل می‌کنه؟!

بابا هنوزم دنیا رو فدا می‌کنم تا یه بار دیگه ببینمت.

طاقت نیاوردم و با عجله لباس‌هام رو عوض کردم و از خونه بیرون زدم که در با صدای بدی بسته شد؛ بدون توجه به صدای بدی که توی راه پله پخش شد، خواستم برم که صدای متعجب رادمان متوقفم کرد.

- کجا؟!

سمتش برگشتم و با بغض بهش خیره شدم که اخمی کرد و خواست چیزی بگه که بی‌توجه بهش با عجله از پله‌ها پایین رفتم؛ سوار ماشین شدم و با آخرین سرعت سمت بهشت زهرا راه افتادم.



به خاطر قطره‌های اشکی که تو چشم‌هام موج میزد، رانندگی سخت بود و مدام ماشین منحرف میشد، اما با هر سختی که بود بالاخره رسیدم.

ماشین رو پارک کردم و باعجله از ماشین پیاده شدم و وارد محوطه شدم؛ هر چی می‌کشم مزار بابا رو پیدا نمی‌کردم و این اتفاق، دلهره‌ی عجیبی به دلم می‌انداخت.

دستم و روی سرم گذاشتم و فشار دادم و همزمان سرگردون این طرف و اون طرف می‌چرخیدم تا مزار بابا رو پیدا کنم که یه دفعه چشمم به عکس خوشگلش که روی سنگ حکاکی شده بود، افتاد.

بی‌طاقت سمت قبر دویدم و خودم رو تقریباً روی قبر پرت کردم که بغضم با صدا بلند شکست.

- سلام بابایی، خوبی دورت بگردم؟ بابا جونم، ببخشید که این همه وقت سراغتو نگرفتم؛ بابا به خدا من به یادتم!

با بغض خندیدم و بوسه‌ای روی عکسش کاشتم و زمزمه کردم: از یاد نبردم هیچ چیزو! از یاد نبردم خندیدناتو! اخماتو! رو اعصاب گفتناتو.



خندیدم و با ذوق گفتم: بابا یادته بهم می‌گفتی رو اعصاب؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: بابا بدون تو زندگی خیلی سخته! هر ثانیه و دقیقه، هر ساعت سخت می‌گذره! بابا قسم به روحت، دیگه توانی برام نمونده!

دیگه توانی برام نمونده بود، بی‌حال روی سرم رو روی سنگ قبر سرد گذاشتم، قطره‌های اشک از روی صورت سر می‌خورد و سنگ رو خیس می‌کرد.

«رادمان»

کلید و روی جا کفشی قهوه‌ای رنگ انداختم و غر غر کنان سمت یخچال راه افتادم.

- آخه پسرهی الاغ یا برو آموزشگاه یا برو شرکت؛ بی‌کاری اینقدر خودتو خسته می‌کنی؟

در یخچال رو باز کردم و بطری شیشه‌ای آب رو برداشتم و سر کشیدم، شیشه‌ی خالی رو توی ظرف شویی انداختم و گیج و منگ سمت اتاق خواب رفتم و خودم و روی تخت نرم و گرمم پرت کردم.



کلافه قلمی زدم و به ساعت دیواری قهوه‌ای رنگ اتاق خیره شدم، ساعت چهار صبح رو نشون می‌داد و من هنوز نخوابیده بودم.

با حرص ملافه رو پس زدم و از روی تخت بلند شدم و سمت میز کار رفتم و شروع به کشیدن طرح‌های شرکت کردم که کم کم گیج خواب شدم؛ خمیازه‌ای کشیدم و از پشت میز بلند شدم که با صدای تق بلندی که اومد، با چشم‌های گرد شده به این‌ور و اون‌ور نگاه کردم.

با تعجب از اتاق بیرون زدم و در رو باز کردم، اما با دیدن نازلی توی اون حال و وضع آشفته، ابروم بالا پرید.

- کجا؟! -

برگشت و با چشم‌های طوفانی نگاهم کرد، دهن باز کردم تا حرفی بزنم که با عجله از پله‌ها پایین رفت.



پوفی کشیدم و به سرعت یه دست از لباس‌های پخش و پلای روی مبل رو پوشیدم و سوئیچ و از روی میز ناهار خوری قهوه‌ای رنگ چنگ زدم و از خونه بیرون دویدم.

سوار ماشین شدم و با عجله پشت سرش حرکت کردم، ترس و دلهره مثل خوره افتاده بود به جونم و آزارم می‌داد، تو کل راه ماشین نازلی منحرف میشد و دوباره تو مسیر اصلی میفتاد.

نازلی اولین دختری بود که غرورم و کنار گذاشتم و تقریباً مهربون رفتار می‌کردم؛ من نازلی رو از وقتی بچه بود، می‌شناختم، دختر شاد و شیطونی بود و همیشه‌ی خدا می‌خندید و هیچ وقت خنده از لب‌هاش پر نمی‌کشید، اما این نازلی با اون نازلی فرق داشت، غمی که تو جنگل چشم‌هاش بود، یه غم ساده نبود و مطمئنم فقط و فقط از دوری پدرش اینجوری نابود نشده، این غمی که تو چشم‌های سبز رنگش موج میزد، بیشتر از مرگ پدرش بود.

ماشین رو پارک کرد و هراسون از ماشین پیاده شد؛ ماشین رو گوشه‌ای پارک کردم و پشت سرش راه افتادم تا یه وقت اتفاقی براش نیفته.

مثل دیوونه‌ها دور خودش می‌چرخید، انگار دنبال چیزی می‌گشت که پیداش نمی‌کرد، اما یه دفعه به سمتی دوید و خودش و روی زمین انداخت.

نزدیک تر رفتم، زجه‌هاش دل سنگ هم آب می‌کرد چه برسه به من! ناخودآگاه قطره اشکی از چشمم چکید؛ با سر انگشت اشکم رو پاک کردم و دستم روی شونه‌ی نازلی گذاشتم که با تعجب سمتم برگشت و با صدای خش داری گفت: تو اینجا چی کار می‌کنی؟!



دستش و گرفتم و آروم بلندش کردم و گفتم: بلند شو بریم نازلی.

انگار با این حرفم داغ دلش تازه شد که گریه‌اش شدت گرفت و با هق هق گفت: نمیام رادمان؛ بابام از دستم دلگیره، نمیام!

گره‌ی ابرو هام رو تنگ‌تر کردم و سر تکون دادم که دوباره نشست و شروع به درد و دل با پدرش کرد.

از آسانسور پیاده شدیم که نازلی سمت خونه‌ی خودش رفت، در رو با کلید باز کردم و آهسته لب زدم: مراقب خودت باش!

سمتم برگشت و لبخند خشکی زد و با صدای خش داری گفت: باشه، ممنونم.

و قبل از اینکه چیزی بگم، در خونه رو باز کرد و داخل واحد رفت.



لبخندی زدم و وارد واحد شدم.

«فلش بک به گذشته»

آخرین تکه‌ی چپیس رو تو دهنم گذاشتم و با لذت مشغول جویدنش شدم که صدای زنگ در باعث شد از افکارم خارج بشم.

پوفی کشیدم و داد زدم: مامان! بیا این در رو باز کن دیگه.

- زلیل نشی تو، خب دستم بنده از تلویزیون دل بکن در رو باز کن!

نچی کردم و لب زدم: نمی‌ذارید آدم فیلم ببینه ها.

و با پایان این حرفم بلند شدم و در رو باز کردم که با دیدن چهره‌ی خندون بابا، گل از گلم شگفت.

- سلام و درود خدایان مصر بر پدر عزیز.



خندید و داخل او مد، لپم رو کشید که چهره‌ام از درد جمع شد؛ آخی گفتم و با دست لپم رو ماساژ دادم که با خنده گفت: باز سر در باز کردن دعوا بود؟

سری تکون دادم و آرام گفتم: معلوم نیست مامان یه ساعت تو آشپزخونه چی کار می‌کنه که من باید در رو باز کنم.

با تموم شدن این حرفم کمرم به طرز فجیعی سوخت و صدای جیغم بلند شد که مامان گفت: دارم عربی می‌رقصم.

سمت‌ش برگشتم و هم زمان که کمرم رو می‌مالیدم، گفتم: اوف، مامان سوخت!

چشم غره‌ای رفت که چشمش به بابا که با خنده به دیوار تکیه داده بود افتاد، لبخند مهربونی زد و گفت: سلام عزیزم.

بابا دستی به صورتش کشید تا خنده‌اش جمع بشه.

- سلام ستاره بانو.



بی‌حوصله پاک چپیس رو برداشتم و از پله‌های مارپیچی شکل بالا رفتم که صدای بابا بلند شد: نازلی؟ بابا جان فردا مهمون داریم، حاضر باش!

چشمی گفتم و خودم و در اتاق رو باز کردم و خودم رو داخل اتاق پرت کردم.

«نازلی»

با دردی که تو گردن پیچید از خواب بیدار شدم و کلافه روی تخت نشستم و گردنم رو مالیدم، نفس عمیقی کشیدم و از روی تخت بلند شدم که موبایلم زنگ خورد.

چنگی به موهام زدم و موبایلم رو از روی میز مشکی رنگ کنار تخت برداشتم و با دیدن اسم آیلین، لبخندی زدم و دکمه‌ی اتصال رو لمس کردم.

- جان؟

- اوف، نگو پشت تلفن پس می‌فتم عشقم.



نیشم شل شد که گفتم: درد، جنبه داشته باش بی جنبه!

- چشم شما جون بخواه فقط کیه که بده، چه خبرا؟

- تازه از خواب بلند شدم؛ بیا اینجا کارت دارم.

- باشه، تا نیم ساعت دیگه می بینمت.

بدون خدافظی تلفن رو قطع کردم که بعد از چند ثانیه صدای موبایل بلند شد.

پیام رو باز کردم و خیره به پیامش بی صدا خندیدم.

- بدون خدافظی قطع می کنی الاغ بیشعور؟

موبایل و روی تخت پرت کردم و دور و اطراف خونه رو جمع و جور کردم.



آخرین بشقاب هم داخل کابینت گذاشتم و در سفید رنگ کابینت رو بستم که صدای زنگ در بلند شد؛ در رو باز کردم که چهره‌ی آشفته‌ی آیلین نمایان شد.

- پوف، برو کنار پختم از گرما.

جعبه‌های پیتزا رو تقریباً توی بغلم انداخت و خودش و روی کاناپه پرت کرد، با خنده سری به عنوان تاسف تکون دادم و سمت آشپزخونه رفتم و وسایل ناهار رو حاضر کردم.

آیلین رو صدا زدم که با عجله روی میز نشست و در جعبه‌ی کاغذی پیتزا رو باز کرد، تیکه‌ای از پیتزا رو برداشت و با لذت مشغول خوردن شد که یهو گفت: چی کار داشتی نازلی؟

نفس عمیقی کشیدم و به بطری نوشابه‌ی مشکی رنگ روی میز خیره شدم؛ هنوزم با خودم کنار نیومده بودم و نمی‌دونستم چی کار کنم یا بهتره بگم هنوزم اتفاقاتی که افتاده رو باور نکردم. بالاخره بحث انتقام بود! انتقام از مادرم، از علیرضا! این‌ها برای یه دختر بیست ساله خطرناکه، روزی صد بار از خودم می‌پرسم ممگه تو چند سالته که این‌قدر داغونی؟ روزی صد بارم جواب خودم و میدم... جوان ز حادثه‌ای پیر شود گاهی!

هم انتقام می‌خواستم هم یکی از ته ته وجودم فریاد میزد: احمق اون زن مادرته!



- کجایی تو؟! -

اخمی کردم و کلافه تو چشمهای آبی رنگش خیره شدم و گفتم: کمک می‌خوام.

تیکه‌ی پیتزا رو توی جعبه پرت کرد و با کنجکاوی گفت: چه کمکی؟

حرفی چشم‌هام رو بستم و پر نفرت لب زدم: می‌خوام یه بازی کوچولو راه بندازم.

اخمی کرد و گفت: پس قراره پا بزاری تو لونه‌ی شیر!

پوزخندی زدم و با تمسخر گفتم: شیر؟ نه عزیزم قراره به یه شغال درس بدیم!

«فلش بک به گذشته»

- خداحافظ خانوم زیبا!



اخمی کردم و سری تکون دادم که بعد از خداحافظی از بابا و مامان از خونه بیرون رفت، با حالت چندش سر تکون دادم و با حرص رو به بابا گفتم: بابا این مرتیکه زن و بچه نداره؟

ابرویی بالا انداخت و گفت: مرتیکه؟!!

خوب می‌دونستم بابا چرا تعجب کرده، همیشه احترام همه رو نگه داشتم و به هیچ کس حتی تو نگفته بودم چه برسه به مرتیکه!

- این آقا!

اخمی کرد و لیوان آب روی میز رو برداشت و گفت: یه دختر هم سن و سال تو و یه پسر هم سن و سال مهرداد؛ چطور؟

با پوزخند تمسخر آمیزی گفتم: مرتیکه‌ی بی‌همه چیز زن و بچه‌ام داره و این جوری به زن و بچه‌ی مردم خیره میشه؟

با گفتن این حرف، آب تو دهن بابا پرید و شروع به سرفه کردن، کرد که دوباره لیوان آب و سر کشید و سرفه‌اش بند اومد.



بی‌اختیار اخم پر رنگ‌تر شد و مشغول جمع کردن بشقاب‌ها شدم.

- یعنی خیالم راحت باشه؟

ابرویی بالا انداخت و حق به جانب گفت: پس چی؟

خندیدم و به تلویزیون خیره شدم که بعد از یکم من من گفت: من به درک، خودت چی؟ بلایی سرت نمیداد؟

لبخند مهربونی حواله‌ی صورت نگرانش کردم و گفتم: نه؛ من تا مطمئن نشم همه تقاص کارهاشون رو پس میدن چیزیم نمیشه.

با شک و تردید بهم خیره شد، خواستم چیزی بگم و مطمئنش کنم که صدای زنگ در مانع شد؛ متعجب نگاهی به ساعت انداختم و با قدم‌های آرومی سمت در رفتم، در رو باز کردم که با دیدن چهره‌ی شاد و شنگول مه‌راد و رادمان، نیشم شل شد.



بدون توجه به من وارد خونه شدن و خودشون و روی مبل پرت کردن، دستی به صورتم کشیدم و گفتم: بفرمایید.

مهراد ابرویی بالا انداخت، سری به معنای سلام برای آیلین تکون داد و رو به من گفت: تشنمه نازلی، برو یه چیزی بیار بخوریم.

چشم غره‌ای رفتم و وارد آشپزخونه شدم، پارچ آب پرتقال رو از توی یخچال بیرون آوردم؛ دوتا لیوان از داخل کابینت برداشتم و توشون رو پر از آب پرتقال کردم.

سینی و روی میز گذاشتم که مهراد لیوان رو برداشت و یه نفس سر کشید؛ با دهن باز نگاهش کردم که یهو انگار که چیزی یادش اومده باشه، لیوان و روی میز کوبید و با اخم پرسید: کسی به اسم آرمان می‌شناسی؟ آرمان کیهان‌فر...

نفسم برید و با چشم‌های گرد شده نگاهش کردم؛ مگه میشد نشناسم؟ مگه میشد آدمی که تمام زندگیم بود رو نشناسم؟

آب دهنم رو پر سر و صدا قورت دادم و سعی کردم به خودم مسلط بشم، اما این کار زیر نگاه تیز بین و کنجکاو مهراد سخت بود.

لبم رو با زبون تر کردم و گفتم: آره، چطور؟



- پس می‌شناسیش.

اخمی کردم و با اضطراب گوشه‌ی لباسم رو تو دستم مشت کردم و گفتم: آره.

نفسش رو پر فشار بیرون فرستاد و با لبخند عصبی‌ای گفت: چرا بهم نگفتی؟

ابروی بالای انداختم و لب زدم: چی گفته؟

- چرا؟

عصبی دندون قروچی کردم و با صدای نسبتاً بالایی فریاد کشیدم: خب الان میگم؛ مگه مهمه؟!

دستش رو به نشونه‌ی تسلیم بالا برد و با لحن مسخره‌ای زمزمه: نه نه اصلاً مهم نیست!

لبهام رو با زبونم تر کردم و سعی کردم با آرامش حرف بزنم: مگه چی شده که رگ غیرت باد کرده؟

انگشت اشاره‌اش رو به نشونه‌ی تهدید تکون داد و با عصبانیت گفت: خوب گوشاتو باز کن نازلی! فکر نکن مهبد مرده هر غلطی که دلت بخواد، می‌تونی بکنی، نخیر از این خبرا نیست!

عصبی بود، اونقدر عصبی که کنتدل حرف‌هاش رو نداشت و چیزهایی که نباید رو به زبون آورد؛ پوزخندی زد و با کنایه اضافه کرد: البته تو دختر همون زنی، همون زنی که با تموم خوبی‌های برادرم بهش نامردی کرد؛ توقعی از تو همیشه داشت؛ همیشه؟ اصلا معلوم نیست تا الان...

حرفش با داد آیلین نصفه موند: خفه شو!

اون می‌گفت و من خورد می‌شدم، اون می‌گفت و من از درون می‌شکستم، اون می‌گفت و اشک‌های داغ من پی در پی صورتم رو خیس می‌کردن، اون می‌گفت و من با سر پایین فقط می‌شنیدم.

چی می‌گفتم؟ چی داشتم که بگم؟ من اگر دختر قوی‌ای بودم که الان این حال و روز و نداشتم؛ داشتم؟

- داداش؟ چرا این قدر زود قضاوت می‌کنی؟ چرا نمی‌ذاری حرف بزنه؟

پوزخند صدا دارش قلبم و تکه تکه کرد.



- قضاوت رادمان؟ خودشم میشه یکی لنگه‌ی مادرش!

نفهمیدم چی شد و وقتی به خودم اومدم زیادی دیر بود! حرمتی که نباید از بین رفت و قلبی که نباید به جای شکستن تیکه تیکه شد!

بغضم رو قورت دادم و تقریبا فریاد کشیدم: مگه من خواستم؟ مگه من خواستم ولم کنه و بره؟ مگه من خواستم؟ من خواستم موقعی که شده بود، نیمی از زندگیم بذاره و بره؟

با دست‌های لرزونم اشک‌هام رو پاک کردم و ادامه دادم: تو هیچی نمی‌دونی! تو هیچی از دو سال پیش نمی‌دونی؛ می‌دونی؟ نمی‌دونی به خاطر اون کثافت من دوبار تا پای مرگ رفتم و برگشتم! نمی‌دونی دو بار اون تیغ لعنتی و روی رگم گذاشتم، اما هر دو بار بابا مانع شد؛ نمی‌دونی اگر بابا نبود، منم الان نبودم! هیچ کدومتون نفهمیدید من قبل از مرگ بابا داغون بودم و بعد از مرگ بابا شکستم!

عصبی چنگی به موهام کشیدم، مهراد با چشم‌های گرد شده، بریده بریده گفت: چه... چی میگی... نازلی؟!

پوزخندی زدم و با دست به در اشاره کردم و گفتم: برو بیرون تا بیشتر از این حرمت این همه سالو نابود نکردم.

لب باز کرد تا حرفی بزنه که رادمان دستش رو گرفت و از خونه بیرون رفتن؛ به آیلین که وسایلش رو جمع می‌کرد خیره شدم، گونه‌ام رو بوسید و از خونه بیرون زد.

موبایل و هندزفری رو از روی میز چوبی ناهار خوری برداشتم و با آهنگ هم خونی کردم.

«رادمان»

در رو با کلید باز کردم، آیلین با لحن سردی خداحافظی کرد و سوار آسانسور شد؛ با مهراد داخل رفتیم که خودش و روی مبل پرت کرد و شروع به بد و بیراه گفتن، کرد.

در رو بستم و لامپ‌ها رو روشن کردم؛ با حالت متفکری به پاکت خالی چیبسی که روی میز چوبی بود، خیره شد و گفت: خیلی بد حرف زدم؟

کلید و روی میز ناهار خوری پرت کردم و کفش‌هام رو در آوردم و کنار جاکفشی جفت کردم.

- خیلی! پسر تو اونو با مادرش مقایسه کردی.



بطری آب و از روی میز برداشت و یه نفس سر کشید و با صدای خش داری لب زد: وای رادمان؛ چی کار کردم؟ نازلی هیچ وقت یادش نمیره چیا بهش گفتم.

خودم و روی مبل انداختم؛ بی حال خندیدم و گفتم: جریان ملیسا رو چجوری می‌خوای بگی؟

سیخ روی مبل نشست و آب دهنش رو پر سر و صدا قورت داد و گفت: وای رادمان، وای!

با خنده سری تکون دادم و لب زدم: حالا یه فکری براش می‌کنم.

کمی نگاهم کرد و آخر با دمت گرمی روی مبل خوابید.

«فلش بک به گذشته»

کنار دیوار سر خوردم و با بغض روی زمین نشستم، پاهام رو بغل کردم؛ قطره‌های داغ اشک روی صورت‌م سر می‌خورد و روی زانوم می‌ریخت.

- نمی‌خوام! من از علیرضا بدم میاد، وقتی می‌بینمش دلشوره‌ی بدی تو دلم میفته! نمی‌خوام بری، مگه برای آسایش و آرامش منو نازلی کار نمی‌کنی؟ نمی‌خوام به خاطر یه قرار داد مسخره بری اون سر دنیا!



به بابا که کلافه روی کاناپه نشسته بود خیره شدم و حرف مامان رو ادامه دادم: بابا؟ سه ماه خیلی زیاده... نرو!

از روی مبل بلند شد و سمتم اومد، بغلم کرد که گریه‌ام شدت گرفت؛ آروم کنار گوشم زمزمه کرد: نازلی؟ بابا جان زشته! نمی‌خوام برمو دیگه برنگردم که... میام! چشم بهم بزنی، تموم میشه!

و با بوسیدن پیشونیم حرفش رو کامل کرد؛ سمت مامان رفت و با کلی حرف و اسرار راضیش کرد.

نمی‌خواستم بابا بره، منم دلشوره داشتم و می‌ترسیدم؛ من به بابا وابسته بودم و بعد از رفتن آرمان این وابستگی دو چندان شد.

« نازلی »



با خسته نباشید استاد، وسایل‌هام رو داخل کیفم ریختم و از کلاس بیرون زدیم، برای چهارمین بار صدای زنگ گوشی روی مخم رفت؛ کلافه از کوله‌ام گوشی رو در آوردم و رد تماس دادم. آیلین همون طور که موهای خرمایی رنگش رو مرتب می‌کرد، گفت: چرا جوابشو نمیدی؟ شاید کار واجب داشته باشه.

سوار ماشین شدم و بی‌حوصله کوله‌ام و روی صندلی عقب انداختم و گفتم: دلم نمی‌خواد صداشو بشنوم، زوره؟

با تاسف سری تکون داد و چیزی نگفت؛ ماشین و روشن کردم و خواستم راه بیفتم، اما یه ماشین جلوم پیچید و مانع حرکت کردنم شد.

- این کیه دیگه؟

بی‌حوصله پوفی کشیدم و کمربندم رو باز کردم، از ماشین پیاده شدم و سمت ماشینش رفتم و تقه‌ای به شیشه‌ی دودی ماشین زدم که شیشه رو پایین کشید.

ناباور بهش نگاه کردم که لبخند جذابی حواله‌ی صورت وا رفته‌ام کرد، با تعجب دستم رو لبه‌ی پنجره گذاشتم و لب زدم: تو اینجا چی کار می‌کنی رادمان؟

- اونقدر درگیری که گوشیتو جواب نمیدی بعد رد تماس میدی؟ زهرا خانوم منتظرته!



دندون قورچی کردم و گفتم: چی کار داره؟

شونه‌ای بالا انداخت و سری به معنای خدانگهدار تکون داد و با روشن کردن ماشین رفت؛ با حرص پام و روی زمین کوبیدم و سمت ماشین رفتم و سوار شدم که آیلین با تعجب گفت: اون رادمان نبود؟

جوابش رو ندادم و ماشین رو روشن کردم و با سرعت سمت خونه‌ی مادر جون راه افتادم.

با عجله از پله‌ها بالا رفتیم، با دیدن یه جفت کفش اسپرت مردونه پاهام به زمین چسبید؛ نفسم رو لرزون بیرون فرستادم و با کلید در رو باز کردم و وارد خونه شدم که صدای زمزمه وار آیلین ناقوس مرگم شد.

- آرمان...

سرم رو یه ضرب بالا آوردم، اما با دیدنش دلم ریخت و دست‌هام ناخودآگاه لرزید؛ نگاهم قفل نگاهش شد و زانوهام شل شد.



آب دهنم رو به زور پایین فرستادم، گره‌ی ابرو هام رو تنگ‌تر کردم و رو به مادرجون گفتم:
چیزی شده؟

- سلام.

سرد سرم رو سمتش چرخوندم و سلامی لب زدم که گفت: م... من برای دیدن تو اومدم.

- عجب آدم کثیفی هستی! چطور روت شد بعد از این همه بلایی که سر نازلی آوردی بیای
اینجا و این حرفا رو بزنی؟

دست آیلین فشار دادم تا بیشتر از این چیزی نگه، از درون انبار باروت بودم، اما بیخیال بهش
خیره شده بودم، از درون ذره ذره آب می‌شدم، اما خم به ابرو نیاوردم.

- فکر می‌کردم دیگه برنگردی.

سرش رو تکون داد و خودخواهانه گفت: تازه از آلمان برگشتم؛ نازلی من پشیمونم! بدم
پشیمونم؛ برای بخشیده شدن برگشتم! برای یه زندگی تازه! برای یه زندگی تازه با تو برگشتم!

فشار دست آیلین لحظه به لحظه بیشتر میشد، به سختی بغضی که بر اثر نامردی‌های مهم‌ترین آدم زندگیم به وجود اومده بود رو پس زدم و مثل همیشه بی‌حس و سرد تو چشم‌های گیراش خیره شدم و گفتم: گاهی وقت‌ها نزدیک‌ترین آدم زندگیت توی یه اتفاق میشه غریبه‌ترین! همون طوری که یه غریبه میشه تمام زندگیت! هر آدمی یه تاریخ مصرفی داره، تاریخ مصرف تو برای من تموم شده.

بیخیال و خنثی به صورت قرمز و رگ‌های برجسته‌ی کنار پیشونیش خیره شدم و ادامه دادم: آقای کیهان‌فر، رابطه‌ی ما خیلی وقته که تاریخ انقضاش رسیده.

با خشم نگاهم کرد و از زیر دندون‌های قفل شده‌اش غرید: اما من برای جبران برگشتم.

سخت بود! نگفتن حقیقت خیلی سخت بود، اما من این سختی و عذاب رو به جون خریدم و لب زدم: من دیگه هیچ علاقه‌ای به شما ندارم.

نیشخندی زد و بدون خداحافظی سمت در رفت و حرصش رو سر در خالی کرد و با شتاب بست؛ نیشخندی زد و سوئیچ رو سمت آیلین پرت کردم که تو هوا گرفت.

- خودت می‌دونی چی کار کنی فقط... فقط مراقب خودت باش.



چشمکی زد و باشه‌ای زمزمه کرد و از خونه بیرون زد؛ بدون توجه به نگاه‌های سوالی مهرداد و رادمانی که نفهمیدم کی اومده، سمت مادرجون رفتم و گونه‌اش رو بوسیدم که لبخند مهربونی زد و گفت: این پسر کی بود نور چشمم؟ مهبد از رابطتون خبر داشت؟

سری تکون دادم و لب زدم: من دیگه برم.

خدافظی کردم و از خونه بیرون زدم؛ کوله‌ام و روی شونه‌ام جابه‌جا کردم و به این‌ور اون‌ور خیابون خیره شدم تا تاکسی گیرم بیاد، اما پرنده هم تو خیابون پر نمیزد چه برسه به تاکسی.

بی‌حوصله شروع به راه رفتن کردم که صدای بوق ماشین و بعد صدای رادمان متوقفم کرد.

- بیا می‌رسونمت.

مخالفتی نکردم چون هم خسته بودم هم حال و حوصله‌ی پیاده روی رو نداشتم؛ سری تکون دادم و سوار ماشین شدم، کوله‌ام و روی پام گذاشتم که رادمان هم زمان حرکت کرد و گفت: آیلین کجا رفت؟

نگاهم رو به کوچه‌های خلوت دوختم و بیخیال لب باز کردم: کار داشت.



- نمی‌خوای بگی؟

نگاهم و به چشم‌های قیری رنگش دوختم و بی‌محابا لب زدم: نه.

لبخندی حواله‌ی صورت خسته و بی‌روحم کرد و چیزی نگفت.

از آسانسور پیاده شدیم لب زد: بابت حرف‌هایی که پیش اومد، من معذرت می‌خوام.

نیشخندی زدم و در رو با کلید باز کردم؛ کفش‌هام رو در آوردم و گوشه‌ی خونه پرت کردم.

- من عادت دارم از آدم‌هایی که دوسشون دارم، زخم بخورم... عادیه نگران نباش! انگار باهات
خو گرفتم.

بی‌حرف سرش رو پایین انداخت که با خداحافظی وارد خونه شدم.

«فلش بک به گذشته»

با زنگ خوردن گوشیم با احتیاط یه نگاه به صندلی کمک راننده کردم و دستم رو دراز کردم تا گوشی رو بردارم که از یه دست‌انداز رد شدم و گوشی پایین افتاد.

پوفی کشیدم و با نیم‌نگاهی به خیابون خم شدم تا گوشی رو بردارم که نفهمیدم چی شد ماشین تکون شدیدی خورد و سرم محکم به داشبور کوبیده شد.

آخی از بین لبهان خارج شد و آهسته صاف نشستم و چشم‌هام رو بستم تا از سرگیجه‌ام کم بشه که شیشه‌ی ماشین کوبیده شد.

بدون اینکه چشم‌هام رو باز کنم، شیشه رو پایین کشیدم و با حرص غریدم: آخه کوری برادر من؟ من نمی‌دونم کدوم خری به تو گواهینامه داده.

- همون خری که به تو گواهینامه داد.

متعجب چشم‌هام رو باز کردم و دستم رو از روی سرم برداشتم که با دیدن بابا انگار تمام حالت تهوع و سرگیجه‌ی من رفع شد.

با ذوق جیغ خفیفی کشیدم که خندید و گفت: آرام دختر.



بی توجه به تذکری که بابا داد ذوق زده از ماشین پیاده شدم و محکم بغلش کردم که روی موهام رو بوسید و با مهربونی همیشگیش لب زد: خوبی نازلی؟ رو مخ بابا که چیزیش نشد؟

محکم گونه اش رو بوسیدم و با عشق زمزمه کردم: آخیش! دلم تنگ شده بودا.

خندید که با ذوق دست هام رو به هم کوبیدم و گفتم: مامان نمی دونه از سفر برگشتی.

نچی کرد و مشتاق بهم نگاه کرد که خندیدم و به ماشین اشاره کردم.

با هم سوار ماشین هامون شدیم و سمت خونه راه افتادیم.

از ماشین پیاده شدم و چشم چرخوندم تا بچه ها رو پیدا کنم، با دیدن آیلین که دستش رو تگون می داد تا پیداش کنم با لبخند سری تگون دادم و سمتشون رفتم به همشون سلام کردم و کنار آیلین نشستم.

پوزخندی زد و خیره به شهری که به خوبی پیدا بود، گفت: هر چی بیشتر بزرگ میشم بیشتر به این نتیجه میرسم که آدامام مثل شهر از دور قشنگن!

آهی کشیدم و با تعجب پرسیدم: حالا چرا اینجا؟ خب می‌اومدید خونه.

- نه دیگه می‌خواستم یه دونه از این لبو داغ‌های بام تهران و بخوری.

خندیدم و خواستم چیزی بگم که یه ظرف پر از لبو جلوی دیدم رو گرفت؛ با تعجب ظرف لبو رو از جلوی صورتم کنار زدم و سرم رو بالا آوردم، اما با دیدنش دهنم مثل غار باز موند.

بی‌اختیار بغض کردم و از روی صندلی زرد رنگ بلند شدم و محکم بغلش کردم که ظرف لبوها از دستش افتاد و روی زمین ریخت که آیلین با حرص گفت: هوی! بزار داداشم بیاد بعد خودت و لوس کن.

با بغض خندیدم و لپش رو بوسیدم که نیشش شل شد و با خنده گفت: چه بزرگ رو مخ آریو.

دستم رو جلوی دهنم گذاختم و ناباور زمزمه کردم: باورم نمیشه بعد از پنج سال دوباره دیدمت؛ خیلی دلم برات تنگ شده بود.



لبخندی زد که چشمش به لبوهای پخش و پلای روی زمین افتاد و با ناله گفت: هعی؛ ببین با لبوها چی کار کردی.

بی اختیار خندیدم که آیلین حرصی لب گزید و گفت: آقا آریو اینقدر که نازلیو تحویل گرفتی خواهر خودتو نگرفتی.

آریو پوفی کشید و گفت: پرو نباش ته تغاری؛ من تو هر سه ماه یه بار می‌دیدم، اما نازلی و پنج ساله ندیدم.

آیلین با خنده‌ی حرصی‌ای سر تکون داد و مشغول خوردن لبوهایی که قبلا تو دستش بود، شد.

- نازلی بیا.

بی‌حس بهش خیره شدم که چای و سمتم گرفت؛ سری تکون دادم و سرد گفتم: نمی‌خوام.

چیزی نگفت و مغموم و حرصی چای رو سر کشید، آریو آروم لب زد: با داداشم قهری؟

چونهام از بغض لرزید که دستم و گرفت و گفت: چی شده؟



بغضم رو قورت دادم و خیلی آهسته تمام اتفاق‌ها رو تعریف کردم؛ لحظه به لحظه اخم‌هاش غلیض تر میشد و در آخر با صدایی که سعی می‌کرد بالا نره غرید: بابت حرف‌های مه‌راد...

کلافه دستی به گردنش کشید و ادامه داد: نمی‌دونم چی بگم، مه‌راد خیلی عوض شده.

لبخند تلخی زدم و به شهر خیره شدم.

با عجله دست آیلین رو گرفتم و سمت ماشین رفتم که کنجکاو گفت: چی شده؟

کیفم رو توی ماشین پرت کردم و گفتم: چی شد؟ کجا رفت؟

سرفه‌ای کرد و مضطرب به چشم‌هام خیره شد و لب زد: ب... بین نازلی این چیزهایی که من فهمیدم خیلی درد داره! حتی... حتی بیشتر از حرف‌های مه‌راد!

مکثی کرد که دستش رو فشردم تا ادامه بده.



- ای... این حرفها حتی تنفر توی چشمهات، کینه‌ی توی دلت رو دو برابر می‌کنه.

عصبی از مقدمه چینی‌های بی‌خودش با حرص غریدم: چرت و پرت تحویل من نده آیلین؛ بگو!

چشم‌هاش رو بست و یه نفس گفت: آرمان رفت پیش علیرضا؛ اونم بهش چک داد و یه چیزی بهش گفت، با این همه اتفاق به احتمال زیاد آرمان برای علیرضا کار می‌کنه.

نفسم برید! اون یه نفس می‌گفت و نفس من به جای اون برید و اکسیژن کم آوردم؛ احساس می‌کردم مرگ رو جلوی چشم‌هام می‌بینم، اما نمی‌تونم حرف بزنم! فکر اینکه هر روز با نقشه بهم ابراز علاقه کرده مثل خوره به جونم افتاده بود.

تک تک ابراز علاقه‌هاش، تک تک دوست دارم گفتن‌هاش توی گوشم زنگ میزد؛ برای هزارمین بار مرگم رو آرزو کردم! دروغ چرا؟ هنوزم دوستش داشتم! هنوزم منتظر برگشتش بودم، اما نه به اجبار.

نمی‌دونم آیلین توی صورتم چی دید که جیغ کشید و با جیغ آیلین، بچه‌ها دورم جمع شدند و تقلا می‌کردن تا نفس بکشم، اما مگه میشد؟ مگه میشد وقتی بفهمی کسی که تمام زندگیت بوده، بازیت داده نفس بکشی؟ مگه میشد وقتی بفهمی دوست دارم‌هایی که می‌گفت از ته دل نبوده، برات مهم نباشه؟ میشد؟



بالاخره یکی از سیلی‌های پی در پی رادمان جواب داد و من همراه با شکستن بغضی که تو گلویم خونه کرده بود، هوا رو بلعیدم.

آریو با اضطرب چهار زانو کنارم نشست و در بطری آب معدنی رو باز کرد و به لب‌های خشکم نزدیک کرد؛ کمی از آب رو خوردم که مهرداد کلافه لب زد: یه دفعه چی شد؟

نفس عمیقی کشیدم و اشک‌هایی که روی گونه‌ام غلتیده بودن رو پاک کردم و آهسته لب زدم: هیچی؛ یاد یه چیزی افتادم.

ابرویی بالا انداخت و با ریز بینی نگاهم کرد که کلافه دستم رو به در ماشین بود کردم و بلند شدم که یهو قلبم تیر کشید و آهی از بین لب‌هام خارج شد که آیلین با عجله زیر بازوم و گرفت و با بغض گفت: چی شد نازلی؟

با دست قلبم رو مالیدم که مهرداد با حرص غرید: سعی نکن منو بیچونی نازلی.

بی‌توجه به مهرداد صاف ایستادم و سمت آریو که با استرس بهم خیره بود رفتم و روی پنجه‌ی پا ایستادم و گونه‌اش رو بوسیدم که لبخند مهربونی زد و آروم لب باز کرد: مراقب خودت باش رو مخ آریو.



خندیدم و از رادمان خدافظی کردم که با اخم جوابم رو داد؛ ابرویی بالا انداختم و سوار ماشین شدم، مهرداد با عصبانیت داد زد: بالاخره می‌فهمم چی توی سرت می‌گذره.

پوزخندی زدم و راه افتادم و لب زدم: ولی اون موقع خیلی دیره.

«فلش بک به گذشته»

از آسانسور پیاده شدیم، اما با دیدن یه جفت کفش مردونه اخم‌های بابا در هم رفت؛ با عجله کلید رو از دستم کشید و در رو باز کرد، اما نمی‌دونم چی دید که ناباور یه قدم عقب

اومد و به من خورد.

جلو رفتم، اما با دیدن صحنه‌ی رو به رو نفسم برید؛ کلید از دست بابا سر خورد و روی سرامیک‌های سفید رنگ خونه افتاد که مامان با چشم‌های اشکی از علیرضا فاصله گرفت و با بغض سرش رو تند تند این‌ور و اون‌ور تکون داد و لب زد: مه... مهبد م... من...

- خفه شو!

با فریادی که بابا زد بی‌اراده تکون شدیدی خوردم و شونه‌هام بالا پرید؛ سمتشون رفت و قبل از اینکه علیرضا عکس‌العملی نشون بده، دستش رو بالا برد و سیلی محکمی به علیرضا زد که سرش سمت مخالف چرخید و دستش و روی صورتش گذاشت.

تمام وجود بابا از عصبانیت می‌لرزید و رگ‌های برجسته‌ی کنار پیشونیش خبر از عصبانیت بیش از حدش می‌داد؛ دستش رو مشت کرد و توی یه چشم بهم زد، مشتش توی صورت علیرضا فرود اومد که پخش زمین شد و گونه‌اش به کنار شیشه‌ی میز طلایی رنگ خورد و شکاف برداشت.

ناباور دستم و روی دهنم گذاشتم و جیغ خفیفی کشیدم و اجازه دادم قطرات اشک گونه‌ام رو نوازش کنند؛ بابا یقه‌ی علیرضا رو گرفت و به دیوار کوبیدش و نعره زد: فقط می‌خوام بدونم چطور تونستی؟ تو نون و نمک من و خوردی بی‌همه چیز! تو رفیقم بودی نارفیق! هنوزم مثل گذشته یه کثافتی، من فکر کردم آدم شدی؛ فکر کردم مرگ زن و پسرت برای تو درس شده، اما نه! همون گرگی که بودی، هستی!

مشت دومش رو توی صورت علیرضا فرود آورد که ناله‌ی خفیفی از بین لب‌هاش خارج شد؛ با بغض خطاب به مامان داد زد: این بود جواب اون همه دوست داشتن؟ این بود جواب آدمی که کل زندگیش رو به پات ریخت؟

- ب... به خدا هم... همش...



نعره‌ای زد و برای سومین بار مشتش رو توی صورت علیرضا فرود آورد که علیرضا بی‌حال گوشه‌ی اتاق افتاد؛ انگار دیوونه شده بود، جوری با حرص میزد که له شدن استخون‌های علیرضا رو حس می‌کردم.

- بابا... بابا... بیا بریم.

سمت مامان رفت و با بغض زمزمه کرد: تف به دوست داشتنت!

مامان تند و تند سرش رو تکون داد، مثل ماهی لب‌هاش باز و بسته میشد، اما نمی‌تونست حرفی بزنه.

بابا سمتم برگشت و دست لرزانش رو بالا برد و با اشاره کردن به در لب زد: بریم!

- به هم رسیدیم آقای مهرآرا!!

با استرس سمت علیرضا برگشتم که بابا نعره‌ای زد و با عصبانیت گلدون روی میز رو برداشت و سمتش پرت کرد؛ گلدون هزار و یه تیکه شد و علیرضا دستش رو جلوی صورتش گذاشته بود تا شیشه‌ها به صورتش برخورد نکنه.



- ب... بابا تورو خدا بیا بریم.

نفس عمیقی کشید و لب زد: تقاص پس میدی!

سمتم برگشت و به در اشاره کرد؛ سمت در رفتم و دستم و روی دستیگرهی طلایی رنگ گذاشتم و خواستم در و باز کنم، اما جیغ مامان مانع شد.

هراسون سمت صدا برگشتم، با دیدن بابا که قلبش رو چنگ میزد، نفسم برید و سمتش دویدم که روی سرامیک‌های سفید رنگ خونه افتاد.

با وحشت جیغ کشیدم و کنارش نشستم که دستم و توی دست‌های سردش گرفتم؛ با بغض به چهره‌اش که از درد جمع شده بود، خیره شدم و آهسته لب زدم: بابا... بابا دورت بگردم، چی شد؟ بابا!

دستش رو پشت سرم برد و مجبورم کرد سرم رو پایین بیارم که با نفس نفس گفت: ن... نازلی مح... محکم با... باش مراقب... مراقب خودت ب... باش پرنس... پرنسس ب... بابا!

با صدای پی در پی زنگ خونه، پارچ و روی کابینت گذاشتم و تقریبا سمت در دویدم و در رو باز کردم، با دیدن چهره‌ی خیس آیلین ابرو هام توی هم گره خورد.

- چی شده؟

کمی نگاهم کرد و با بغض لب زد: هیچی.

از در فاصله گرفتم تا وارد خونه بشه، کتونی‌های مشکی رنگش رو در آورد و کنار جا کفشی چوبی انداخت.

کیفش و روی میز انداخت و روی کاناپه نشست؛ با تعجب بهش خیره شدم، اما وقتی دیدم قسط حرف زدن نداره بیخیال شدم و سمت آشپزخونه رفتم.

آب پرتغالی که برای خودم ریخته بودم رو توی سینی گذاشتم و خواستم از آشپزخونه بیرون برم، اما صدای هق هق آیلین پاهام رو به زمین چسبوند.

با عجله از آشپزخونه بیرون رفتم، آیلین دستش و روی چشم‌هاش گذاشته بود و با صدای بلند گریه می‌کرد؛ سینی و روی میز شیشه‌ای گذاشتم و کنارش روی کاناپه نشستم و بغلش کردم که گریه‌اش شدت گرفت.



وقتی یکم آرام شد لیوان آب پرتقال و بهش دادم و هم زمان پرسیدم: چی شده؟

لیوان رو ازم گرفت و با بغض به میز رو به روش خیره شد و گفت: من عاشق شدم.

لبخندی زدم و لب زدم: خب این ناراحتی داره؟

پوزخندی زد و با تمسخر گفت: اینکه عاشق شدم ناراحتی نداره، اما اینکه عاشق کسی شدم که ذره‌ای دوستم نداره و براش مهم نیستم ناراحتی نداره، مرگ داره!

- چی؟ اصلا تو کی عاشق شدی که من نفهمیدم؟

دستش رو دور لیوان حلقه کرد و گفت: سه ساله...

چنگی به موهام زدم و گفتم: خب حالا کی هست؟

لب گزید تا بغضش نشکنه، با عجله کمی از آب پرتقال رو خورد و آهسته لب زد: مهرباد.



ناباور خندیدم و نالیدم: دروغ میگی؟

- نه.

به کاناپه تکیه دادم و نفسم رو لرزون بیرون فرستادم و لب زدم: از کجا می‌دونی دوست نداره؟

- امروز تو پاساژ با دوست دخترش دیدم.

با شتاب از روی کاناپه بلند شد و مات مبهوت نگاهش کردم که دستی به صورت خیسش کشید و گفت: دوست دختر داره.

مثل دیوونه‌ها خندیدم و با حرص غریدم: مه‌راد؟

سرش و تکون داد که با حرص و بغضی که ناخودآگاه توی گلوم خونه کرده بود، سمت در رفتم و هم زمان لب زدم: از رادمان می‌پرسم، حتما می‌دونه.

از خونه بیرون زدم و سمت واحد رادمان رفتم و دستم و روی زنگ گذاشتم که بعد از چند دقیقه در با شتاب باز شد و رادمان با عصبانیت داد زد: زنگ سوخت بیشعور چه طرز زن...!



وقتی نگاهش به من افتاد حرفش خورد و دستی به گردنش کشید و گفت: چه طرز زنگ زدنه؟

بی توجه به حرفش بی مقدمه چینی پرسیدم: مهرداد دوست دختر داره؟

با چشمهای گرد شده نگاهم کرد و آهسته لب زد: چطور؟

- پس داره.

- من گفتم داره؟!

چشمهام رو با حرص بستم و بی اعصاب زمزمه کردم: بگو!

- یه دونه.

چپ چپ نگاهش کردم و با تمسخر گفتم: پس می خواستی چند تا داشته باشه؟



- یه چهار یا پنج تایی و آدم باید داشته باشه.

با حرص مشتت به بازوش زدم و بیشعوری لب زدم که خندید و گفت: حالا من یه چیزی گفتم، کی میاد با مهرداد رفیق شه؟

چشم غره‌ای بهش رفتم، با خنده گفت: فردا میای دیگه؟

سری تکون دادم و سمت واحد رفتم و که خدافظی کرد و داخل رفت.

در و بستم و رو به آیلین که با بغض بهم نگاه می‌کرد، لب زدم: داره.

بغضش شکست و سمت اتاق دوید و در رو با شتاب بست؛ آروم پشت در سر خوردم و به اتاقی که آیلین رفت، خیره شدم.

کمی از چای رو خوردم و هم زمان از سر میز گرد ناهار خوری بلند شدم و داد زدم: آیلین ظهر شد به خدا جاده شلوغ میشه.



جیغی کشید و از اتاق بیرون اومد و داد زد: من به گور جدم خندیدم، کاه خوردم نمی‌خوام
شمال بیام، ولم کن!

خندیدم و گفتم: درست حرف بزن بیشعور.

دست به کمر رو به روم ایستاد و با تمسخر گفت: من به قبر جدم خندیدم، گل خوردم
نمی‌خوام شمال بیام؛ حالا خوبه خانوم معلم؟

خندیدم که با خنده سمت اتاق رفت، دوباره داد زدم: باز رفتی بخوابی؟

جیغ بلندی کشید که با عجله گفتم: باشه باشه ببخشید.

«فلش بک به گذشته»

با بغض زانوهام رو بغل کردم که در باز شد و مهراد داخل اومد، قیافه‌اش پژمرده‌تر از همیشه
بود و می‌تونستم به جرات بگم لباس مشکی که پوشیده بود توی تنش زار میزد.

پاکت آب میوه‌ای که دستش بود و روی زمین گذاشتم و به سرم توی دستم خیره شد و لب زد: سرمت تموم شد؟

سر تکون دادم، بی‌حرف از اتاق بیرون رفت و بعد از چند دقیقه با یه پرستار برگشت، پرستار سوزن سرم رو از دستم در آورد و کمکم کرد تا لباس‌های بیمارستان و با لباس‌های خودم عوض کنم و بعد از انجام چند کار دیگه از اتاق بیرون رفت.

آروم روی تخت نشستم، بهم نزدیک شد و روبه‌روم ایستاد و لب زد: می‌دونی چی بهم گذشت؟

سرم و بالا آوردم و بی‌حال بهش خیره شدم که با بغض ادامه داد: می‌دونی فکر کردم توام مثل مهبد رفتی؟ می‌دونی تا مرز سخته رفتم؟

ناخودآگاه چونه‌ام از شدت بغض لرزید که بی‌طاقت بغلم کرد و روی سرم و تند تند بوسید و گفت: اگه چیزیت میشد چی؟ می‌دونی دکترت چی گفته؟ می‌دونی مامان چی کشیده؟

- بابام؟

ازم جدا شد، دستی به صورتش کشید و لب زد: یه هفته‌ای میشه که مهبد رو خاک کردیم، امروز هفتمه.



کم کم اشک تو چشم‌هام جمع شد و دیدم رو تار کرد؛ یه هفته گذشته؟ چجوری گذشت؟
چجوری ورق برگشت؟ چجوری منی که خوشبخت‌ترین دختر روی زمین بودم این جوری
بدبخت شدم؟

خدایا دلت اومد؟ چجوری دلت اومد توی یه روز به خاک سیاه بشونیم؟ چجوری دلت اومد
نابودیم و ببینی؟ چرا من؟ چرا بابایی که تمام دنیام بود؟

بی‌حرف اشکام رو پاک کردم و بعد از تسویه حساب از بیمارستان خارج شدیم و مهراد رفت تا
ماشین و بیاره؛ دارو هام و توی دستم جا به جا کردم که نمی‌دونم چی بهم خورد با زانو روی
زمین افتادم و داروها از کیسه بیرون ریخت.

آخی گفتم که صدا هول شده و ترسیده‌ی یه دختر بلند شد: ب... ببخشید، خوبی؟

آروم از روی زمین سرد بلند شدم و دستم و کمی مالیدم تا سوزشش کم بشه؛ سرم رو بلند
کردم و به دختر روبه‌روم نگاه کردم، اما با دیدن وضعیتش دهنم باز موند.

سرش پانسمان شده بود و یکی از دست‌هاش رو گچ گرفته بود، کنار ابروی چپش حداقل سه
یا چهار تا بخیه خورده بود و سمت گونه‌ی چپش کبود بود.



به چشم‌های خیره شدم، چشم‌های آبی رنگش ترس و وحشت عجیبی توش موج میزد
اون قدر که یه لحظه نگران شدم و ناخودآگاه لب زدم: خوبی؟

سرش رو تکون داد و داروهایی که ریخته شده بود رو جمع کرد و دستم داد و خواست چیزی
بگه که نمی‌دونم چی دید با وحشت به من افتاد.

- فریال صبر کن!

با تعجب برگشتم، اما با دیدن مرد ترسناک روبه‌روم ناخودآگاه قدمی عقب رفتم که دختر
پاکت و دستم داد و با عجله سمت در خروجی بیمارستان دوید.

با تعجب به مرد که با عصبانیت سمت دختره می‌دوید و دختر با ترس فرار می‌کرد، نگاه کردم.

پوفی کشیدم و دستم رو مالیدم که صدای بوق ماشین مه‌راد بلند شد؛ آهسته سمت ماشین
رفتم و در و باز کردم و سوار ماشین شدم که مه‌راد راه افتاد.



چمدون‌ها رو توی صندوق عقب گذاشتم و با آیلین توی ماشین نشستیم که صدای بوق ماشین مه‌راد بلند شد؛ نفس عمیقی کشیدم و به آیلین خیره شدم که با بغض به روبه‌رو خیره بود.

دستش رو گرفتم که نگاهش رو بهم دوخت، با اطمینان چشم‌هام رو بستم که نفسش رو لرزون بیرون فرستاد.

- من آرومم.

- همه چیز درست میشه.

خواست چیزی بگه که صدای تقی بلند شد؛ سمت پنجره برگشتم که مه‌راد اشاره کرد شیشه رو پایین بکشم، اخمی کردم و شیشه رو پایین کشیدم که دستش و لب پنجره بند کرد و طبق عادتش شصتش رو گوشه‌ی لبش کشید.

- نازلی من بابت اون روز و اون حرف‌ها متاسم...

ماشین و روشن کردم و وسط حرفش پریدم: مهم نیست؛ بریم؟



دهنش رو باز کرد تا حرفی بزنه اما صدای ضریف و پر ناز دختری مانع شد.

- مهرداد جان؟

چشم از فرمون ماشین گرفتم و به دختر خیره شدم که دستش و روی شونه‌ی مهرداد گذاشت و با ناز رو به مهرداد گفت: معرفی نمی‌کنی عزیزم؟

مهرداد لبخندی زد و با دست من رو نشون داد و گفت: نازلی دختر برادر مرحوممه.

دختر سری تگون داد و گفت: خوشبختم نازلی جان، ملیسا هستم.

به دستش که برای دست دادن جلو آورده بود، خیره شدم که کم کم دستش رو عقب برد و لبخند مصنوعی زد.

سرد گفتم: همچنین.

به چشم‌های مشکی رنگش خیره شدم، چشم‌هاش من رو عجیب یاد کسی می‌انداخت، اما هر چی فکر کردم هیچی یادم نیومد.



چشم‌هام رو بستم تا از این فکرهای بیخود بیرون بیام؛ نگاهی به ساعت مچی مشکی رنگم کردم و لب زدم: زیادی دیر شده؛ من میرم شما هم راه بیفتین.

و منتظر حرف کسی نمودم و راه افتادم.

کلافه ضبط رو کم کردم و نگاهی به آیلین انداختم، با حرص گوشی رو از دستش کشیدم و صدلی عقب پرت کردم که صدای معترضش بلند شد.

- چته وحشی؟! چرا اینجوری می‌کنی؟

نگاهم رو از جاده گرفتم و نیم نگاهی بهش انداختم و با حرص غریدم: یک ساعته چی توی اون بی‌صاحب می‌بینی و دوقلو دوقلو اشک می‌ریزی؟

جوابی نداد که با عصبانیت داد زدم: لال شدی آیلین؟



- عکس مهرداد.

پوفی کشیدم و با بغضی که بر اثر مرور خاطرات خودم و آرمان بود، لب زدم.

- ببین آیلین... می‌دونم سخته می‌دونم درد داره، هر روز کسی که دوستش داری رو کنار یکی دیگه تصور کنی ولی تو باید فراموشش کنی؛ خدا همون جوری که مهر کسی که دوست نداره رو تو دلت می‌ندازه همون جور هم طاقت فراموش کردنش رو بهت میده، تو خودت بای...

حرفم رو خوردم و بهش نگاه کردم، اما با دیدن صورتش که به کبودی میزد و برای کمی اکسیژن بال بال می‌زد، یخ بستم.

هول شده ماشین رو گوشه‌ای پارک کردم و سعی کردم به بوق‌های متمدنی که رانندها می‌زدند توجه‌ای نکنم؛ تقریباً از ماشین بیرون پریدم و از صندوق عقب بطری آب رو چنگ زدم.

در ماشین رو باز کردم و آیلین رو پایین کشیدم و روی زمین نشوندمش، با دست‌های لرزوم در آبی رنگ بطری رو باز کردم چند مشت آب توی صورتش ریختم، اما به خاطر لرزش دست‌هام مدام بطری از دستم میفتاد و آب روی زمین می‌ریخت.

بالاخره بعد از کلی تلاش راه تنفسش همراه با شکستن بغضش باز شد که با نگرانی نگاهش کردم و لب زدم: خوبی آیلین؟

با دست سردش دست لرزونم رو گرفت و لب باز کرد: آ... آره.

نفس عمیقی کشیدم که درد بدی توی قفسه‌ی سینه‌ام پیچید، بی‌اراده آخی از بین لب‌هام خارج شد؛ دست آیلین رو ول کردم و به چرخ ماشین تکیه دادم و کمی قلبم رو مالیدم.

چند دقیقه‌ای نگذشت که صدای پر استرس آریو باعث شد چشم‌هام رو باز کنم و بهشون خیره بشم؛ آریو، آیلین رو بلند کرد و بطری آب معدنی رو به لب‌هاش نزدیک کرد تا آیلین کمی ازش بخوره که چشمش به من افتاد و با نگرانی لب زد: تو خوبی؟ تصادف کردید؟

سرم رو به نشونه‌ی نه تکون دادم که رادمان دستم رو گرفت و آرام بلندم کرد و گفت: می‌خواین برگردیم؟

آیلین دستی به صورتش کشید و آهسته لب زد: نه خوبیم.

سری به نشونه‌ی تایید تکون دادم که ملیسا گفت: چرا باید مسافرتمون رو برای یه اتفاق ساده بهم بریزیم؟ چیزی نشده که، چرا می‌خواین واسه این چیزهای بی‌ارزش سفرمون رو کنسل کنید؟



با حرص دست‌هام رو مشت کردم تا چیزی نگم، اما طاقت نیاوردم و با تمسخر لب زدم: بهتر نیست این قدر زود خودمونی نشی؟ به نظرم اگر دوست داری کسی تحقیرت نکنه و بهت چیزی نگه باید زبیتو بکشی!

بدون توجه به چهره‌ی بغض‌آلودش سوار ماشین شدم که بعد از چند دقیقه صدای باز و بسته شدن در بهم فهموند که آیلین هم سوار شده؛ ماشین و روشن کردم و با سرعت از شون دور شدم.

در رو با کلید باز کردم و نفس عمیقی کشیدم و داخل ویلا رفتم که بچه‌ها هم پشت سرم وارد شدند.

با دیدن در و دیوارهای خونه موجی از خاطرات به ذهنم هجوم آورد که با بغض گوشه‌ی لبم رو گاز گرفتم تا بغضم نشکنه.

گوشه به گوشه‌ی خونه بابا رو یادم می‌آورد و این خاطرات لعنتی باعث میشد بغضم لحظه به لحظه سنگین‌تر بشه، اما صدای روی مخ ملیسا از اون برزخ نجاتم داد و هواسم رو پرت کرد.

- من و مهرداد یه اتاق برمی‌داریم.



همه با چشم‌های گرد نگاهش می‌کردن تا یکم خجالت بکشه، اما انگار پروتر از این حرف‌ها بود؛ بیخیال کلید و روی کاناپه‌ی بادمجونی رنگ انداختم و سری تکون دادم.

انگار منتظر تایید من بود که دست مهراد رو گرفت و از پله‌های مارپیچی شکل بالا رفت.

به آیلین خیره شدم که سرش و پایین انداخته بود و سعی می‌کرد اشکش در نیاد؛ پوفی کشیدم و چمدون رو بلند کردم و از پله‌ها بالا رفتم و رو به روی در اتاق مامان و بابا ایستادم؛ نفسم رو با فشار بیرون فرستادم و با دست‌های لرزونم در رو باز کردم و وارد اتاق شدم.

چه روزهای خوبی که توی این ویلا نگذروندیم، چه شب‌هایی که صدای خندمون گوش فلک رو کر نکرد، اما حالا چی؟

ناخودآگاه پوزخندی گوشه‌ی لبم نقش بست؛ چی فکر می‌کردم و چی شد.

چشم‌هام رو با استرس بستم و بعد از چند دقیقه باز کردم که اولین قطره‌ی اشک گونه‌ام رو نوازش کرد و بی‌اراده با دیدن قاب عکس روبه‌روم قدمی عقب رفتم که به دیوار خوردم.



عکس مامان و بابا بود، از اون عکس‌های ناب! از اون عکس‌های کم یاب! از اون‌هایی که چند سال بعد با دیدنش ذوق می‌کردی! از اون‌هایی که خاطره میشد، از اون‌هایی که هم چشم‌هاشون می‌خندید هم لب‌هاشون! از اون‌هایی که تو اوج خنده تو اوج خوشحالی با دیدنش خنده از لب‌ت می‌پره و چشم‌هات پر از اشک میشه!

لبخند تلخی زدم و چمدون رو گوشه‌ی میز آرایش سفید رنگ اتاق گذاشتم؛ با حسرت و دلتنگی تک تک وسایل رو لمس کردم و با بغض لب باز کردم.

- دفعه‌ی پیش که اومدم این حال و روزم نبود، انقدر افسرده و گوشه گیر نبودم! انقدر بی‌احساس و سرد نبودم، یتیم نبودم! شاد بودم می‌تونم به جرات بگم شادترین دختر شهر بودم، اما حالا غمگین‌ترین دختر شهر شدم.

گریه‌ام شدت گرفت و اشک‌هام با شدت بیشتری گونه‌ام رو خیس کردن؛ روی تخت خوابیدم و روتختی و روی خودم کشیدم و بالش‌ت بابا رو بغل کردم و از ته دلم بو کشیدم.

کم کم اشک‌هام بالش‌ت رو خیس کرد و من با خودم فکر می‌کردم کاش بیشتر بوش می‌کردم، کاش بیشتر پیشش بودم و بغلش می‌کردم، ای کاش بیشتر نگاهش می‌کردم تا سیر بشم، اما این‌ها فقط حسرت بود، درسته که میگن تا چیزی رو داری قدرش رو نمی‌دونی، اما امان از وقتی که از دستش بدی.

کم کم چشم‌هام گرم خواب شد و توی دنیای بی‌خبری فرو رفتم و کمی آرام شدم.



سمت تاب دویدم و روی تاب نشستم و خواستم با کمک پاهام خودم رو هول بدم که صدای بابا باعث شد دست نگه دارم: نازلی؟

از تاب پایین پریدم و سمت صدا رفتم که کم کم به بابا رسیدم، روی صندلی زرد رنگ پارک نشسته بود، بی‌اراده جیغ بلندی کشیدم که خندید، اما این حقیقت نداشت.

مگه بابا نمرده بود؟! مکه بابا ایست قلبی نکرده بود؟ پس این مرد کی بود؟ چرا خندیدنش، صدایش و قیافه‌اش شبیه بابای منه؟ چرا اون جنگل چشم‌هایش شبیه بابای منه؟

حالا در قدمی سمتش برداشتم که از روی صندلی بلند شد و قدمی عقب برداشت، دوباره قدمی برداشتم که دو قدم عقب رفت.

با تعجب و بغض بهش خیره شدم که اخم کرد، از همون اخم‌هایی که می‌گه ناامیدم کردی! از همون اخم‌هایی که دلم رو می‌لرزوند!

با بغض یه قدم دیگه برداشتم که دوباره عقب رفت با حرص جیغ بلندی کشیدم و شروع به دویدن کردم که با سرعت ازم دور شد، بعضم با صدای بلند شکست و فریاد زدم.



- بابا؟ بابا صبر کن؟ بابا تروخدا، بابا من بدون تو میمیرم، وایسا!

بی توجه به من تندتر دوید که نفس کم آوردم و قلب لعنتیم تیر کشید، آخی از بین لب های خشک شده ام، خارج شد و با حرص اسم بابا رو جیغ زدم که درد بدتری توی قلبم پیچید.

روی چمن های خیس پارک افتادم؛ چمن ها رو چنگ زدم و اسم بابا رو فریاد زدم، اما اون بی توجه به من رفت.

اونقدر رفت که به یه سایه تبدیل شد و کم کم اون سایه هم از بین رفت.

جیغ خفیفی کشیدم و با ترس از خواب بیدار شدم، سرم درد می کرد و سوت متمددی توی گوشم می پیچید؛ تمام صورت و گردنم از غرق خیس بود.

نفس نفس می زدم و سرفه می کردم که کم کم حالم بهتر شد؛ دستم رو به میز سفید رنگ کنار تخت بند کردم و با کمک اون بلند شدم.

دستی به گلوم کشیدم تا از حجم بغض هام کم بشه، اما نشد! سمت قاب عکس بابا رفتم و دستی به صورتش کشیدم که بغض شکست و اولین قطره اشک از روی گونه ام سر خورد و روی دستم چکید.



در رو دیوار اتاق دور سرم می‌چرخید و به حال بدم دامن میزد؛ با عجله از اتاق بیرون دویدم و از پله‌های مارپیچی پایین رفتم، در رو باز کردم و وارد باغ شدم که با وارد شدنم موجی از هوای سرد به صورت خورد و حس بهتری بهم داد.

از پله‌های باغ پایین رفتم که نفهمیدم چی شد پام لبه‌ی آخرین پله گیر کرد و تنها کاری که تونستم بکنم این بود که دست‌هام رو محافظ سرم کنم، اما دیر به خودم اومدم و سرم با شدت به سرامیک‌های سرد باغ خورد و گرمی مایه‌ی لجزی رو احساس کردم.

«رادمان»

بالشت رو سمت آریو پرت کردم که تو هوا گرفت، سمت در رفتم و بازش کردم و هم زمان گفتم: من میرمپ آب بخورم.

هنوز قدم اول رو برنداشته بودم که صداش بلند شد.

- برای منم بیارا!



چپ چپ نگاهش کردم که لبخند ملیحی زد؛ پوفی کشیدم و از اتاق بیرون رفتم، با احتیاط از پله ها پایین رفتم تا به خاطر تاریکی زمین نخورم.

وارد آشپزخانه شدم و سمت یخچال رفتم، درش رو باز کردم و بطری آب رو برداشتم و سر کشیدم و باقی موندهی شیشه رو برای آریو گذاشتم.

از آشپزخانه بیرون زدم و خواستم از پله ها بالا برم که چشمم به در خورد؛ باز بودن در عجیب بود چون تا اونجایی که یادمه خودم در دو بستم.

سمت در رفتم و خواستم ببندمش، اما با دیدنش با اون سر و شکل ناخودآگاه دستم لرزید و بطری آب از دستم افتاد و روی سرامیک های سفید رنگ هزار و یه تیکه شد و آبی که داخلش بود روی پام ریخت.

بی توجه به شیشه ها سمت نازلی دویدم که سوزش بدی توی پای چپم پیچید؛ آخی از بیت لبهام خارج شد، اما اهمیت ندادم و کنار نازلی روی زانو نشستم.

از کنار سرش باریکه خونی ریخته شده بود و صورتش بیش از اندازه سفید بود؛ نفهمیدم چجوری از پله ها با اون پایی که توش خورده شیشه رفته بالا رفتم.



در سفید رنگ اتاق رو با شتاب باز کردم و وارد اتاق شدم که آریو نیم نگاهی بهم انداخت و مشغول کارش شد، اما با دیدن وضع آشفته‌ام چشم از صفحه‌ی موبایلش گرفت و با تعجب لب زد: چی شده؟!

همون طور که سوئیچ و از روی میز چنگ زدم نیم نگاهی بهش انداختم و لب زدم: نمی‌دونم نازلی بی‌هوشه.

با پایان این حرفم از اتاق بیرون دویدم و از خونه خارج شدم؛ نازلی و با احتیاط بغل کردم و روی صندلی عقب ماشین خوابوندم و خودم سوار ماشین شدم که در باز شد و آریو با عجله توی ماشین نشست.

بی‌توجه به ورودش با سرعت از خونه بیرون زدم و دنبال بیمارستان گشتم.

کلافه به آریو خیره شدم و غریدم: آریو؟ بشین.

با نگرانی روی صندلی آبی بیمارستان نشست و گفت: اگر چیزیش بشه...

وسط حرفش پریدم و گفتم: نمی‌شه.

با حرص نگاهم کرد و خواست چیزی بگه که در اتاق نازلی باز شد و دکترش بیرون اومد؛ با عجله از روی صندلی بلند شدیم که دکتر عینکش رو از روی چشم‌هاش برداشت و با ریزبینی گفت: چه نسبتی با بیمار دارید؟

عصبی بهش خیره شدم و خواستم چیزی بگم که آریو دستم رو محکم گرفت و با عجله گفت: برادرشم.

- اتفاق خاصی برایش افتاده که تو زندگیش تاثیر بذاره؟

آریو دستم رو ول کرد و کنجکاو گفت: بله چطور؟

دکتر خودکار توی دستش و توی جیبش گذاشت و گفت: شوک شدیدی بهش وارد شده؛ بهتره چند وقتی مراقبش باشید تا از این حال و هوا در بیاد و البته اگر همین طور پیش بده مشکل قلبی سختی خواهد داشت.

- کی مرخص میشه؟

- سِرْمَش تموم شد می‌تونید ببرینش.

تشکری کردم که دکتر با جمله‌ی کاری نکردم ازمون فاصله گرفت و رفت؛ آریو کنار در اتاق سر خورد و روی سرامیک‌های سرد و خشک بیمارستان نشست و با صدای خش داری لب زد: با خودت چی کار کردی دختر...

در رو باز کرد که با احتیاط کفش‌هام رو در آوردم و گوشه‌ی ویلا پرت کردم، آروم وارد شدم و نازلی و روی کاناپه خوابوندم که در اتاق آیلین باز شد و با صورت خیس بیرون اومد و سمت نازلی دوید.

به خاطر آرامبخش‌هایی که بهش تزریق کرده بودند هنوز خواب بود، رنگ و روش بهتر شده بود اما بالای ابروش سه تا بخیه خورده بود.

آریو خودش و روی کاناپه پرت کرد و سرش رو به پشتی تکیه داد و چشم‌هاش رو بست؛ با انگشت اشاره و شصت چشم‌هام رو ماساژ دادم، اما با صدای بهت زده‌ی مهرداد مجبور شدم چشم‌هام رو باز کنم.

- چی شده؟

پوزخندی روی لبم نقش بست و آهسته زمزمه کردم: چیزی نیست.

- نازلی؟ چرا جواب نمیده رادمان؟

آریو با خشم از روی کاناپه‌ی بادمجونی رنگ ویلا بلند شد و تقریباً داد زد: کدوم گوری بودی؟ کدوم گوری بودی وقتی دربه‌در این شهر خراب شده رو متر کردیم تا بیمارستان پیدا کنیم؟

انگار مهرداد هم کنترل خودش رو از دست داد که مثل آریو فریاد زد: صداتو برای من بلند نکن! یه کلمه بگو چه اتفاقی افتاده.

پوزخند صدا داری زد و دوباره روی مبل نشست و زمزمه کرد: نازلی سرش بخیه خورد از پله‌ها افتاده، شک عصبی بهش وارد شده! دکترش گفت نباید به قلبش فشار بیاد؛ اینا رو می‌فهمی؟!

مهرداد کلافه چنگی به موهای لختش کشید و لب زد: نفهمیدم اصلاً نفهمیدم.

آیلین اشک‌هاش رو پاک کرد و رو بروی مهرداد ایستاد و با صدای خش داری گفت: تویی که دم از رابطه‌ی سالم می‌زنی، رابطه‌ی با دوست دخترت سالمه؟ تویی که این کارا رو واسه‌ی نازلی ممنوع کردی برای چی خودت انجام میدی، به چه حقی دقیقاً؟



پوزخندی زد و به قیافه‌ی ناباور مه‌راد خیره شد و با نفرت لب باز کرد: مرد باش! دختر بازی هنر نیست، رابطه‌ی آرمانو نازلی سالم بود، عمو مه‌بد سیر تا پیاز ماجرا رو می‌دونست.

تنه‌ای بهش زد و در مقابل نگاه بهت زده‌اش سمت اتاقش دوید و در رو محکم بست؛ سری به عنوان تاسف تکون دادم و نازلی رو بغل کردم و از پله‌های طرح چوب بالا رفتم.

در سفید رنگ اتاقش رو با زحمت باز کرد و داخل رفتم، روی تخت خوابوندمش و لحاف یاسی رنگ و روش کشیدم و از اتاق بیرون زدم.

کمی از قهوه‌ام رو خوردم که آریو حرفش رو خورد و به نازلی خیره شد و گفت: نازلی؟ کجایی؟

نازلی سرش و بلند کرد و آروم صورت خیس از اشکش رو پاک کرد و با صدای دورگه‌ای لب زد: بله؟

آریو اخم کرد و گفت: خوبی؟ چرا چیزی نمی‌خوری؟



لقمه‌ی نونی که توی دستش بود و روی میز انداخت و هم زمان از سر میز بلند شد و گفت:
میل ندارم؛ نوش جان.

سمت اتاقش رفت، دست‌های مشت شده‌ام رو زیر میز بردم و با حرص به مهاد که بیخیال در
حال صبحانه خوردن بود، خیره شدم.

«نازلی»

کلافه به آیلین خیره شدم و با حرص غریدم: به خدا حالم خوبه برو دیگه.

- اگر حالت خوب بود میومدی؛ پیشت می‌مونم.

بالشت طوسی رنگ کنارم رو برداشتم و سمتش پرت کردم که به کمرش خورد، با تعجب
برگشت و رژ لبش و روی میز پرت کرد و نالید: باز چته؟

انگشتم رو به نشونه‌ی تحدید بالا گرفتم و دندون قروچی کردم و غریدم: یا میری یا من
می‌دونم با تو!

ایشی کرد و سمت در رفت و گفت: حالا کی خواست بمونه؟ به نظرت من از بازار شمال دل می‌کنم؟

یه بالشت دیگه برداشت و خواستم سمتش پرت کنم که خندید و از اتاق بیرون پرید؛ بیشعوری نثارش کردم و بی‌حوصله از روی تخت بلند شدم و روبه‌روی آینه ایستادم.

رنگ و روی صورتم بهتر شده بود، اما جای بخیه‌ی کنار پیشونیم آزارم می‌داد؛ پوزخندی به دختر افسرده‌ای که عکسش توی آینه افتاده بود، انداختم و از اتاق بیرون زدم.

دور و اطراف خونه رو نگاه کردم، ساکت بودن خونه خبر از رفتنشون می‌داد.

وقتش بود یه بار برای همیشه این غول خاطرات رو مرور کنم و برای همیشه کنار بزارم! چه خودش رو چه خاطراتی که ازش توی سرم، روح و روانم جا مونده بود! باید وجود تمام زندگیم رو از زندگیم پاک می‌کردم.

سمت اتاق دویدم و در کمدم رو باز کردم؛ گردنبند و لپ‌تاپ و گیتارش رو برداشتم و از ویلا بیرون زدم.

خداروشکر ساحل خصوصی بود و کسی کاری به کارم نداشت؛ چوب‌های اطراف رو جمع کردم و بعد از کلی تلاش با همشون آتیش راه انداختم.



کبریت رو گوشه‌ای پرت کردم و سراغ لپ‌تاپ رفتم و فیلممون رو اوکی کردم.

: خوش باشی هر جا که هستی

توی این گردش تقویم

ما یه جاهایی حریف جبر زندگی نمیشم

دور هم می‌گشتیم، اما

تو جهاناییم موازی

نرسیدن منطقی بود، ته این دیوونه بازی

«بغضم با صدای دلخراشی شکست و قطره‌های داغ اشک گونه‌ام رو خیس کردند؛ ناخودآگاه نگاهم به سمت فیلم کشیده شد، همین جا! همین آهنگ! اما یه تفاوت داره، دو سال پیش آرمان این آهنگ رو برای من می‌خونه، اما حالا خودم میون حق هق‌هام برای خودم می‌خونم.»



خوش باشی هر جا که هستی

یادتم هر جا که هستم

من به رومم نمیارم

که چقدر بی تو شکستم

«به اینجای آهنگ که رسید آرمان گیتار و روی زمین گذاشت و محکم بغلم کرد و روی موهام رو بوسید که چشمهام رو بستم دستس رو تو دستهام فشردم.»

جنگل از بیرون قشنگه

از تو که چند تا درخته

اینکه محکم باشی اما



از درون بخشکی سخته

با تقدیرم گره خورد

به یه مشت ما و ای کاش

بعد من مراقب اون خنده‌های لعنتیت باش

دیگه طاقت نیاوردم و گیتار و روی زمین انداختم، دست‌هام رو مشت کردم و شن‌هایی که تو دستم جمع شده بود رو سمت لپ‌تاپ پرت کردم.

از روی شن‌ها بلند شدم و با حرص اشک‌های روی صورتم رو پاک کردم؛ جیغ بلندی کشیدم و گردن‌بند رو از گردنم کشیدم و بی‌توجه به دردی که توی قلبم می‌پیچید، گردن‌بند رو توی آتیش انداختم.

با حرص سمت لپ‌تاپ رفتم و بلندش کردم و محکم به زمین کوبیدمش؛ جیغ بلندی کشیدم و چنگی به موهای مشکی رنگم که آشفته دورم ریخته شده بود، کشیدم و با بغض فریاد زدم.

- آرمان؟ کجایی لعنتی؟ عوضی مگه همین جا بهم قول ندادی تا تهش باهام می‌مونی؟ پس کجا رفتی نامرد؟

لگدی به شن‌ها زدم و مشتم به قلبم کوبیدم که درد بدی توش پیچید، اما بی‌اهمیت بهش جیغ کشیدم.

- تو که مثلا عاشقم بودی، من که برات جون می‌داد پس کجا رفتی؟ جواب من این بود؟ لعنت به تو! لعنت به مهیار! لعنت به پرهام! لعنت به اون دعوا!

مثل دیوونه‌ها خندیدم که یهو خندهام قطع شد و با بغض لب زدم: بی‌معرفت مگه چی کارت کردم که با نقشه وارد زندگیم شدی؟

لگدی به سنگ ریزه‌ها زدم و با بغض نالیدم: عشقت دیگه نمی‌تونه، بدون تو حالش خوب نیست! بدجوری خامم کردی! بدجوری نقش مجنون زندگیم رو بازی کردی.

چنگی به موهام زدم که شال مشکی رنگم از سرم سر خورد و روی شونه‌هام افتاد.

- چجوری؟! چجوری انقدر ماهر نقش بازی کردی؟



دیگه کنترل خودم رو از دست دادم و به قلبم مشت زدم و بی‌اهمیت به تیر بدی که قلبم می‌کشید، از ته دل فریاد زدم: دختری که غرورش حرف اول زندگیش رو میزد به خاطر تو تن به خودکشی داد؛ اینا رو می‌فهمی؟ می‌فهمی هر شب با چشم خیس خوابیدن یعنی چی؟ می‌فهمی وسط شلوغی، توی مهمونی‌ها وسط خنده یهو یادت بیفتم و بغض خفهام کنه، یعنی چی؟

مثل دیوونه‌ها با حرص سرم رو تند تکون دادم و جیغ زدم: خیلی نامردی! خیلی نامردی عشق جذاب نازلی!

نفس عمیقی کشیدم و کمی قلبم رو مالیدم و با صدای خش داری لب زدم: برو به جهنم!

نگاهم رو از آسمون گرفتم و پشت به ساحل کردم، اما با دیدن چهره‌ی خیس آیلین پاهام به زمین چسبید شد.

پوزخند صدا داری زدم و بدون توجه به آیلین و آریو و رادمان با عجله سمت ویلا دویدم.

ماشین و روبه‌روی کافه پارک کردم و از ماشین پیاده شدم؛ نفس عمیقی کشیدم و سمت کافه قدم برداشتم.

در رو باز کردم و وارد کافه شدم، چشم چرخوندم تا پیداش کنم که نگاهم به نگاهش کرده خورد.

دنج ترین قسمت کافه نشسته بود و مشغول قهوه خوردن بود؛ لبخند خشکی زدم و سمتش قدم برداشتم که با نزدیک شدنم از روی صندلی طرح چوب کافه بلند شد و محکم بغلم کرد.

به خودم فشردم که با صدای بغض داری لب زد: دلم برات تنگ شده بود.

ازش جدا شدم و بی حرف کمی نگاهش کردم؛ روی صندلی نشستم و که متقابلاً نشست و گفت: چقدر شکسته شدی نازلی.

دستی به صورت خسته و کلافه ام کشیدم و زمزمه کردم: شکسته شدم ولی هنوز تا مرگ جا دارم.

اخمی کرد و با کج خلقی گفت: یعنی چی؟! صد بار بهت گفتم از مرگ حرف نزن، چرا گوش نمیدی؟!

خندیدم و گفتم: باشه ببخشید.



لبخند رضایت مندی زد و مشتاق ابرویی بالا انداخت و گفت: خب چی کارم داشتی؟

نمی‌دونم چرا با این حرفش همون لبخند کوچولو هم از لبم پاک شد و استرس بدی وجودم رو گرفت.

با تردید به چشم‌های قهوه‌ای رنگش خیره شدم که خودش و روی صندلی جابه‌جا کرد و با استرس پرسید: اتفاقی افتاده نازلی؟

سرم رو به معنی نه تکون دادم و دو دل گفتم: ببین پناه تو خودت خوب منو می‌شناسی و می‌دونی چیزی رو که بگم به هیچ عنوان ازش نمی‌گذرم!

سری تکون داد و متفکر گفت: اهوم، اما من منظورتو نمی‌فهمم.

پوفی کشیدم و شمرده شمرده گفتم: می‌خوام... کمکم... کنی!

- خب؟! -



- ببین پناه من همون طور که تلفنی بهت گفتم من از آیلین کمک خواستم، اما یه سریع اتفاقات باعث شد بترسم! بترسم که بلایی سر آیلین بیاد.

کمی از قهوه‌اش رو خورد و منتظر نگاهم کرد تا ادامه بدم؛ لبم رو با زبون تر کردم و ادامه دادم: تو کار با صلاح سرد و بلدی و کلاس‌های زیادی رفتی؛ مطمئنم که می‌تونی از خودت مراقبت کنی، اما آیلین نمی‌تونه.

چشم‌هاش و ریز کرد کرد و آروم گفت: چی تو سرت داری؟!!

پوزخندی زدم و به چشم‌های کنجکاوش خیره شدم.

«رادمان»

دستم و روی زنگ زدم و زنگ رو فشردم که بعد از چند دقیقه در باز شد.

با تعجب به چهره‌ی پریشون مهرداد نگاه کردم و هول شده، نالیدم: چی شده مهرداد؟ مامانت خوبه؟



سرش رو تکون داد و از در فاصله گرفت، کفش‌هام رو در آوردم و گوشه‌ی در جفت کردم و داخل خونه رفتم.

با مهرداد وارد پذیرایی شدیم و که نگاهم به نگاه اشک آلود زهرا خانوم گره خورد، با تعجب به مهرداد خیره شدم و آرام لب زدم: چی شده؟!

لب‌هاش و روی هم فشرد و با دست به کاناپه‌ی طوسی رنگ اشاره کرد.

سری تکون دادم و با کنجکاوی روی کاناپه نشستم که مهرداد بی‌توجه به من سمت آشپزخونه رفت؛ به زهرا خانوم خیره شدم و با صدای گرفته گفتم: با من کاری داشتید؟

خم شد و از توی جا دستمالی قهوه‌ای رنگی که روی میز بود، دستمالی جدا کرد و اشک‌هاش رو پاک کرد.

- آره پسرم، در مورد نازلی می‌خواستم باهات حرف بزنم!

به چشم‌های سبزش که من رو عجیب یاد نازلی می‌انداخت خیره شدم؛ ابرویی بالا انداختم و با تعجب پرسیدم: با من؟!

- آره تو همسایه‌ی دیوار به دیوارشی، بگو! از رفتارش، کارهاش! اصلا بگو چشه؟

لب‌هام رو با زبون تر کردم؛ به کاناپه تکیه دادم و لب زدم: والا چی بگم براتون؟ از حال خرابش؟ یا از زجه‌هایی که نصف شب می‌زنه؟ از اینکه چند وقت پیش نصف شب سر قبر پدرش رفت؟ از چی بگم زهرا خانوم؟ نازلی‌ای مگه مونده؟ به خدا این با اون دختری که تو بچگی دیدمش، همون دختر شاد و شیطون، زمین تا آسمون فرق می‌کنه!

اشک توی چشم‌هاش جوشید و گونه‌اش رو خیس کرد؛ مه‌راد با یه سینی از آشپزخونه بیرون اومد و کنارم نشست.

با استرس به زهرا خانوم خیره شد و آهسته لب زد: چی کار کنم رادمان؟

کلافه دستی به صورتم کشیدم و بهش خیره شدم و جوری که فقط خودش بشنوه، گفتم: نمی‌دونم! نمی‌فهمم! شدم یه آدمی که باید بین بد و بدتر یکی رو انتخاب کنه، یه حس‌های عجیبی دارم! می‌ترسم این پایان زندگی ما باشه.

چشم‌هاش و روی هم گذاشت و به کاناپه تکیه داد و لب زد: دارم می‌میرم! با هر لحظه زجر کشیدن نازلی دارم جون میدم! باید یه کاری کنم به خودش بیاد؛ بسه!



کلافه گوشه و روی مبل پرت کردم و پوفی کشیدم که صدای زنگ در روی مخم رژه رفت.

با حرص چشم‌هام رو بستم و سعی کردم بی‌حوصلگیم رو کنار بزنم؛ از روی کاناپه بلند شدم و سمت در طرح چوب خونه رفتم.

دستگیره‌ی طلایی رنگش رو پایین کشیدم و در رو باز کردم که چهره‌ی شاد و شنگول پناه نمایان شد.

لبخند خشکی زدم که من و کنار زد و وارد خونه شد؛ بی‌ارده بغضم گرفت و با صدای گرفته‌ای لب زدم: چه خوب شد اومدی، دیگه از بی‌کسی داشتم می‌پوسیدم!

مات و مبهوت سمتم برگشت و ناباور لب زد: نازلی داری گریه می‌کنی؟

دستم و روی صورتم کشیدم و لبخند خسته‌ای زدم.

- نه بابا گریه چیه؟

کیفش و روی کاناپه پرت کرد و سمتم اومد و بغلم کرد که بغضم با صدای بدی شکست و لب زدم: به خدا خسته شدم! از بی‌کسی! از درد! از این همه فکر و خیال بی‌خود خسته شدم پناه.

دستش رو پشت کمرم کشید و با بغض لب زد: الهی دورت بگردم؛ به خدا همه‌ی این‌ها تموم میشه! همه تقاص پس میدن؛ چیزی تا اون روز نمونده!

ازش جدا شدم و دستی به چشم‌های خیس کشیدم و لب زدم: امیدوارم.

اما حقیقتش نبودم؛ می‌ترسیدم! نه از مرگ... من بعد از آرمان شکستم و بعد از بابا مردم! مردم وقتی نامردی مادرم رو دیدم! مردم وقتی سرافکنندگی مهرداد و دیدم!

با هم روی کاناپه‌ی طوسی رنگ خونه نشستیم و که سیبی از توی ظرف میوه برداشت و بهش خیره شد.

کلافه بهش خیره شدم و لب زدم: چی شد؟

گازی از سیب زد و با همون دهن پر بریده بریده گفت: بع... بعد از کلی رش... رشوه دادن به بادیگارد شخصیش فه... فهمیدم فردا با آرمان ق... قرار داره.

لبخند تلخی زدم؛ چه روزهایی که با شنیدن اسم آرمان رنگم نمی‌پرید و قلبم تپ تپ به سینه‌ام نمی‌کوبید! چه شب‌هایی که زود می‌خوابیدم و زیر پتو با آرمان چت نمی‌کردم! چه روزهایی که دانشگاه رو با کمک آیلین و پناه نمی‌پیچوندم و با آرمان شهر و دور نمی‌زدیم!

دستش روی شونه‌ام نشست و لبخند مهربونی حواله‌ی صورتی که نمی‌دونم کی خیس شده بود، کرد.

- انقدر غصه نخور؛ باشه؟ فردا ساعت پنج و نیم منتظرتم! آدرسم برات می‌فرستم!

گونه‌ام رو بوسید و کیفش رو از روی کاناپه‌ی روبه‌رو چنگ زد و چند دقیقه بعد صدای بسته شدن در، خبر از رفتنش می‌داد.

«فلش بک به گذشته»

آب دهنم رو قورت دادم و با بغض به مهراد خیره شدم، مغموم سری به معنای چیه تکون داد و با صدای گرفته‌ای لب زد: برو دیگه، مگه نمی‌خواستی مهبد رو ببینی؟

لب‌های خشک شده‌ام رو با زبون تر کردم و پاکت داروها رو از روی پام برداشتم و به مهراد دادم؛ دست لرزونم و روی دستگیره‌ی ماشین گذاشتم، اما دستم جون نداشت که در و باز کنم.



انگار مهرداد فهمید که سمتم خم شد و در رو باز کرد؛ با تمام زوری که داشتم در رو هول دادم و از ماشین پیاده شدم.

مغزم ارور می‌داد و می‌گفت نرو! اونجا چیز خوبی منتظر تو نیست! اما قلبم برای یه بار دیگه دیدنش پر می‌کشید.

لبخند پر استرس زدم و دستم و روی گوش‌هام گذاشتم، صدای قرآن و گریه مخلوت شده بود و توی سرم چرخ میزد و بهم ثابت می‌کرد که مهرداد راست گفته.

با قدم‌های لرزون راه افتادم، اما هر چی بیشتر نزدیک میشدم صداها آشناتر و واضح‌تر می‌شد.

چند قدم باقی مونده رو هم طی کردم که نگاه اشک آلود به چهره‌ی شکسته‌تر از همیشه‌ی مادر جون افتاد.

لبخند تلخی به صورت غرق در اشکش زدم که گریه‌اش شدت گرفت و فریاد زد: ک... کجا بودی نورچشمی پسر...

چنگی به صورتش کشید و عکس بابا رو از روی خاک برداشت، کمی به عکس خیره شد و یهو قاب عکس رو محکم به خودش فشرد و زجه زد: مهبد بلند شو! بلند شو ببین کی اومده مادرا! پاشو مگه تمام دنیات نازلی نبود دردت به جونم؟ خب حالا که اومده چرا بهش محل نمی‌ذاری؟ ناراحت میشه ها! پاشو آروم جونم! پاشو دردت به جونم! پاشو مادرت بدون تو چی کار کنه؟! مهرداد بدون تو چی کار کنه؟

زانو هام شل شده بود و نمی‌تونست وزنم رو تحمل کنه، با دیدن عکس بابا که دورش نوار سیاه کشیده شده بود، همون یه ذره انرژی رو هم از دست دادم و با زانو روی زمین افتادم.

یکی از زن‌هایی که دور مادر جون بود جیغی کشیده و با یکی دیگه به سمتم دویدن، زیر بازو هام رو گرفتن و سعی کردن حال و سر جاش بیارن.

مگه میشد؟ بابای من! همون آدم مهربونی که همیشه پشتم بود و هیچ وقت تنهام نمی‌گذاشت، حالا دیگه نبود! همونی که طاقت دو ساعت دوریش رو نداشتم حالا دیگه نبود! دیگه نبود بهم بگه پرنسس بابا! دیگه نبود بهم بگه یه نفر هست که تو رو اندازه‌ی تموم ستاره‌های جهان دوست داره! دیگه نبود شب‌ها با عشق برایش از دانشگاه تعریف کنم و پشت سر استادها بد بگم! نبود! به همین راحتی... به همین سادگی... مرد!

مهرداد سمتم دوید و تقریباً بغلم کرد و سر خاک برد؛ کنار قبر نشستم و با حسرت دستی به خاک نم دارش کشیدم.

نگاهم و به قاب عکسش دوختم و با صدای بغض داری لب زدم: به به ببین کی اومده! بابایی بعد از چند ماه اومدی حالا اینجوری رفتی؟ بابا من نگفتم نرو؟ نگفتم بدون تو دق می‌کنم؟ نگفتم؟

اولین قطره اشک روی گونه‌ام لرزید که دلم هزار و یه تیکه شد؛ با بغض سرم رو پایین بردم و بوسه‌ای به پارچه‌ی روی خاک زدم که صدای گریه‌ها اوج گرفت.

بی‌توجه بهشون اشک‌هام رو پاک کردم و لب زدم: بابا مگه نگفتی من همیشه هستم؟ خب الان چرا نیستی؟ من هنوز اونقدر بزرگ نشدم که از پس خودم بر بیام، من هنوز بهت وابسته‌ام! بابا اصلا مگه نگفتی من تمام دنیا تم؟

نفس‌ام برید و به خس خس افتادم؛ نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم آرام باشم، اما نمیشد! انگار یکی داد میزد و می‌گفت یتیم شدی! انگار یه چیزی تو وجودم آتیش می‌گرفت؛ همون قدر سوزنده همون قدر وحشتناک!

بی‌طاقت مستی به قلبم کوبیدم و فریاد کشیدم: بابا بدون دنیات کجا رفتی؟ بابا نگفتی من بدون تو می‌میرم؟ بابا مگه نمی‌گفتی من پرنسس قصه‌اتم؟ بابا یه شاهزاده که هیچ وقت پرنسس رو رها نمی‌کنه، می‌کنه؟

سرم رو بالا آوردم که نگاهم به نگاه اشک آلودش گره خورد؛ خودش بود! همون بی‌شرفی که به این روز کشوندم! همون کثافت که نابودم کرد! مادرم بود!



کنترل خودم و از دست دادم و از ته دل فریاد کشیدم: تو اینجا چی می‌خوای؟ بابام رو گرفتی بس نبود؟ چی می‌خوای از جون من؟ چرا ولمون نمی‌کنی بی‌شرف؟ چرا وایسادی من و نگاه می‌کنی؟ عشقت کجاست؟ علی...

دستم محکم کشیده شد و با شتاب توی بغل مهراد پرت شدم که با عصبانیت به محکم بغلم کرد و آرام لب زد: آرام باش! آرام باش نازلی!

با استرس گوشه‌ی شال مشکی رنگم رو درست کردم و از توی آینه نگاهی به خودم انداختم و نفس عمیقی کشیدم.

سوئیچ پرایدی که برای نصفه روز اجاره‌اش کرده بودم رو از روی میز چنگ زدم و با سرعت از خونه بیرون رفتم.

احتمال اینکه ماشین رو بشناسن یا پلاک رو ببینند خیلی بالا بود برای همین ریسک نکردم و ماشین اجاره کردم.



سوار ماشین شدم و سعی کردم بدون هیچ ترس و استرسی راه بیفتم.

آب دهنم رو قورت دادم، در طرح چوبی کافه رو هول دادم و وارد کافه شدم.

چشم چرخوندم تا پناه رو پیدا کنم که نگاهم به نگاه پر تشویشش گره خورد؛ نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم تمام افکار منفی دور بریزم.

سمتش رفتم و روبه‌روش نشستم که سری تکون داد؛ اخمی کردم و به صورت رنگ پریده‌اش خیره شدم و با جدیت لب زدم: بین پناه من تمام حرف‌هام رو زدم و تو قبول کردی، اما نمی‌فهمم الان چه مرگته و چرا اینجوری شدی؛ اگر ترسیدی همین الان برو!

لبش رو با زبون تر کرد و هول شده نالید: نه... من یعنی چیزه... نترسیدم فقط... چیز اینجاست یعنی...

- کی اینجاست!؟



نگاه بهت زده‌اش رو به پشت سرم دوخت و خواست چیزی بگه که صندلی کنارم کشیده شد و صدای بدی توی سرم اکو شد.

با شنیدن صدایش روح از تنم جدا شد و قطره‌های سرد عرق روی پیشونیم نشست.

- من اینجام! فکر نمی‌کردی من رو اینجا ببینی؟ فکر نمی‌کردی یکی حواسش بهت هست؟

با ترس آب دهنم رو قورت دادم؛ جرات نداشتم بهش نگاه کنم و از خودم دفاع کنم.

- بلند شو! بلند شو راه بیفت نازلی تا بیشتر از این سگ نشدم!

با بغض به چشم‌های قیری رنگش که رنگ خون شده بود، خیره شدم و کلافه نالیدم: رادمان؟ تورو خدا بزار بفهمم چی شده! بزار از این عذابی که میکشم یکم فقط یکم کم بشه؛ باشه؟

خیره نگاهم کرد که با حرص لب باز کردم تا چیزی بگم که در کافه باز شد و علیرضا و پشت سرش آرمان وارد کافه شدن.

با ترس سرم و روی میز گذاشتم تا برن و سر میز بشینن؛ با احتیاط سرم و بلند کردم و سعی کردم به صورت حرصی رادمان که هر لحظه منتظر کشتنم بود، توجه‌ای نکنم.

نمی‌دونم از اینکه موقع شنیدن حرف‌هاشون زجر بکشم خدا خوشش میومد یا از شانس خوبم بود که دقیقا میز کناری ما نشستن و مشغول سفارش دادن شدن.

نفس عمیقی کشیدم و نگاهم رو به میز گرد و چوبی دوختم، اما تمام حواسم پیششون بود تا بفهمم چی می‌گن.

- امیدوارم چیزی که می‌خواستی بگی مهم‌تر از معامله‌ی میلیاردری من باشه.

- من... من عذاب وجدان دارم! به خاطر کارهایی که کردم، به خاطر عذابی که باعث شدم نازلی بکشه!

نفسم برید، نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و بهش خیره شدم که علیرضا پوزخند مسخره‌ای تحویلش داد و گفت: عذاب وجدان؟! اون موقع که یک میلیارد پول رو گرفتی و سرخوش خرجش کردی، بدون اینکه بدونی اون پول از کجا اومده یا اصلا حلاله یا حرومه، عذاب وجدان نداشتی؟!!

با بهت بهشون خیره شدم، کم کم چشم‌هام پر شد و با هر قطره اشکی که می‌ریخت تمام روزهای خوبی که با آرمان گذروندم از جلوی چشم‌هام رد می‌شد.

- ببین آرمان آخرین اختاره پس بهتره خوب گوش‌هاش رو باز کنی و ببینی چی میگم! اگر پاتو فراتر از حد خودت بزاری مطمئن باش یه گوگله حرومت می‌کنم!

آرمان دندون قورچی کرد و با صدایی که سعی در کنترلش داشت، گفت: چرا نمی‌فهمی لعنتی؟ چرا نمی‌فهمی نازلی بی‌گناهه؟ چرا نمی‌فهمی از هیچ چیز خبر نداره؟

دست‌های علیرضا مشت شد با عصبانیت غرید: خفه شو آرمان! به خداوندی خدا زندت نمی‌ذارم اگر کسی بویی ببره!

آرمان از سر میز بلند شد و با صدای خش داری لب زد: منچو تهدید نکن! من کسی رو از دست دادم که تمام زندگیش بودم! من کسی رو از دست دادم که دلیل نفس کشیدنم بود!

پوزخندی زد و بدون توجه به علیرضا سمت در رفت و از کافه خارج شد که علیرضا لعنتی لب زد و بعد از گذاشتن مقداری پول روی میز کافه با عجله از کافه بیرون زد.

به مسیر رفتنش خیره شدم که قطره اشکی از چشمم چکید و چونه‌ام از حجم زیاد بغضم لرزید. با بغض سرم و روی میز گذاشتم و لب زدم: چی کار کردی؟ چجوری تونستی نامرد؟ چجوری تونستی اینجوری خوردم کنی؟ من و به پول فروختی؟ خیلی نامردی، خیلی!

بی‌توجه به چهره‌ی عصبی و رگ‌های برجسته‌ی رادمان، با قدم‌های نامیزون سمت سرویس بهداشته‌ی کافه رفتم.

در قهوه‌ای رنگش رو باز کردم و خودم رو داخل سرویس انداختم؛ روبه‌روی روشویی ایستادم و شیر آب سرد رو باز کردم.

دستم رو پر از آب خنک کردم و به صورتم پاچیدم و هم زمان لب زدم: نامرد!

بی‌توجه به خیسی مانتو و شالم، دوباره دستم و زیر شیر آب بردم و به صورتم پاچیدم و لب زدم: بی‌معرفت!

دوباره کارم تکرار کردم و با بغض گفتم: این جوری عاشقم بودی؟ اینجوری؟!

نمی‌دونم چه مرگم شده بود، از درون می‌سوختم و آتیش می‌گرفتم! انگار یکی از ته وجود داد میزد: دیدی به بازی گرفتی؟ دیدی زندگیت رو تباه کردی؟ دیدی به خاک سیاه نشوندت؟ دیدی عاشق نبود؟ دیدی همه دوست دارم‌هاش بازی بود؟ دیدی؟!

به دختر توی آینه خیره شدم، وضعیت آشفته‌اش تمام روزهای خوشم رو توی سرم می‌کوبید.

لبخند بغض آلودی زدم و سرم رو زیر شیر آب گرفتم، برخورد قطره‌های سرد آب کمی از جنجالی که درونم به پا بود رو کم کرد.

سرم رو از زیر شیر آب بیرون کشیدم و نفس عمیقی کشیدم تا اکسیژن وارد ریه‌هام بشه.

نگاهی به تصویرم داخل آینه انداختم و شالم رو مرتب کردم و با همون سر و صورت خیس از سرویس بیرون زدم.

با بی‌حالی سمت میز رفتم که رادمان حرفش رو خورد و بهم خیره شد؛ کیف مشکی رنگم رو از روی میز چنگ زدم و سوئیچ در آوردم و روی میز چوبی گذاشتم و با صدای گرفته‌ای لب زدم: ماشین مردم رو تحویل بده.

- با هم میریم تحویل میدیم دیگه.

- نمی‌خواد؛ می‌خوام تنها باشم!

رادمان دستی به موهای مشکی رنگش کشید و کلافه لب زد: کجا؟ دو ساعت دیگه هوا تاریک می‌شه.



پوزخندی زدم و لب زدم: مگه مهمه؟!

با عصبانیت لب باز که حرفی بزنه، اما بی‌توجه بهش از کافه بیرون زدم.

نمی‌دونم چقدر رفتم، تا کجاها رفتم! چقدر مردم بهم تنه زدن و پچ پچ کردن! چقدر گیج و منگ به هر کسی که بهم تنه میزد، خیره میشدم! چقدر اشک ریختم، اما وقتی به خودم اومدم که صدای اذان توی سرم اگو می‌شد.

لبخند تلخی زدم و به گنبد مسجد خیره شدم؛ بی‌اراده برای هزارمین بار بغضم بی‌صدا شکست و قطره اشکی روی گونه‌ام رقصید.

سرم درد می‌کرد و قلبم تیر می‌کشید، انگار همه چیز دست به دست هم داده بودند تا حال خراب من رو خراب‌تر کنن.

تکیه‌ام رو از تنه‌ی درخت گرفتم و با کمک جدول کنار خیابون از روی زمین سرد خیابون بلند شدم.

آهی کشیدم و سمت مسجد راه افتادم، دیگه کسی نمونده بود که دست به دامنش نشده باشم جز خدا! خدا آخرین سنگرم بود و اگر خدا هم برام کاری نکنه، بی‌چاره‌ام!

بدون توجه به وضع آشفته‌ی سر و وضعم وارد حیاط مسجد شدم و سمت در ورودی رفتم که صدای مرد متوقفم کرد.

- آهای! کجا خانوم؟ اینجا جای آدم‌های پست و پاتیل نیست، حرمت داره!

لب‌گزیدم تا بغضم برای هزارمین بار نشکنه؛ من پست بودم؟! نه من فقط یه آدم شکست خورده و نابود شده، بودم! یه آدم طرد شده، یه آدم بی‌کس بودم! شده بودم همون آدمی که وقتی خبر مرگش همه جا پخش می‌شه همه میگن: چه خوب شد که مرد؛ راحت شد!

بودن یا نبودنم فرقی به حال کسی نمی‌کرد؛ می‌کرد؟ به خدا اگر می‌کرد!

با بی‌حالی سمتش برگشتم که با یه مرد حدوداً شصت‌ساله روبه‌رو شدم؛ نمی‌دونم چی تو صورتم دید که سرش رو پایین انداخت و دستی به ریش‌های سفیدش کشید و با یه الله اکبر گفتن با دست به در ورودی اشاره کرد و راضی شد وارد مسجد بشم.

کفش‌هام و در آوردم و داخل مسجد رفتم، نگاهی به کسایی که پشت سر هم قامت بسته بودند، کردم و سمت چوب لباسی رفتم که نفهمیدم چی شد سرم گیج رفت و روی فرش‌های قرمز رنگ مسجد افتادم.

«فلش بک به گذشته»

«رادمان»

با حرص در رو بستم که صدای بلندی ایجاد شد، پوفی کشیدم و با تمام حرصی که داشتم کیف و روی میز چوبی کنار مبل پرت کردم.

مرتیکه‌ی پرو طرحی که دو ماه روش زحمت کشیدم رد می‌کنه و می‌گه یوسفی بهتر طراحی کرده؛ عه عه! خب استاد یوسفی کی بود؟ نکنه خودت بودی؟! انگار یادش رفته چند شبانه روز، وقت و بی‌وقت زنگ میزد و از من کمک می‌گرفت.

شصتم رو گوشه‌ی لبم کشیدم و خواستم سمت یخچال قدم بردارم که صدای ویبره‌ی موبایل روی مخم رفت. دو سه قدمی که برداشته بودم رو برگشتم و از توی کیف چرمی که کنار مبل پرت کرده بودم، موبایل رو بیرون آوردم.

تماس رو وصل کردم و بی‌حوصله موبایل رو به گوشم نزدیک کردم و لب زدم: جانم؟

- خوب گوش کن بین چی میگم پسر!

ابروهام و بالا انداختم و نگاهم رو به تابلو فرش دست بافی که عکس چند تا اسب در حال دویدن بودن، دادم و پرسیدم: شما؟!

نفس عمیقی کشید و با صدای لرزونی گفت: بین پسر جون این اصلا مهم نیست که من کی‌ام! این مهمه که نازلی در خطره!

چشم‌هام گرد شد و با بهت پرسیدم: نازلی؟! چی شده؟

پوفی کشید و با عصبانیت تقریبا از پشت گوشی داد زد: وسط حرف من نپر! دیر بجنمبی کارشو می‌کنه و به هدفی که می‌خواد می‌رسه، بهتره همین اول جلوی نازلی رو بگیری وگرنه بدجوری تاوان میده! آدرسم برات می‌فرستم، اما آب دسته زمین بزار و پیش نازلی برو!

نمی‌فهمیدم چی می‌گی یا اصلا نازلی چرا باید در خطر باشه؟ مگه چی کار کرده؟ دنبال کیه؟ با استرس لب باز کردم تا سوال‌هام رو به زبون بیارم که صدای بوق‌های متمدد گوشی روی مخم رژه رفت.

چند دقیقه‌ای گیج و منگ به سرامیک‌های خونه خیره شدم، بعد از چند دقیقه دوباره صدای موبایل بلند شد، اما با این تفاوت که این بار اون زن آدرس کافی شاپی رو فرستاده بود.

با صدای زنگ گوشی به خودم اومدم و بدون فکر سمت در دویدم، اما دو سه قدم مونده از حرکت ایستادم و با بهت به در خیره شدم.

به من چه ربطی داره؟ من سر پیازم یا ته پیاز؟ چرا به مهرداد زنگ نزده؟ چرا من؟ مگه من یا نازلی چه نسبتی دارم؟

پلک‌هام رو محکم روی هم فشار دادم.

- احمق نشو رادمان! اگر واقعا در خطر باشه چی؟

مثل دیوونه‌ها تک خنده‌ای کردم و با حالت زاری نالیدم: مگه نازلی مثل رها نیست؟ مگه مثل خواهرت دوشش نداری؟ خب اگر رها توی همچین موقعیتی بود، چی کار می‌کردی پسر؟

با فکری که به ذهنم رسید قلبم لرزید و بغض به گلوم چنگ انداخت؛ نازلی واقعا مثل رها بود؟ نه... نبود! من با دیدن رها قلبم نمی‌لرزه! من با دیدن رها دست و پام رو گم نمی‌کنم! کار از کار گذشته... من عاشق کسی شدم که هنوز قلبش برای یکی دیگه می‌زجونه!



عصبانی از خونه بیرون زدم و در رو محکم بستم، سوار ماشین شدم و تا خود کافه با سرعت از بین ماشین‌ها لایی کشیدم و سعی کردم در جواب فحش‌های راننده‌ها فقط بوق بزنم.

با رسیدنم به کافه چشم‌هام و روی هم گذاشتم و سعی کردم خودم رو قانع کنم که همه چیز دروغه، اما خدا می‌دونست چی شده که اون زن اون قدر هراس داشت.

در طرح چوب کافه رو هول دادم و وارد کافه شدم، اما با وارد شدنم موجی از هوای گرم به صورتم خورد. در رو بستم و نگاهم رو دور تا دور کافه چرخوندم، اما حتی آشنایی ندیدم چه برسه به نازلی!

احساس می‌کردم از استرس و نگرانی بیش از حدی که دارم، سر انگشت‌هام حس نداره و سوزن سوزن میشه. دست‌هام و توی جیبم فرو بردم و سمت میز کنار در ورودی رفتم و روی صندلی چوبیش نشستم.

پوفی کشیدم و خواستم به ساعت مچیم نگاه کنم که صحبت دختری که با ترس حرف می‌زد، نظرم رو جلب کرد. اخمی کردم و با کنجکاوی از روی صندلی بلند شدم و سمتش قدم برداشتم؛ پشت سرش ایستادم و با اخم‌های درهم به مکالمه‌اش گوش دادم.



- ببین من هر کاری بگی می‌کنم، اما الان دیره! خیلی دیر، تو که می‌دونی حرفی بزنه روی حرفش می‌مونه و عملیش می‌کنه.

با فکری که به سرم زد، خم شدم و دستم رو سمت موبایلش بردم و قبل از اینکه متوجهی حضورم بشه، با یه حرکت موبایل رو از دستش کشیدم.

با شتاب از روی صندلی بلند شد و با چشم‌های گرد شده بهم خیره شد، بی‌توجه بهش موبایل رو سمت گوشم بردم.

- الو؟! پناه گوشت با منه؟ کجایی تو بابا؟ نکنه نازلی اومد؟! الو؟

چشم‌هام گرد شد، آب دهنم رو قورت دادم و با تردید موبایل رو از گوشم فاصله دادم و به اسم سیو شده، خیره شدم. خودش بود! آیلین! هم اسم هم شماره‌اش هم صداش یکی بود!

انگار دختر از بهت در اومد که با پرخاشگری موبایل رو از دستم کشید و عصبی غرید: مرتیکه‌ی عوضی واسه چی موبایلو از دستم می‌کشی؟ به چه جراتی؟ اصلا تو کی هستی؟

شستم رو گوشه‌ی لب‌های خشک شده‌ام کشیدم و با صدای خش داری لب زدم: رفیق مه‌راد!



به مین افتاد و با ترس گفت: مه... مهرا؟ مهرا؟ خودمون؟

سری تکون دادم که در چوبی باز شد و نازلی وارد کافه شد.

با عجله به دختر خیره شدم و لب زدم: به نازلی حرفی نزن!

لب باز کرد تا حرفی بزنه که بی توجه بهش سمت میز کنار دیوار رفتم و سعی کردم تو چشم نباشم.

کلید و روی جا کفشی انداختم و با قدم‌های شل و وا رفته‌ای سمت کاناپه‌ی طوسی خونه رفتم و توی یه حرکت خودم و روی کاناپه انداختم.



حسابی خسته بودم و از یه طرف با دیدن اتفاق‌های امروز انگار یه چیزی چسبیده بود به گلوم و ول نمی‌کرد؛ هر بار که آب گلوم رو قورت می‌دادم، درد می‌گرفت! هر دفعه که فکر سمت چشم‌های اشک آلودش می‌رفت، بی‌اراده دست‌هام مشت می‌شد.

سوال‌های مبهمی که تو سرم چرخ می‌خورد و جوابی براشون نداشتم، کم کم داشت دیوونه‌ام می‌کرد.

پوفی کشیدم و آرنجم و روی چشم‌هام گذاشتم و سعی کردم بخوابم، اما فکر سمت آرمان کشیده شد. چجوری تونسته بود با یه دختر همچین کاری کنه؟ چجوری طاقت آورده بود اشک‌های نازلی رو ببینه و دم نزنه؟ چجوری تونست ولش کنه و بره؟ اگر نازلی برای من ب...

افکار پوچم رو پس زد و با حرص چشم‌هام رو بیشتر بهم فشار دادم تا خوابم ببره؛ اونقدر چشم‌هام رو بسته نگه داشتم که کم کم خوابم برد.

با صدای زنگ موبایل به زور چشم‌هام رو باز کردم و نگاه خواب آلودم رو به میز روبه‌روی کاناپه دوختم که از بین اون همه دفتر و قلمو پیداش کردم. دستم رو بلند کردم و گوشه رو چنگ زدم و قبل از اینکه قطع بشه تماس رو جواب دادم.



- جانم؟

چند لحظه‌ای به جز صدای نفس‌های عمیق چیزی به گوش نمی‌رسید تا اینکه صدای یه پیرمرد تو سرم نجوا شد.

- بابا جان؟ خوبی پسرم؟

نمی‌دونم چرا، اما با شنیدن لحن مضطربش آشوب بدی به دلم افتاد و بی‌اراده سیخ روی کاناپه نشستم و با صدای دو رگه‌ای لب زدم: ش... شما؟!

نفس عمیقی کشید و با آرامش گفت: بابا جان یه خانومی برای نماز صبح اومد، وضعیت خوبی نداشت، اما تو مسجد راهش دادیم؛ تا وارد مسجد شد از حال رفت! پسرم موبایلش رو نگاه کرد، آخرین شماره، شماره‌ی تو بود بابا جان.

آب دهنم رو قورت دادم و لب زدم: ک... کجا پیام؟

با عجله از ماشین پیاده شدم و در رو محکم به هم کوبیدم، دست‌هام رو مشت کردم و با سرعت سمت در مسجد رفتم و در آهنیش رو باز کردم و سمت در اصلی دویدم که صدای مردی متوقفم کرد.

- دیر اومدی مسجد تعطیله!

آب دهنم رو قورت دادم و نگاهم رو به چشم‌های مشکی رنگش دوختم و زمزمه کردم: به من زنگ زده بودید.

ابروهایش بالا پرید آهانی زمزمه کرد، به در ورودی مسجد که روی شیشه‌اش بزرگ نوشته شده بود بانوان، اشاره کرد.

کفش‌هام رو در آوردم گوشه‌ی در پرت کردم؛ با اخم‌های در هم وارد شدم که نگاهم به نگاه پژمرده‌ی پیرمردی گره خورد. لبخند مهربونی حواله‌ی صورت بغض آلودم کرد و دستش و روی شونه‌ام گذاشت.

- خوش اومدی بابا جان.

نگاهی که نفهمیدم کی خیس شده رو به جایی که با دست اشاره کرد، دوختم، اما با دیدن نازلی که بی حال گوشه‌ی مسجد افتاده بود، قطره اشکی از چشمم چکید و با قدم‌های بی‌جونی سمتش رفتم.

کی گفته مرد گریه نمی‌کنه؟ به خدا دروغه! مرد تا جایی که بتونه می‌کشه، تا جایی که بتونه تحمل می‌کنه، اما از یه جایی به بعد کمرش خم میشه! می‌شکنه! وقتی بفهمه ناگافل عاشق کسی شده که حتی نباید نگاهش می‌کرد! خیلی دیره... خیلی!

بالای سرش نشستم و به صورتش خیره شدم؛ صورتش از گچ دیوار هم سفیدتر بود.

دستم رو دور کمر نازلی بردم و با یه حرکت بغلش کردم که پیرمرد با کج خلقی گفت: بهش محرمی بابا؟ زنته یا خواهرت؟

شرمنده به فرش‌های گل قرمز مسجد خیره شدم و لب زدم: زنه حاجی.

نفس آسوده‌ای کشید و سمت در راهنماییم کرد، خجالت می‌کشیدم بهش دروغ گفتم، اما چاره چی بود؟ نمیشد بگم برادر زاده‌ی رفیقمه یا همسایه‌ی دیوار به دیوارشم، اما چقدر لفظ زنه شیرین بود!



افکارم رو پس زدم و با احتیاط کفش‌هام رو پوشیدم و سمت ماشین رفتم؛ پیرمرد در ماشین رو باز کرد. نازلی و روی صندلی عقب خوابوندم که دستم به دست یخ کرده‌اش خورد، اخمی کردم و با عجله در ماشین رو بستم. تشکری از پیرمرد کردم و سوار ماشین شدم و با سرعت سمت بیمارستان راهی شدم.

«نازلی»

با احساس تشنگی شدیدی چشم‌هام رو باز کردم، بدنم گرخیدگی داشت، انگار صد سال بود که یه جا نشستم و تکون نخوردم. آب دهنم رو به زور قورت دادم و چشم‌هام رو تو حدقه چرخوندم؛ چشم‌هام تار می‌دید، اما با یکم دقت فهمیدم کارم به بیمارستان کشیده.

پوزخند تلخی گوشه‌ی لبم نشست که در باز شد و رادمان با اخم‌های در هم وارد اتاق شد؛ پاکتی که دستش بود و روی میز گذاشت و بهم خیره شد.

لب گزیدم و نگاه بغض آلودم رو از رادمان گرفتم و به پنجره‌ی بیمارستان دادم، هوا روشن بود و صدای کبوترها روی اعصاب نداشته‌ام رژه می‌رفت.

- خوبی؟

لبخند تلخی زدم که سد اشک‌هام شکست و قطره‌ی اشکی از گوشه‌ی چشم سر خورد و تا زیر چونه‌ام رفت.

خوب؟ آره خوبم! اگر خوب بودن به خنده‌های بغض دارمه، خوبم! اگر خوب بودن به گریه‌های آخر شبمه، خوبم! اصلا من عالیم! فقط دیگه زنده نیستم... یه مرده‌ی متحرک!

جوابش رو ندادم که باز ادامه داد: نازلی خواست به خودت هست؟ دکتر می‌گفت یه کم دیگه پیش بری سوءتغذیه می‌گیری! اونقدر ضعیف شدی که حتی ممکنه با یه سرما خوردگی ساده از پا در بیای؛ چرا خواست به خودت نیست؟ می‌دونه تو اتفاقی برات بیفته چه بلایی سرمون میاد؟

چشم‌های خیسم رو به صورت عصبیش دوختم؛ چنگی به ملافه‌ی سفید رنگ بیمارستان زدم و با بغض لب زدم: من بمیرم چی میشه آخه؟ کی گریه می‌کنه؟ کی دلش تنگ میشه؟

اشک‌هام رو پاک کردم و با لبخند تلخی ادامه دادم: هیچ کس!

مشتی روی میز زد که به خاطر ناگافلی بودنش، لرز بدی به تنم نشست و با چشم‌های خیس و گرد شده بهش خیره شدم، با حرص نگاهم کرد و خواست لب باز که در باز شد و مرد میانسالی وارد اتاق شد.

نگاهم رو از لباس سفید رنگش که مخصوص دکترها بود، گرفتم که صداش بلند شد: حالت بهتره دخترم؟

همون طور که به پنجره خیره بود با صدای خفه‌ای گفتم: بله!

تک سرفه‌ای کرد و گفت: سیستم ایمنی بدنت خیلی ضعیف شده! جوری که یه سرما خوردگی ساده از پا بندازت! این چه وضعیه دختر جون؟

قطره اشکی از چشمم چکید که رادمان با صدای خش داری، پرسید: الان چگونه؟

- الان حالش خوبه، اما باید تقویت بشه! بعد سرم می‌تونید ببرینش.

تشکر کوتاهی کرد که دکتر خواهش می‌کنم لب زد و از اتاق خارج شد.

حوصله‌ی نصیحت‌هاش رو نداشتم برای همین تا مطمئن شدم دکتر از اتاق رفت، ملافه‌ی سفید رنگ بیمارستان و روی سرم کشیدم و چشم‌هام رو بستم.

نفهمیدم چقدر گذشت، چقدر به نصیحت‌های رادمان گوش دادم و لبم رو محکم گاز گرفتم تا چیزی بهش نگم که دلخور شه! اما وقتی به خودم اومدم که روی صندلی قهوه‌ای رنگ خونه نشسته بودم و به بخار چای خیره شده بودم.

دستم و روی لیوان قلاب کردم و آهی کشیدم که دستی روی شونه‌ام نشست.

- چرا آه می‌کشی؟

پوزخندی زدم و آهسته لب باز کردم: به ته خط رسیدم پناه؛ دیگه امیدی به زندگی ندارم!

اخمی کرد و خواست حرفی بزنه که صدای زنگ در بلند شد؛ بی‌حوصله بهش خیره شدم که نچی کرد و از آشپزخونه بیرون رفت تا در رو باز کنه.

نفسم رو برای دومین بار آه مانند بیرون فرستادم و سعی کردم به روزهای خوبی که با آرمان گذروندم، فکر نکنم. دقیقاً شده بودم یه آدم دیوونه! می‌خندیدم، اما وسط خنده با یاد آرمان بغض می‌کردم.

با صدای شکستن چیزی نگاهم رو از ظرف کیک گرفتم و از روی صندلی بلند شدم؛ از آشپزخونه‌ی نه چندان کوچیک بیرون زدم و به خورده شیشه‌هایی که تا چند دقیقه‌ی پیش گلدون بود، خیره شدم.

با شنیدن صدای بغض دارش، گیج و منگ نگاهم رو از خورده شیشه‌هایی که روی
سرامیک‌های خونه ریخته شده بود، گرفتم و با بهت بهش خیره شدم؛ خودش بود! همونی که
باعث بدبختی‌هامه! همونی که به خاطرش پدرم رفت!

بالاخره بعد از یک سال دیدمش... باور نکردنی بود، اما شکسته شده بود، دیگه اون زنی که
واسه‌ی یک ساعت مهمونی رفتن، سه ساعت جلوی آینه می‌ایستاد، نبود!

چشم‌هام رو محکم بستم و سعی کردم لرزش صدام رو کنترل کنم.

- این خانوم اینجا چی کار می‌کنه پناه؟!

چشم‌هام رو باز کردم و به پناه خیره شدم؛ هول شده بازوش رو گرفت و سعی کرد سمت در
ببرتش و هم زمان آروم لب زد: خاله ستاره؟ توروخدا بیا بریم...

پوزخندی زدم که بغضش شکست و با گریه نالید: چرا اینجوری می‌کنی؟ چرا دیگه تو چشم‌ام
نگاه نمی‌کنی؟ به خدا من هر کاری کردم برای تو بود!

با چشم‌های گرد شده، بهش خیره شدم و با بهت لب زدم: برای من؟!



ناباور دستم و روی دهنم گذاشتم و با حرص خندیدم.

- برای من زندگی من و بابا رو داغون کردی؟!

با دست‌های لرزونش، صورت خیس از اشکش رو پاک کرد و لب زد: خیلی عوض شدی.

تلخ خندیدم و با انگشت به خودم و وضع آشفته‌ام اشاره کردم و لب زدم: عوضم کردید!

با غصه نگاهم کرد که بی توجه به چشم‌های پر از اشکش، دست‌هام مشت شد و با بی‌رحم‌ترین لحن ممکن غریبم: تا دو دقیقه‌ی دیکه اینجا باشی خودم و تو رو با این خونه آتیش می‌زنم!

اونقدر محکم و بی‌رحم گفتم که به ثانیه نکشیده، از خونه بیرون دوید.

بی‌توجه به صورت خیس پناه سمت اتاق رفتم و در رو باز کردم؛ خودم رو داخل اتاق پرت کردم و گوشه‌ی دیوار سر خوردم. با بغض بازو هام رو بغل کردم و سرم و روی زانو هام گذاشتم.

پوزخندی به جعبه‌ی کیک که روی میز ناهار خوری خود نمایی می‌کرد، زدم. امروز اولین تولدی بود که هیچ کس رو نداشتم نه خانواده‌ای! نه عشقی! با یاد دیوونه بازی‌هامون برای صدمین بار اشکم جاری شد؛ نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم و روی صندلی قهوه‌ای رنگ، نشستم.

با بغض به کیک جعبه‌ی کیک خیره شدم؛ موهای آشفته‌ام رو پشت گوشم زدم و در جعبه‌ی مقوایی رو برداشتم و کیک نه چندان بزرگم رو از جعبه بیرون آوردم.

لب گزیدم و با بغض به کیک که خیلی ماهرانه با شکلات و خامه تزئین شده بود، خیره شدم؛ دستم رو سمت شمع‌هایی که بیست و دو سالگیم رو تو سرم می‌کوبیدن، بردم و بی‌حوصله روی کیک گذاشتم و با فندک طلایی رنگ روشنش کردم.

«- بابا فوت کن دیگه الان شمع آب میشه.»

چشم از کیک شکلاتی که بهم چشمک میزد گرفتم و با خنده گفتم: نمی‌خوام! تو کی انقدر شکمو شدی که من خبر ندارم؟!

لبخندی حواله‌ی صورت خندونم کرد و گفت: مگه میشه آدم کیک تولد نوزده سالگی عشقش رو نخوره؟ نه من می‌خوام بدونم میشه؟!

دستم رو مشت کردم و جلوی صورتم گرفتم و با خنده گفتم: عه عه! ببین چه بهونه‌هایی
میاره! باشه آرمان خان، اما یادت باشه من از آدم‌های چاق متنفرم! اگر چاق بشی می‌ذارمت
سر کوچه شهرداری ببرت!

قری به گردنم دادم که چپ چپ بهم خیره شد و با لحن مسخره‌ای لب زد: بامزه! فوت کن
اون شمع بی‌صاحبو دلم آب شد بابا.

با حرص دندون قروچی کردم و از زیر دندون‌های قفل شدم، گفتم: آرمن آروم نگیریا، گند بزن
تو تولدم!

شصت‌ش رو گوشه‌ی لبش کشید تا خنده‌اش نگیره؛ با حرص پوفی کشیدم و چشم‌هام رو
بستم و بعد از آرزو کردن، شمع‌ها رو فوت کردم، آرمان گونه‌ام رو بوسید و با ذوق لب زد: یه
سال پیر تر شدی نفس آرمان!»

شمع رو فوت کردم و با بغض دستی به گونه‌ی خیسم کشیدم و کیک رو سمت دیگه‌ای هول
دادم؛ چی میشد الان اینجا بودی تمام زندگی؟ چی میشد بزم تولدم رو خراب می‌کردی؟ چی
میشد بعد فوت کردن شمع چشم‌هام رو باز کنم و ببینمت؟

با حرص از روی صندلی بلند شدم و در یخچال رو باز کردم؛ با یه نگاه کلی پارچ آب رو پیدا کردم و از یخچال بیرون کشیدمش و بدون توجه به لیوان روی میز سر کشیدم که صدای تلفن روی سرم رژه رفت.

پارچ آب و توی ظرف شویی پرت کردم و سمت گوشی رو از روی کاناپه برداشتم و دکمه‌ی سبز رنگ رو لمس کردم و گوشی رو سمت گوشم بردم.

- بله؟

نمی‌دونم کجا بود که به خاطر هم همه تقریباً داد زد: کجایی نازلی؟!

با تعجب نگاهم رو دور تا دور خونه چرخوندم و لب زدم: کجا باید باشم؟ خونم دیگه.

- مگه نمیای؟

عصبی اخم کردم و تقریباً منم مثل خودش داد زدم: کجا؟ مثل آدم حرف بزن خب.

نفهمیدم کی بهش چی گفت که با حرص گفت: هیچی عزیزم شبت خوش.



چشم‌هام گرد شد و دیوونه‌ای حواله اش کردم؛ گوش‌ی و روی مبل پرت کردم بی‌حوصله سمت اتاق قدم برداشتم.

«آرمان»

با تقی که به شیشه خورد، نگاهم رو از روبه‌رو گرفتم و به چهره‌ی آرایش کرده‌اش خیره شدم؛ نمی‌دونم چرا خدا تو خلقت این بشر یه ذره زیبایی و لطافت به خرج نبرده بود.

قفل مرکزی و زدم که در رو باز کرد و سوار ماشین شد، سلامی لب زو که سر تکون دادم؛ آدامسش رو ترکوند و چتری‌هاش رو داخل شال طوسی رنگش کرد.

- خب کارت؟

لب‌هام رو جمع کردم و برای ندیدن صورت نحسش به روبه‌رو خیره شدم و پرسیدم: چه خبر؟



روی صندلی جابه‌جا شد و با لحنی که شیطنت توش موج میزد، گفت: از همه یا از نازلی؟

عصبی چشم‌هام رو بستم که خیلی خب بابایی زمزمه کرد.

- اتفاق‌هایی که تو این چند وقت افتاده و نتونستم پیام و ببینمت، اون ماس ماسکم که خاموش کردی و فقط واسه دکور انداختی تو کیفیت!

- خیلی خب بابا! چه خبرته؟ توپ پره‌ها! هیچ اتفاقی نیفتاده، اما معلوم نیست با این دختره چی کار کردی که اینجوری عاشقته!

نفسم رفت، با بهت عینک دودی رو از روی چشم‌هام برداشتم و روی داشبورد انداختم و با صدای خش داری لب زدم: چطور؟

نفس عمیقی کشید و خیره به بیرون، لب زد: شمال که بودیم حالش بد شد، بردنش بیمارستان و بعد از بیمارستان یه کارایی کرد که نمیشه گفت، اما به نظر من اگر همین الانم بگی می‌خوام برگردم با کله قبولت می‌کنه و اینکه دیشب مادربزرگش یه مهمونی ساده گرفت، اما هر چقدر منتظر موندم، خبری ازش نشد!

کمی شقیقه‌ام رو ماساژ دادم و بی‌اعصاب لب زدم: برو پایین!



- چی شد، خوبی؟!

قبل از اینکه دستش به دستم بخوره با عصبانیت داد زد: دِ میگم گمشو پایین!

- ب... باشه.

از ماشین بیرون پرید که با عصبانیت ماشین رو روشن کردم و سعی کردم حرصم و روی پدال گاز خالی کنم.

خوب می‌دونستم چه مرگشه و این حالش برای چیه، اما حیف که نمیشد خیلی چیزها رو گفت که اگر بگم هم زندگی خودم هم زندگی خودش به لجن کشیده می‌شد؛ چقدر سخت بود جلوی خودم رو بگیرم و چیزی به کسی نگم!

پیچ رو پیچیدم و هم زمان پوزخندی روی لبم جا خوش کرد. بی‌چاره نازلی که نمی‌دونه یه جاسوس کنارش نفس می‌کشه! پایان این بازی یا کشته یا کشته شدن! هیچ راه فراری برای مهره‌های اصلی نیست!



«نازلی»

پوفی کشیدم و بسته رو ازش گرفتم که گفت: لطفا اینجا رو امضا کنید!

چپ چپ بهش خیره شدم که لب زد: من مامورم خانوم! نمی‌دونم وگرنه می‌گفتم.

- خیلی خب بابا بده من خودکارتو.

باشه‌ای لب زد و خودکار آبی رنگش رو از جیب پیراهن سفیدش در آورد و سمتم گرفت؛ خودکار رو ازش گرفتم و جایی که با دست نشون داد رو امضا کردم و بعد از تحویل دادن خودکارش، داخل رفتم و در رو بستم.

بی‌حوصله و کنجکاو مانتوی مشکی رنگم رو از تنم کندم و شال رو از سرم کشیدم؛ خودم و روی مبل پرت کردم و پاکت نامه رو باز کردم که یه عکس از داخل پاکت افتاد و زیر کاناپه رفت.

پوف بی حوصله‌ای کشیدم و خم شدم و عکس رو از زیر کاناپه برداشتم و بهش خیره شدم، اما با دیدن عکس آرمان که توی همون دویست و شیش سفید رنگ نشسته بود، تپش قلبم بالا رفت و دست‌هام لرزید.

لب گزیدم و چشم‌هام رو محکم بستم که عکس از دستم سر خورد و افتاد. بدون توجه به عکس کاغذ دیگه‌ای از پاکت بیرون آوردم و به نوشته‌هاش خیره شدم.

- بهتره دست کاراگاه بازی برداری تا برات بد نشده! پات و از گیلیم خودت فرا تر نزار که بد می‌بینی!

گیج و منگ دنبال اسم فرستنده گشتم، اما با دیدن اسم بی‌اراده پاهام شل شد و با زانو روی سرامیک‌های سفید رنگ خونه افتادم.

هر چی تو ذهنم دنبال رد پایی از اسم گرگ گشتم به نتیجه‌ای نرسیدم، انگار برای اولین بار بود که این اسم به گوشم خورده بود.

با فکری که به ذهن رسید، با عجله سمت اتاق دویدم و بعد از پوشیدن یه دست لباس مناسب و برداشتن نامه از خونه بیرون زدم. روبه‌روی واحد رادمان ایستادم و زنگ کنار در رو فشار دادم؛ دیشب پدر و مادرش از پاریس برگشته بودن، شاید میشد از عمو چیزی فهمید.



با باز شدن در نگاهم به نگاه قیری رنگش گره خورد؛ سلامی کردم که متقابلاً جواب داد. با کمی
مِن مِّن گفتم: رادمان من می‌خوام با پدرت حرف بزنم.

- چیزی شده؟

سری به نشونه نه تکون دادم و گفتم: نه اتفاقی نیفتاده فقط یه سریع سوال ذهنم رو درگیر
کرده.

باشه‌ای لب زد و از جلوی در کنار رفت؛ کفش‌هام رو کنار در جفت کردم و وارد خونه شدم.

وارد راه بین پذیرایی و راهرو و طی کردم که صدای مشتاق مادرش توجه‌ام رو جلب کرد.

- سلام عزیز دلم؛ ببین چه خانومی شده!

لبخندی زدم که سمتم اومد و محکم بغلم کرد، دستم رو نوازش وار روی کمرش کشیدم که با
صدای عمو علی ازم جدا شد.

- چه خبره باز؟



از راه پله‌ی پیچ در پیچ پایین اومد و با لبخند بهم خیره شد که سلامی کردم؛ با دست به کانامه‌های سورمه‌ای رنگ اشاره کرد و خودش زودتر روی کاناپه جاگیر شد.

با راهنمایی سپیده خانوم یا مادر رادمان روی کاناپه نشستم که عمو پرسید: اتفاقی که نیفتاده نازلی جان؟

با استرس مانتوی مشکی رنگم رو چنگ زدم و زمزمه کردم: ع... عمو جان یه چند تا سوال راجب علیرضا سرمدی داشتم.

اخمی کرد و به کاناپه تکیه داد و کنجکاو گفت: خب؟

لبهام رو با زبون تر کردم و گفتم: این علیرضا کیه؟ می‌شناسیدش؟

نفسش رو با فشار بیرون فرستاد و به میز روبه‌روی مبل خیره شد و گفت: آره می‌شناسم، خوبم می‌شناسم! علیرضا رفیق صمیمی من و بابات بود البته بیشتر با مهبد جور بود تا من، اما نمی‌دونم چی شد که راهش رو از ما جدا کرد و من دیگه ندیدمش چون از ایران رفتیم، اما...

با اخم بهم خیره شد، اما حرفش رو عوض کرد و گفت: نه هیچی همین قدر ازش می‌دونم!



ابروهام رو بالا انداختم و بهش خیره شدم؛ از دست‌های مشت شده‌اش معلوم بود چیزی رو پنهان می‌کنه.

ترجیح دادم چیزی از نامه و عکس نگم؛ با یه لبخند مصنوعی از روی کاناپه بلند شدم که سپیده خانوم همراه با یه سینی چای از آشپزخونه بیرون اومد و شاکی گفت: کجا؟ دیر اومدی زودم می‌خوای بری دختر؟

پاکت نامه رو زیر شالم پنهان کردم و با لبخند خجالت زده‌ای گفتم: نه ممنون! خونه خیلی کار دارم باید برم.

سینی چای و روی میز چوبی روبه‌روی کاناپه گذاشت و نیم‌نگاهی به رادمان که با حرص به زمین خیره بود و پاش رو هستیریک وار به زمین می‌کوبید، انداخت و گفت: نازلی جان یه خواهش ازت دارم!

- جانم؟ اتفاقی افتاده؟

دستش رو نوازش وار روی بازوم کشید و گفت: برای رادمان می‌خوایم بری...



- مامان!

اخمی کرد و سمت رادمان برگشت و با تشر گفت: کوفت! اون بچه که نتونست بیاد بزار نازلی به جاش بیاد.

کنجکاو نگاهم رو از رادمانی که با اضطراب بهم خیره بود گرفتم و پرسیدم: اتفاقی افتاده سپیده جون؟

لبخندی زد و گفت: والا قرار بر اینه که امشب برای رادمان بریم خواستگاری دختر عموش، اما رها نتونست بیاد؛ حالا که تو تنهایی با ما بیا!

گیج و منگ به رادمان خیره شدم که از روی کاناپه بلند شد و گفت: مامان اذیتش نکن.

سعی کردم بغضی که نمی‌دونم کی و برای چی به وجود اومده بود، پس بزخم و لرزش صدام رو کنترل کنم.

- نه حتما میام فقط الان خیلی کار دارم باید برم!

- برو عزیزم، پس شب منتظرتم!



باشه‌ای لب زدم و با قدم‌های بی‌جونی سمت در ورودی رفتم، اما تا دستم به دستگیره رسید صدای رادمان درست از پشت سرم بلند شد: هیچی اونجوری که فکر می‌کنی نیست.

قطره اشکی از چشمم چکید که با هول دست لرزونم رو بالا بردم و پاکش کردم؛ بدون توجه بهش در رو باز کردم و خواستم برم که مچم رو گرفت. ناچار برگشتم و نگاهش کردم که شرمنده لب زد: توضیح میدم!

با لبخند بغض آلودی گفتم: چیو؟ لازم نیست که!

با شتاب سرش رو بلند کرد و لب زد: یعنی...

لبخندی زدم که هم زمان قطره اشکی روی گونه‌ام سر خورد؛ به چشم‌های قرمزش خیره شدم و لب زدم: یعنی ایشالا خوشبخت بشی!

فشار دستش بیشتر شد که بی‌طاقت لبم رو گاز گرفتم و مچم رو از دستش آزاد کردم و سمت در دویدم؛ با دست‌های لرزونم کلید رو داخل قفل چرخوندم که در باز شد و خودم رو داخل خونه پرت کردم.



کنار در سر خوردم و زانوهام رو بغل کردم؛ چرا اون حرف رو زدم؟! من که خودم می‌دونم چی شده! من که می‌دونم یه احساسی به رادمان داشتم! کی رو دارم گول می‌زنم؟ خودم رو یا خدا رو؟

دستم و جلوی دهنم گرفتم تا صدای گریه‌ام از خونه بیرون نره! تا نگو عاشق شده! چند بار؟ تا کی باید بشکنم؟ تا کی باید نابود بشم؟ من چه مگه آخه؟ مگه یه قلب جای یه نفر نیست؟! پس من چه مرگمه؟

خدا مگه من بنده‌ی تو نیستم؟ خدا مگه من مخلوق تو نیستم؟ پس چرا اینجوری ولم کردی؟

چنگی به موهام زدم و با کمک دستگیره‌ی در ورودی از روی سرامیک‌های سرد بلند شدم، با قدم‌های نامیزونی از پله‌ها بالا رفتم و وارد اتاق شدم، سمت کمد رفتم و با حرص شروع به گشتن لباس مناسب کردم.

«آرمان»

چشم‌هام رو با حرص بستم؛ آخ که چقدر دلم می‌خواست اونقدر بزمنش تا صدای سگ بده! پوزخند تمسخر آمیزی گوشه‌ی لبم جا خوش کرد؛ کار خدا رو ببین! یکی برای اعتراف به کسی

که دوستش داره، حاضر نیست غرورش رو کنار بزاره! یکی هم مثل این لجن به خاطر چند میلیون تمام مردونگیش رو کنار می‌ذاره!

موبایلش رو توی جیبش گذاشتم و با قدم‌های محکمی سمتم اومد؛ دست‌هام رو توی جیبم کردم و بهش خیره شدم که گفت: آقا گفت باید یه ذره چشمی نشون دختره بدیم!

چشم‌هام چهار تا شد؛ با تعجب حرفش رو مرور کردم، اما با فکری که به ذهنم رسید، دست‌هام یخ کرد. سعی کردم افکار پوچم رو کنار بزنم و بفهمم منظورش از ذره چشم چیه.

- یعنی چی؟!

- مگه نشنیدی چی گفتم؟ کر شدی به سلامتی؟! آقا گفت یه ذره چشمی بهش نشون بدیم که دیگه دنبالمون راه نیفته! خودتم خوب می‌دونی ذره چشم‌های آقا چطوره!

پاهام توان خودش رو از دست داد، نامحسوس به دیوار سرد شرکت تکیه دادم و با اضطراب آب دهنم رو قورت دادم و هم زمان باشه‌ای از بین لب‌های خشک شده‌ام بیرون اومد که باز صدای زمختش روی اعصاب نداشته‌ام رژه رفت.

- کاری نداری برو، اینجا نمون دردرس میشه!

دندون قورچی کردم و با حرص تکیه‌ام رو از دیوار گرفتم و سمت پله‌های نه چندان کثیف شرکت رفتم؛ از شرکت بیرون زدم؛ با عجله و اضطراب سوار ماشین شدم و سمت خونه‌ی تنها کسی که می‌تونست کمکم کنه، رفتم.

آب دهنم رو قورت دادم و با همون دست‌های لرزون گوش‌ی رو از روی داشبورد چنگ زدم، بعد از انداختن نیم نگاهی به خیابون شماره‌ی پرهام رو گرفتم و عصبی به صدای بوق آزاد گوش دادم. اونقدر تماس رو نگه داشتم که به جای بوق آزاد صدای بوق متمدنی گوشم توی گوشم پیچید؛ با پرخاشگری گوش‌ی و روی صندلی انداختم و با بغض اسم نازلی رو فریاد زدم و مشت‌های پی‌درپی‌م و روی فرمون زدم.

«نازلی»

تمام وجودم چشم شده بود و بی‌اراده به در سفید رنگ خیره بود؛ نیم ساعتی بود که مثل برج زهرمار به در خیره بودم که خودش و دختر عموش از در بیرون بیان.

آدمه دیگه، آدمم به امید داشتن زنده بود! دروغ نبود اگر می‌گفتم امید داشتم تا اون در لعنتی باز بشه و دختره بگه با هم به تفاهم نرسیدیم و من قبول نمی‌کنم.

پوفی کشیدم که در باز شد و اول مارال و پشت سرش رادمان از اتاق بیرون اومد؛ صحبت‌های عمو علی و بابای مارال که راجب طلا و گرونی و اقتصاد بود به یک باره قطع شد و همه ساکت شدن که سپیده خانوم با ذوق پرسید: چی شد مارال جان؟ دهنمونو شیرین کنیم؟

دعا می‌کردم این ازدواج لعنتی سر نگیره؛ گناه که نبود؟ بود؟! من فقط می‌خواستم کسی که بهش وابسته شدم رو برای خودم نگه دارم.

سرش رو پایین انداخت و گوشه‌ی چادر سفید رنگش رو جمع کرد و با صدای خفه‌ای که خبر از خجالتش می‌داد، لب زد: من... من با این ازدواج مشکلی ندارم!

قلبم گروپ گروپ می‌کوبید! دست‌هام تو یه لحظه یخ بست! بغض چونه‌ام رو لرزون و اشک چشم‌هام رو پر کرد! صدای کل کشیدن سپیده خانوم و مادر مارال، تبریک‌ها و دعای الهی به پای هم پیر بشید، توی سرم زنگ میزد! جوابش تیری شد و به قلبم فرو رفت.

نگاهم رو از مارال که با گونه‌های قرمز شده و سر پایین افتاده ایستاده بود، گرفتم و به رادمان خیره شدم.

برای چی انقدر ریلکس بود؟! چرا هیچی از چشم‌های قیری رنگش مشخص نبود؟ چرا نمیشد خوشحالی‌ش رو درک کرد و ناراحتیش رو فهمید؟

نیشخندی زدم که ظرف بلور پر از شیرینی‌های تر جلوم گرفته شد؛ لبخندی به صورت بچگونه‌ی خواهر مارال زدم و تشکری کردم و با اکراه یکی از شیرینی‌های داخل ظرف رو برداشتم.

«نگاهم رو از صورت کنجکاوش گرفتم و با ذوق و شوق خواستی دست‌هام رو به هم گویدم و گفتم: وای آرمان باورت میشه؟ پسر دوست بابا اومده بود خواستگاری! نبودی ببینی چه کمالاتی داشت، چه خوشتیپ و خوش اخلاق بود، اصلا آقایی از سر و کولش می‌ریخت!

لبخند خونسردی زد و یهو از روی اُپن آشپزخونه پرید و خودش رو توی آشپزخونه انداخت که با وحشت هینی گفتم و چند قدم عقب رفتم.

با همون لبخند ترسناکش نزدیک شد، اونقدر نزدیک که اگر تکون می‌خوردم بینیم به بینیش می‌خورد. آب دهنم رو قورت دادم که تره‌ای از موهای مشکی رنگم و تو دستش گرفتم و با صدای خش داری لب باز کرد: آره عزیزم باورم میشه، چرا باورم نشه؟

چشم‌های رنگ شبش که حالا رنگ خون گرفته بود رو به چشم‌هام دوخت و با حرص لب زد: که خوشتیپ و خوش اخلاق بود؟ آقایی از سر و کولش می‌بارید؛ آره؟

لبم و گاز گرفتم تا خنده‌ام نگیره که با همون حرص پوفی کشید و با نفرت ادامه داد: عجب گیری کردیما! هر روز یه خواستگار یه عاشق! بسه دیگه به خدا اگر دیر بجنبم تو هوا زدنت؛ خجالتم نمی‌کشه دختری بی‌چشم و رو جلوی من از خواستگار حرف می‌زنه.

ازم فاصله گرفت و با عصبانیت دستش رو مشت کرد و جلوی دهنش گذاشت و گفت: عه عه! یکی نیست بگه اگر خوشگله که من از اون خوشگل‌ترم! اگر خوش اخلاقه که من خوش اخلاق‌ترم!

نتونستم خودم رو کنترل کنم و با صدای بلند پقی زیر خنده زدم؛ نگاهش رو بهم دوخت و با حرص غرید: کجاش خنده داره دختری بی‌حیا!؟

سعی کردم خودم رو کنترل کنم، سمتش رفتم و محکم بغلش کردم که دست‌هاش رو دور کمر ظریفم حلقه کرد؛ با همون صدایی که رگ‌های خنده داشت، گفتم: آرمان... من تا تو رو دارم به هیچ کس و هیچ چیز فکر نمی‌کنم حالا می‌خواد خوشتیپ و خوش اخلاق باشه یا می‌خواد بی‌ریخت و گند اخلاق باشه.

نیشگونی از کمرم گرفت که صدای جیغم بلند شد، بیشعوری حواله‌اش کردم و ازش جدا شدم؛ با درد کمرم رو مالیدم که با حرص چپ‌چپ نگاهم کرد و گفت: یعنی من بیفتم بمیرم میری سراغ یکی دیگه؟

سری تگون دادم و قبل از اینکه بفهمم چی از دهنم بیرون میاد، گفتم: صد البته!

با چشم‌های گرد شده نگاهم کرد که محکم با دست تو سرم کوبیدم و وای آرومی لب زدم؛ با
یه لبخند ملیح عقب عقب رفتم و یهو شروع به دویدن کردم که با حرص داد زد: بگیرمت
خونت حلاله نازلی!»

دستی روی شونه‌ام نشست که چشم‌های پر از اشکم رو از گل‌های نسکافه‌ای رنگ فرش گرفتم
و به سپیده خانوم خیره شدم؛ لبخند مهربونی زد و گفت: نازلی جان کجایی؟ چند دفعه صدات
کردم.

قطره اشکی از گوشه‌ی چشمم سر خورد که با دست پاکش کردم و با صدای خش داری لب
زدم: ببخشید سپیده جون حواسم نبود.

- اشکالی نداره؛ پاشو می‌خوایم بریم.

سری تکون دادم و بلند شدم، بعد از خداحافظی گرمی از خونه بیرون زدیم.

رادمان در ماشین رو باز کرد و بدون معطلی پشت فرمون نشست، بی‌توجه بهش، دست‌هام و
توی جیب پالتوم کردم و شروع به راه رفتن کردم که صدای متعجبش بلند شد: کجا میری؟!
بیا سوار شو دیگه.



سمتش برگشتم و خونسرد گفتم: می‌خوام تنها باشم!

سرش رو از پنجره‌ی ماشین بیرون آورد و گفت: یعنی چی می‌خوای تنها باشی؟! نگاه به ساعت کردی؟

حرصی دندون قروچی کردم و داد زدم: به تو ربطی نداره!

لب باز کرد تا حرفی بزنه، اما حرفش رو خورد و نیشخندی زد که عمو علی گفت: نازلی جان خطرناکه! زیادی طولش نده.

باشه‌ای لب زدم و دوباره راه افتادم که صدای قیژ مانند چرخ‌های ماشین بهم فهموند که رفتن.

حالم خوب نبود! اینو از سردی دست‌هام از سنگینی سرم از بغضی که به گلوم چسبیده بود، فهمیدم؛ از طرفی هنوز دلم می‌خواست یکی بیاد و وسط‌تموم کابوس‌های زندگیم داد بزنه و بگه کات! بازی تموم شد! آرمان بیاد بغلم کنه و مثل همیشه بگه نفس آرمان همه چیز یه فیلم بود، از طرفی هم دلم از رادمان پر بود؛ شاید اگر رادمان ازدواج نمی‌کرد می‌تونستم به راحتی آرمان رو، خاطرهایش رو، گرمای آغوشش رو فراموش کنم.



مثل دیوونه‌ها خندیدم و زیر لب با حرص گفتم: تو چرا انقدر احمقی نازلی؟ رادمان نه... آقا رادمان! شاید مارال دوست نداشته باشه به همسرش بگی رادمان... اصلا چطوره بگم آقای آریامهر؟!

دیوونه که نبودم، بودم؟! شده بودم دو شخصیت توی یه بدن! یا دو روح در یه بدن؛ چی شده بود؟! مگه میشه هم زمان دو نفر رو داشت؟! مگه میشه هم رادمان باشه هم آرمان؟! مگه یه قلب جای یک نفر نیست؟ آرمان بازیگر نمونه که صد البته باید بهش جایزه‌ی اسکار داد یا رادمانی که دیگه اسم متاهل رو یدک می‌کشید؟

چه ساده لوح بودم که فکر می‌کردم آرمان همون شاهزاده‌ی سوار بر اسب سفید منه! چه خنگ بودم که نقش بازی کردن‌هاش رو نفهمیدم!

پاشنه‌ی کفشم توی چاله‌ی کوچیک که به خاطر بارون توش پر از آب بود رفت و آب‌های کثیف یه ذره از شلوار کتونم رو خیس کرد؛ با حالت چندش پام رو از چاله بیرون کشیدم و سعی کردم بدون توجه به چکمه‌ی گلیم راهم رو ادامه بدم، اما با بالا آوردن سرم و دیدن خیابون نا آشنا لرز بدی به تنم نشست.

تنها صدایی که خیابون رو پر کرده بود، صدای باد بود و این سکوت لعنتی رعشه به تنم می‌انداخت؛ بی‌فکری بود که ساعت یک نصفه شب تو کوچه پس کوچه‌های شهر قدم می‌زدم و به بخت شومم فکر می‌کردم.

با ترس نگاهم رو این طرف و اون طرف انداختم، اما چیزی جز تاریکی دستگیرم نشد! دست‌های یخ زدم رو توی جیب پالتوی طوسی رنگم کردم و با قدم‌های لرزونی شروع به راه رفتن کردم تا بلکه راه خونه رو پیدا کنم، اما هنوز قدم اول رو بر نداشته بودم که یه ون مشکی رنگ جلوی پام ترمز کرد.

با وحشت هینی کشیدم و بی‌اراده دو قدم عقب رفتم، با چشم‌هایی که فرا تر از حد خودش گرد شده بود، به ون خیره شدم؛ در کمک راننده باز شد و یه مرد هیکلی از ماشین پیاده شد و با نگاه کثیفی از نظر گذروندم.

آب دهنم رو صدا دار قورت دادم و یه قدم عقب رفتم، دست‌هاش رو توی جیب شلوار مشکی رنگش کرد و با نیشخند مسخره‌ای گفت: سلام خانوم جون!

به جای فرار مثل احمق‌ها بهش خیره شدم، توان تجزیه و تحلیل چیزی رو نداشتم. در عقب ون باز شد و یه مرد دیگه از ماشین پیاده شد با این تفاوت که پایین چشم چپش خط بزرگی از بخیه بود و دستمال سفید رنگ توی دستش بهم هشدار خطر می‌داد.

محو شده بودم و رسماً پاهام به زمین جسیبیده بود که نمی‌تونستم قدم از قدم بردارم! با پیچیدن دستی دور کمرم تازه فهمیدم چی شده و تو چه حالیم! نفس عمیقی کشیدم و به چشم‌های جلب مرد اولی که روبه‌روم ایستاده بود خیره شدم. قبل از اینکه مرد واکنشی نشون بده، پاهام رو بالا بردم و با تمام زوری که داشتم توی شکمش کوبیدم. دادی کشید و چند قدمی عقب رفت که پاش توی چاله گیر کرد و روی زمین افتاد و سرش به جدول‌های سبز و سفید کنار خیابون خورد.

مسخ شده به مردی که تا چند دقیقه‌ی پیش مثل یه گول جلوم ایستاده بود، نگاه کرد که از بی‌حواسیش استفاده کردم و هولش دادم که تعادلش رو از دست داد و دو سه قدم عقب رفت؛ با عجله خم شدم و دست راستش رو گاز گرفتم. بدون توجه به فریادهای دردناکش اون قدر دندون‌هام و روی دستش فشار دادم که مزه‌ی گس خون رو توی دهنم احساس کردم؛ وقتی مطمئن شدم دستش رو ناکار کردم ولش کردم و خون توی دهنم رو تف کردم.

نیم‌نگاهی بهش انداختم که سرش و بالا آورد و با چشم‌های به خون نشسته بهم خیره شد و نعره زد: عوضی!

پوزخندی زدم و بی‌توجه به چهره‌ی عصبیش با تمام توانی که داشتم شروع به دویدن کردم؛ اونقدر دویدم که نفس کم آوردم. ناچار ایستادم و نفس عمیقی کشیدم و پا تیز کردم که برم، اما دستی با خشونت دور کمرم پیچید و دستمال خیسی روی دهن و بینیم قرار گرفت.

اینجا ته ته دنیا بود! همون جایی که می‌گفتن وجود نداره، اما من دارم می‌بینمش! خسته بودم... نمی‌تونستم تقلا کنم و بی‌حال تو بغلش افتادم که کم کم چشم‌هام تار شد.

«آرمان»



نگاه سرگردونم رو از دیوارهای بلند باغ گرفتم؛ لگدی به سنگ ریزه‌های کف خیابون زدم که صدای پرتشویش پرهام توی سرم پیچید: باید حساب شده عمل کنی! یه اشتباه کوچیک باعث میشه نازلی رو از دست بدیم.

بی‌طاقت انگشتم و روی بینیم گذاشتم و هیس بلند بالایی کشیدم.

- نازلی و از دست نمیدیم! نگو... اینجوری نگو که حالم از خودم به هم می‌خوره.

تکیه‌اش رو از ماشین گرفت و با چند قدم کوتاه روبه‌روم ایستاد، با چشم‌های رنگ شیش از نظر گذروندم و گفت: بزار خودم وارد عمل بشم...

وسط حرفش پریدم و مسمم‌تر از قبل لب زدم: نه! خودم باید برم... تو فقط حواست به نازلی باشه.

ضربه‌ای به شونش زدم و سمت دیوار باغ رفتم؛ عصبی از به نتیجه نرسیدن حرف‌های نفهمی نثارم کرد، سمتم اومد و دست‌هایش رو قلاب کرد.

پای چپم و روی دستش گذاشتم، دستم و به دیوار بند کردم و با هر ضرب و زوری بود، خودم رو بالا کشیدم.



نیم نگاهی به اطراف باغ کردم و با یه پرش خودم رو داخل باغ انداختم؛ اخمی کردم و اهمیتی به درد بدی که توی پام پیچید ندادم.

از روی چمن‌های نم دار باغ با احتیاط بلند شدم و نگاه کنجاورم رو دور تا دور باغ چرخوندم.

به این خلوتی و سکوت باغ حس خوبی نداشتم... انگار یکی از اعماق وجودم داد میزد که تو بد دردمسری افتادی! اما اون دردمسر چیه که اینجوری آشوب توی دلم انداخته.

مثل همیشه سعی کردم به این احساسات احمقانه اهمیتی ندم و روی نجات نازلی تمرکز کنم!

با توجه به نقشه‌ای که پرهام از باغ داد... اونقدرها هم احمق نیستن تا نازلی رو توی ویلا برده باشن.

با این فکر ناخودآگاه پوزخندی گوشه‌ی لبم نقش بست و به قدم‌هام سرعت بخشیدم تا قبل از اومدن گرگ نازلی رو از باغ خارج کنم.

«نازلی»

با لرزی که به بدنم نشست، چشم‌هام رو باز کردم، اما به محض باز کردن چشم‌هام سردرد بدی سراغم اومد.

آهی کشیدم و نگاهم رو دور تا دور اتاق چرخوندم، اما یه دفعه تمام اتفاقات مثل یک فیلم از جلوی چشم‌هام رد شد.

آب دهنم رو پر سر و صدا قورت دادم و سعی کردم از جام بلند بشم که چشمم به طناب دور دستم افتاد؛ دست‌های لرزونم رو محکم تکون دادم تا طناب دور دستم باز بشه، اما انگار طناب خیال نداشت تا حصارش و از دور دستم آزاد کنه.

گازی از لبم گرفتم و با صدای لرزونی لب زدم: کمک... تو رو خدا کمک کنید! اینجا کجاست؟! منو برای چی آوردید؟

صدایی نیومد و این سکوت مرگبار آشوب بدی به دلم انداخت، استرس و ترسم با دیدن طناب دور مچ دستم و پام لحظه به لحظه بیشتر میشد و تمام تنم به طرز عجیبی می‌لرزید.

سرم رو پایین انداختم و خیره به کفش‌های گلیم، نفس لرزونم و رها کردم که در با صدای قیژ مانندی باز شد.



نگاه پرتشویشم و به قامت بلند و کشیده‌اش دوختم، اما با دیدنش اشک توی چشم‌هام جوشید؛ چند وقت میشد که ندیدمش؟ یه سال؟... دو سال؟... سه سال؟ آره دو سال از نامردیش می‌گذره... دو سال از بی‌وفاییش می‌گذره! چرا خشک شده نگاهم می‌کنه؟ چرا بهت زده بهش خیره شدم؟ مگه آرمان به خاطر پول علیرضا از من نگذشته بود؟ پس اینجا بودنش عادی بود، نه؟

آخ نازلی تو چرا انقدر ساده‌ای، چرا انقدر بچه‌ای؟ چرا گذاشتی دلت وابسته‌ی کسی بشه که پوچه؟ دیوونه بودم که با تمام بدهاش دلم براش ضعف رفت... قطعاً دیوونه بودم!

پلک‌هایش رو محکم روی هم گذاشت و نچی کرد؛ با چند قدم کوتاه روبه‌روم ایستاد، دستش رو توی جیب شلوارش فرو کرد و چاقوی ضامن دارش رو بیرون آورد.

- ت... تو اینجا چی کار می‌کنی؟!

اخم رو چاشنی چهره‌ی بیخیالش کرد و با صدای خش داری لب زد: هیس!

پوزخندی زدم و آهسته لب باز کردم: این چه سوالیه آخه دختر؟ مگه تو نمی‌دونی سگ علیرضاست؟

- زر زر نکن.

نیشخندی زدم و با حالت تمسخر آمیزی گفتم: چشم، امر دیگه‌ای باشه؟

پلک‌هایش و روی هم فشرد و تمام حرصش رو سر طناب پیچیده شده دور مچ پا و دستم، خالی کرد.

بعد از باز کردن طناب‌ها با عجله بلند شد و سمت در رفت؛ اهمیتی بهش ندادم و مچ دستم رو مالیدم، رد طناب دور تا دور دستم رو قرمز کرده بود.

- اگه نمی‌خواهی خوراک گرگ‌های بلند شو بریم.

پوزخندی زدم و از روی صندلی چوبی بلند شدم؛ نگاهم رو دور تا دور اتاق چرخاندم و با پرویی سرم رو تکون دادم.

- تو دقیقا یکی از همون گرگایی! با تو بودن یعنی تو دهن شیر بودن! چه فرقی با اون عوضی داری؟ ملتفتم کن.

در آهنی رو با شتاب ول کرد و روبه‌روم ایستاد و برندازم کرد؛ بیخیال بهش زل زدم که متقابلا کار من رو تکرار کرد.

کنجکاو نگاهش کردم و منتظر عکس العملش بودم که ناگهانی خم شد و دستم رو محکم بین دستش قفل کرد و از اتاق بیرون زد.

انگار همه چی دست به دست هم داده بودن تا امشب دیوونه‌ام کنن؛ توی ذهنم دنبال دلیلی برای اینجا بودنش گشتم، اما به هیچی نرسیدم.

- آرمان کجا داریم میریم؟

جوابی نداد که با تمسخر، نیم‌نگاهی به نیم‌رخ جدیش انداختم و لب زدم: لالم که شدی.

از حرکت ایستاد؛ پلک‌هاش و روی هم فشرد تا خودش رو آرام کنه، اما تو یه حرکت ناگهانی به عقب هولم داد.

بی‌اراده به خاطر ضربه‌ای به کمرم خورد، آخی گفتم و با چهره‌ای که از درد جمع شده بود، کمرم رو مالیدم.

خنثی نگاهم کرد و گفت: خودت که می‌دونی من سگ بشم چه کارایی که نمی‌کنم؛ بهتره زر زر اضافه نکنی!



با خنده عجیبی زمزمه کردم و گفتم: چه خبرا؟ کار و بارت چطوره؟

خنده‌ام رو خوردم و با نفرت به چشم‌های قیری رنگش خیره شدم.

- حقوق سگ بودن خوبه نه؟

با حرص دندان قروچی کرد و لب باز کرد تا حرفی بزنه، اما با صدای مردی حرف توی دهنش خشک شد.

- آرمان؟

لعنتی‌ای لب زد و با نیشخند رو اعصابی چند قدم ازم فاصله گرفت؛ دستم رو توی دستش قفل کرد و زمزمه‌وار گفت: مار از پونه بدش میاد، در خونه‌اش سبز میشه؛ با شماره‌ی سه فقط میدوی!

ناراضی از وضعیت پیش اومده، باشه‌ای لب زدم. جوری ایستاده بودیم که درخت مانع شده بود تا مرد من رو ببینه.



از صدای خش خش برگ‌هایی که روی زمین ریخته شده بود، میشد فهمید که مرد نزدیک‌تر شده و این نزدیکی ترس بدی به دلم انداخته بود.

- یک!...

نفس عمیقی کشیدم که آرمان دستم رو فشار داد و آهسته لب زد: دو.

آب دهنم رو پر سر و صدا قورت دادم و آماده‌ی دویدن شدم که صدای داد مرد، قلبم رو از جا کند.

- بیاین دختره رو داره فراری میده!

- فقط برو.

نفسم رو حبس کردم و بی‌توجه به موقعیت اطراف تا جایی که تونستم دویدم و سعی کردم از زمین خوردنم جلوگیری کنم.

پشت یکی از درخت‌های تنومند باغ پنهان شدم، به خاطر دویدن نفس نفس می‌زدم و این اصلا خوب نبود.

دستم و روی قلبم گذاشتم و سعی کردم نفس‌های منظمی بکشم و آرام باشم؛ آب دهنم رو بی‌صدا قورت دادم و به درخت تکیه دادم.

صدای داد و بیداد کم نمیشد، به احتمال زیاد بیشتر از یک نفر بودن و این برای آرمان اصلا خوب نبود.

تا کی می‌تونست جلوشون رو بگیره؛ با به یاد آوردن حرف‌های علیرضا توی کافه، خاطرات توی سرم چرخ زدن و اعصابم رو متشنج‌تر کردن.

لگدی به چمن‌ها زدم و با عصبانیت و بغض غریدم: بدبخت دارن بازیت میدان تو نگران بازیگرشونی؟!

لبم رو محکم گاز گرفتم؛ نمی‌خواستم باور کنم! عقم می‌گفت حقیقت رو باور کن، اما قلبم می‌گفت حقیقت یه دروغ محظه!

دستی به صورتم کشیدم و از روی زمین بلند شدم و به اطراف خیره شدم؛ هیچ راه فراری نبود... نه می‌تونستم از دیوارهای بلند باغ بپریم نه مثل آدم از در بیرون برم.

پوفی کشیدم که صداش توی سرم پیچید.

- هیچی اون جوری که فکر می‌کنی، نیست!

به سمتش برگشتم و از نظر گذروندمش و در آخر به چشم‌هاش خیره شدم، ابرویی بالا انداختم و گفتم: همه چی برعلیه توعه! جای حرفی نیست... به این ایمان آوردم که یه بازیگر ماهری.

باشه‌ای لب زدم که با کنجکاوی بهش خیره شدم تا واکنشش رو ببینم؛ با چند قدم کوتاه روبه‌روم ایستاد و دستم رو گرفت.

- به زنده موندم امیدی ندارم چون از گرگ وحشی‌ترن، اما اگر زنده موندم قسم می‌خورم از تک تک حرفات پشیمونت کنم!

نفسم حبس شد و قلبم دیوونه وار می‌کوبید؛ یعنی چی اگر زنده موندم؟ یعنی چی امیدی ندارم؟ چرا انقدر مبهم حرف می‌زنه؟

لبم رو با زبون تر کردم و پر بغض لب زدم: یعنی چی امیدی نداری؟



از حرکت ایستاد؛ سمت برگشت و توی یه حرکت ناگهانی محکم بغلم کرد، نتونستم خودم رو کنترل کنم و دستم رو دور کمرش قفل کردم، هنوزم همون بو رو میداد... لعنتی میشد تو بغلش زندگی کرد. با هق هق سرم رو توی اغوشش مخفی کردم که خودش رو ازم جدا کرد و پیشونیم رو بوسید، با صدای گرفته‌ای لب زد: الان باید بریم.

با عجله سرم رو تکون دادم و باشه‌ای لب زدم؛ راه افتاد و با کشیدن دستم مجبورم کرد تا باهاش همکاری کنم.

سمت تنها درختی که تقریباً نزدیک دیوار باغ بود، رفت؛ دستی به چشم‌های متورمش کشید و دو لب زد: باید از درخت بری بالا... از روی دیوار پیری اونور.

چشم‌هام گرد شد، با دست خودم رو نشون دادم و ناباور گفتم: من؟!!

- یالا نازلی اصلاً وقت نداریم؛ هر کاری که می‌گمو بکن بی چک و چونه!

نگاهی به صورت زخمی و چشم‌هایی که توشون اشک جمع شده بود، انداختم؛ مگه میشد تنه‌اش بزارم و فرار کنم... چجوری می‌تونستم از کسی دل بکنم که تمام قلبم رو به نام خودش کرده بود.

آب دهنم رو همراه با بغض پایین فرستادم و نگاهم رو از نگاه اشکیش گرفتم؛ انگار کنترل اشک‌هام رو نداشتم و چه بخوام چه نخوام صورتم پر از گلوله‌های داغ اشک میشد.

بی‌حرف با کمک خودش بالای درخت رفتم، بدون اینکه به پایین نگاه کنم، چشم‌هام رو بستم و با ترس سمت دیوار پریدم و قبل از اینکه روی زمین بیفتم شاخه‌ی درخت رو کشیدم و با تکیه کردن به درخت روی لبه‌ی دیوار ایستادم که چشمم به پرهام خورد.

متعجب به آرمان خیره شدم، پوفی کشید و گفت: با پرهام از اینجا میری، منم خودمو بهتون می‌رسونم.

عصبی خندیدم و با اشاره به خودم گفتم: یعنی می‌خوای باز ولم کنی؟ بس نیست آرمان؟
توروخدا بیا بریم من... من بدون تو میمیرم!

نزدیک اومدم، نزدیک و نزدیک‌تر جوری که دقیقا پایین پام و روبه‌روی دیوار ایستاده بود؛ دیگه خودش و کنترل نکرد و اجازه داد سد اشک‌هاش بشکنن.

با حسرت سر تا پام و نگاه کرد و لب زد: خانوم تر شدی...

سرم رو به چپ و راست تکون دادم که قطره اشکی روی گونه‌ام نشست، چونه‌ام از فرط بغض لرزید و دندون‌هام به هم کوبیده شد.



آروم گوشه‌ی منتوم رو توی مشتش له کرد و نفسش رو پر فشار بیرون فرستاد.

- قوی‌تر شدی آشوب دل آرمان!

خندید و بوسه‌ای روی لبه‌ی منتوم نشوند و گفت: دنبال انتقامی و تلافی‌ای، اونم از منی که بی‌گناهم؟ ناحقی می‌کنیا...

انگار لال شده بودم و نمی‌تونستم حرفی بزنم، لب‌هام به هم دوخته شده بود و فقط می‌لرزیدم؛ می‌خواستم داد بزنم، بگم اونی که ناحقی کرد تو بودی نه من... اونی که بی‌گناه بود من بودم نه تو!

گوشه‌ی منتوم رو رها کرد و چند قدم عقب رفت، اشک‌هاش رو با پشت دست پاک کرد و مثل اون موقع‌ها، همون جوری مجنون‌وار بهم خیره شد و زمزمه کرد: دوست دارم...

بغضم به بی‌رحمانه‌ترین شکل ممکن شکست و هق‌هق‌ام توی سرم زنگ زد؛ اهمیتی به اشک‌هام نداد و پشتش رو کرد و آروم آروم ازم دور شد و کم‌کم به قدم‌هاش سرعت بخشید و در آخر به سمت ویلا دوید.

نفس کم آورده بودم و قبل از اینکه به خودم پیام زیر پام خالی شد و با جیغ بلندی از روی دیوار پایین افتادم، اما پرهام به خودش اومد و محکم گرفتم.

بی‌اهمیت به دردی که توی قلبم پیچید و دست سر شده‌ام، خواستم از بغل پرهام بیرون بیام و دوباره برگردم توی باغ که پرهام اجازه نداد و بدون اینکه حصار دستش رو آزاد کنه، با قدم‌های پر سرعتی سمت ماشینش دوید و توی یه چشم به هم زدن، توی ماشین پرتم کرد و قبل از اینکه واکنشی نشون بدم در رو بست.

بهت زده روی صندلی سیخ نشستم و به شیشه کوبیدم تا در رو باز کنه، اما بی‌اهمیت به ضربه‌های پی‌درپی‌ای که به شیشه میزد، در سمت راننده رو باز کرد و سوار شد.

نگاه پرتشویشی از آینه به عقب انداخت و بعد از فعال کردن قفل مرکزی بی‌توجه به گریه‌ها و تقلاهای من ماشین رو روشن کرد.

با تمام توانم مشت و چنگ هام رو تو صورتش فرود می‌آودم، انگار زده بودم به سیم آخر و حواسم نبود اون آدمی که جلومه کیه؛ توی دلم آشوب بدی به پا بود و حرف‌های آرمان توی سرم می‌پیچید.

صبرش سر اومد و با نعره‌ی بغض آلودی من و روی صندلی پرت کرد و فریاد کشید: بسه دیگه، به خودت بیا... تویی که دنبال کشتن آرمان بودی الان چه مرگته؟

لب‌هاش رو با زبون تر کرد و خیره به صورت خیس‌م ادامه داد: ترو خدا آروم باش...

حرفش با صدای مهیبی قطع شد و ماشین با وحشتناک‌ترین حالت لرزید و شیشه‌ی عقب خورد شد؛ بی‌اراده هین بلندی کشیدم، جرات برگشتن و نگاه کردن به پشت سرم رو نداشتم.

چنگی به مانتوم کشیدم که پرهام با وحشت از ماشین پیاده شد و سمت ویلا دوید، با دست و پای لرزونی در رو باز کردم و خودم رو از ماشین به بیرون پرت کردم.

خیره به دود سیاه و غلیظی که از ویلا بلند شده بود، آب دهنم رو به زور پایین فرستادم و خودم رو روی زمین کشیدم و سعی کردم با بند کردن دستم به چرخ ماشین خودم رو بلند کنم.

با دیدن ویلایی که منفجر شده بود آروم آروم چشم‌هام چر از اشک شد و دیدم رو تار و تارتر کرد!

مثل بید می‌لرزیدم و فقط از خدا می‌خواستم تا سالم باشه... بغض لعنتی‌ای که مثل کنه به گلوم چسبیده بود رو اعصاب ضعیفم خط عمیقی می‌کشید و لرزش پاهای بی‌جونم اجازه‌ی دویدن و به این در اون در زدن رو ازم گرفته بود.

یعنی تموم شد؟ دیگه نیست؟ مگه میشه انقدر راحت بری و کسی که دوشش داری رو تنها بزاری؟ یعنی دلت واسم تنگ نمیشه بی‌معرفت؟ تو اصلا دل داری که معنی دلتنگی رو بفهمی؟

بغضم شکست و اشک‌هام با بالاترین سرعت ممکن روی صورتم می‌ریخت و دیگه آرمانی نبود که به خاطر گریه‌هام اخم کنه و با دست‌های گرمش پاکشون کنه...

پرهام نعره میزد و پشت تلفن می‌خواست کسی زودتر خوردش رو برسونه؛ من تو اون لحظه اندازه تمام فیلم‌های درام جهان بغض داشتم! شده بودم مادری که پسرش توی دعوا ناجوانمردانه کشته شده بود یا دختری که روز عروسیش خبر مرگ شوهرش و می‌شنوه و به جای رخت عروسی، رخت عزا تنش می‌کنه یا کشتی تایتانیک و غرق شده بودم تو دریای بی‌رحم تقدیر.

آرمان جلوی چشم‌هام می‌سوخت و به گوشت پخته تبدیل میشد، پرهام جلوی چشم‌هام به این در و اون در میزد تا یکی از مردمی که با موبایل فیلم می‌گرفتن بیان و آرمان رو با هم نجات بدن، اما بعضی‌ها با ترحم و بعضی‌ها با بغض به پرهام نگاه می‌کردن.

راه گلوم باز شد و قبل از اینکه به خودم پیام از شدت بهت و سردرگمی زیر پاهام خالی شد و روی زمین افتادم؛ با دیدن گر گرفتن آتیش، چشم‌هام رو بستم و با تموم وجود جیغ کشیدم.

جیغ‌های بلندم همه رو ساکت کرده بود و صدام توی صدای آژیر ماشین‌ها گم شده بود، جوری مانتوم رو توی مشتم له می‌کردم که صدای ترق حرف انگشت‌هام بلند شده بود؛ با گریه صداش کردم و خواستم تموم کنه نمایشی که اشک هر آدمی رو در می‌آورد، اما مثل همیشه هیچ اهمیتی نداد.

جوری جیغ می‌کشیدم که احساس می‌کردم تارهای صوتیم پاره شده و گلوم از حجم جیغ‌ها می‌سوخت؛ برام مهم نبود جز آرمان شاید ده‌ها نفر دیگه داخل این ویلا باشن، برام مهم نبود شاید هر کدومشون زن و بچه داشته باشن، مهم آرمان من بود! آرمانی که به ناحق کشته شده بود... همونی که خودش دوباره گفت دوستم داره.

آتش نشانی و آمبولانس و پلیس اومده بودند، اما خیلی دیر بود...

ویلای پر عظمت فردی که آرمان اون رو گریه خطاب می‌کرد، سوخته بود و حتی آتش نشان‌ها هم به سختی تونستن آتیش رو خاموش کنند.

با پرت شدنم توی بغل پرهام، خواه یا ناخواه جیغ‌هام و زجه‌هام قطع شد و لحظه به لحظه صداها گندتر و نامفهوم‌تر میشدن تا اینکه پلک‌های خیسم روی هم افتاد.

از ماشین پایین آوردنش صدای لاله‌الله الاله، جیغ‌ها و هقهقه‌های برادرش توی سرم می‌پیچید و تا مرز جنون می‌بردم؛ پرهام، ماکان، باباش و عموش و چند نفر دیگه تابوتش رو گرفته بودن.

چشم‌های همه قرمز بود، انگار دلشون بدجور برای سرنوشت شومش سوخته بود؛ مادرش با شنیدن خبر مرگش قلبش گرفت و من عجیب یاد بابا افتادم، آرون گریه می‌کرد و قسمش می‌داد، برگرده.

اما مگه مرده بر می‌گرده، مگه زنده میشه؟ مگه بدنی که سوخته به حالت اول برمی‌گرده؟

با بغض خندیدم و پلک‌های خیسم و روی هم گذاشتم؛ مگه قرار

نبود برگردی و از حرف‌هایی که زدم، پشیمونم کنی؟ پس چیشد...

بغض داشت تموم وجودم رو خفه می‌کرد؛ انگار یه موجود چندش آور بود که به گلوی این و اون چنگ میزد تا بباره، اما انگار موفق نمیشد و هر چی که بود توی اون قلب بی‌صاحبی بود که الان با صاحبش زیر خاک بود.



سر تیترو روزنامه‌ها شده بودم یا شده بودیم، اما دیگه مایی وجود نداشت، اون راهش رو کشید و رفت و به جای ما من موندم! راستش ما یعنی من و اون... من و آرمان هیچ وقت ما نشدیم و الان ما شدنمون غیر ممکن‌ترین اتفاق بود.

نگاه خیرم رو به دسته گل بالای قبر دادم و با دیدن اسمش بی‌صدا بغضم شکست و اشک‌هایی که دیدم رو تار کرده بودن، روی صورتم ریختن.

تو ویلا فقط جنازه‌ی سوخته آرمان رو پیدا کردن، خبری از افراد گرگ نبود؛ انگار دزدیده شدن من یه بهانه برای امتحان کردن آرمان بود و آرمانم توی این امتحان تجدید شد.

سخت بود دیدن خم شدن پدر عشقت یا ناجی‌ای که جونت رو بهش مدیونی، سخت بود دیدن پیر شدن یک شبه‌ی مادرش، سخت بود دیدن نابود شدن برادر چهارده ساله‌ی عشقت، اما من همه‌ی این‌ها رو دیدم و دم نزدم.

بلندش کردن و داخل قبر گذاشتن، عمو احمد رفت سمت قبر و بیل و برداشت و شروع به خاک ریختن کرد؛ دلم می‌خواستم بلند شم فریاد بزنم، جیغ بزنم، گریه کنم، اما نمیشد، این بغض لعنتی توان حرف زدن رو گرفته بود؛ انگار لب هام بهم دوخته شده بود، آدمی شدم که روی یک پل چوبی راه میره و یک قدم مونده به خوشبختی کل پل خراب میشه و پایین می‌ریزه.

با پشت دست اشک‌هام رو پاک کردم و بطری آب توی دست مهراد رو کشیدم و یه نفس تمام آب رو خوردم.

«دنبال انتقامی و تلافی‌ای، اونم از منی که بی‌گناهم؟ ناحقی می‌کنیا...»

آب توی گلوم پرید و هق‌هقام فضای اطراف رو پر کرد، قبل اینکه به خودم پیام از روی صندلی پایین افتادم؛ خاک‌های اطراف رو چنگ کشیدم و آروم صداش کردم، اما نبود تا مثل همیشه جوابم رو بده.

با کمک مهراد خودم رو بلند کردم و به مهراد تکیه دادم، اشک‌هام رو با پشت دست پاک کردم و سرم رو توی اغوشش پنهان کردم که دست‌هاش رو دور کمرم حلقه کرد و زمزمه‌وار گفت: آروم باش خوشگلم... آروم.

با تموم شدن مراسم کم‌کم اطراف خلوت شد و هر کسی به یه سمت رفت، از مهراد فاصله گرفتم و در جواب کجا میری‌ای که شنیدم لب زدم: می‌خوام تنها باشم.

بی‌حرف نگاهم کرد که راهم رو سمت آرمان کج کردم و با پاهای بی‌جونی سمتش قدم برداشتم، بغل قبر نشستم و دستی به خاک خیشش کشیدم و لب‌گزیدم و بغضم رو قورت دادم.

- بی‌معرفت تو که رفیق نیمه راه نبودی، دلت اومد منو با یه دنیا عذاب وجدان ول کنی بری؟

با جوشیدن اشک توی چشم‌هام خندیدم و به خودم اشاره کردم.

- نکنه به دل گرفتی هر چی که گفتمو؟ به خدا از روی عصبانیت بودا...

بغضم شکست و با گریه لب زدم: دلت اومد ولم کنی بری، چجوری تونستی دوباره ترکم کنی؟
چرا منو از خودت روندی؟ الان میدونی چه حسی دارم؟

مشتم رو به زمین کوبیدم و فریاد کشیدم: حس یه گناهکار، حس یه نامرد... یه بی‌معرفت،
حس کسی که قلب نداره! چجوری تونستی منو با این همه درد ول کنی؟ تو قلب نداری؟
می‌دونی چیه آخه منم قلب ندارم!

به قلبم چنگ زدم و با هق هق داد زدم: بردی! قلبمو با خودت بردی، تو با رفتنت هزار بار منو
کشتی و قلبمو له کردی و به گمونم حتی نفهمیدی چی کار کردی.

سرم و روی خاک‌ها گذاشتم، اشک‌هام رو پاک کردم و با صدایی که به زور شنیده میشد زمزمه
کردم: آرمان برگرد! دوباره نابودم نکن... یه کاری کن فراموش کنم، یه کاری کن منم بی‌رحم
بشم، بلند شو داد بزن بد باش! بی‌رحم باش! سنگ دل باش، اما مظلوم نباش! بی‌گناه نباش!
آدمی نباش که مجبور شد! عاشق نباش!



مثل دیوونه‌ها خندیدم و دستم رو نوازش‌وار روی خاک کشیدم.

- نیای دیر میشه ها... از دستم فراری شدی.

صدای دعوا لحظه به لحظه بالاتر می‌رفت و دست‌هام از شدت عصبانیت بدجوری می‌لرزید، اشک‌هام رو با پشت دست پس زدم و زیپ چمدون رو کشیدم که در ناگافی و به طرز بدی باز شد.

هین بلندی کشیدم و دست از کارم برداشتم که مه‌راد عصبی وارد اتاق شد؛ با دیدن چشم‌های سرخ و رگ‌های برجسته‌اش تپش قلبم بالا رفت و دست‌هام یخ بست، ابرویی بالا انداخت و با اشاره به چمدون غرید: جایی تشریف میبری؟

سرم رو تکون دادم و لب زدم: د... دارم برمیگردم خونم!

عجیبی لب زد و نزدیک‌تر اومد و با آرامش قبل از طوفان گفت: کی بهت اجازه داده پاتو از این خونه بیرون بذاری؟

ابروهام رو توی هم کشیدم و بی‌توجه به اشاره‌های رادمان گفتم: اجازه؟ یادم نمیاد از کسی خواسته باشم روم نظارت کنه.

خنده‌ی عصبی‌ای کرد و قبل از اینکه به خودم پیام درد عجیبی رو تو گونه‌ام احساس کردم و سرم به سمت مخالف کج شد؛ ناباور دستم و روی گونه‌ام گذاشتم و نگاه بهت زده‌ام رو به چشم‌های سرخش دادم.

با نعره‌ای که زد روح از تنم جدا شد و بغضم شکست که بی‌اهمیت به حالم بازوم رو توی دستش فشار داد.

- آرمان مگه نرفته بود؟ مگه نگفتی فراموشش کردی؟ این جوری فراموش می‌کنی؟ به گند و کثافت کشیدی زندگی همه رو! یک ساله یه آب خوش از گلومون پایین نرفته، نمی‌خوای تمومش کنی؟

پس دردش آرمان بود و حال و روز خراب من!

حالم دست خودم نبود، احساس می‌کردم چیزی رو تو وجودم ندارم؛ پوزخند تمسخر آمیزی گوشه‌ی لبم کاشتم و بی‌اهمیت تنه‌ای بهش زدم و چمدون روی تخت رو چنگ زدم.



با سرعت از پله‌ها پایین رفتم و در رو باز کردم که صدای عصبیش توی گوشم پیچید.

- اگر الان از این در بیرون بری، برای همیشه برامون تموم میشی!

با حرص فشاری به دسته‌ی چمدون وارد کردم و با صدای خش دارم، زمزمه کردم: من خیلی
وقته تموم شدم!

چمدون رو بلند کردم و در رو محکم کوبیدم و با سرعت از خونه بیرون زدم.

از ماشین پیاده شدم و با قدم‌های محکم و استواری سمتش رفتم، سر خاک نشستم و دستی
به قبرش کشیدم؛ روی سنگ پر بود از گل و خاک، در بیست لیتری رو باز کردم و تمام آب
بطری رو روی سنگ ریختم، دستم رو نوازش‌وار به حرکت در آوردم تا تمام گل‌ها شسته بشن،
وقتی از تمیزی سنگ خیالم راحت شد، شروع به پرپر کردن گل‌ها کردم و آروم زمزمه کردم:
سلام بابایی.

با دستم فشاری به گلوم وارد کردم تا شاید کمی از بغضم کم بشه؛ نمی‌دونستم فکری که به
سرم زده درسته یا نه، اما اگر درستم نباشه دیگه تحملی برام نمونده.



رفتن از کشورم و تنها شدنم تو یه شهر غریب سخت‌تر از اونی که فکر می‌کردم بود؛ نه راه پس داشتم و نه راه پیش؛ مطمئن بودم توی اون شهر با آدم‌هایی که هم زبون من نبودن طاقت نمی‌آوردم و دق می‌کردم، اما هر چی که بود و هر چی که میشد بهتر از زخم زبون‌های مهران بود.

عصبی از اینکه نتونستم حتی با بابا هم حرف بزنم، دستم رو نوازش وار روی عکس حکاکی شده، کشیدم.

بی‌حرف پاهام رو سمت ماشین حرکت دادم و همراه با آب دهنم بغضم رو قورت دادم و سوار ماشین شدم؛ خسته از هوای گرفته‌ی ماشین شیشه رو پایین کشیدم و بعد از تنظیم کردن آینه، نگاهم رو به جاده‌ای که تهش به فرودگاه ختم میشد، دادم.

رفتیم باعث قوی شدن خودم میشد و یه جورایی خودن رو نجات می‌دادم، اما با رفتن تمام پل‌های پشت سرم رو خراب می‌کنم و دیگه راه برگشتی نیست!

نگاه خیسم رو دور تا دور فرودگاه چرخوندم و گوشه به گوشه رو با چشم‌هام متر کردم؛ چونم از فرط بغض می‌لرزید و مجبور میشدم برای کنترل کردن خودم، لبم رو به دندون بگیرم.



فشار دستم روی دسته‌ی چمدون لحظه به لحظه بیشتر میشد، با پشت دست اشک‌هام رو پاک کردم و همراه با خودم چمدون رو کشیدم که صدای زن توی سرم پیچید.

- مسافری محترم پرواز هشتصد و دوازده به مقصد ایران_فرانسه...

پلک‌های خیسم رو روی هم گذاشتم و به قدم‌هام سرعت بخشیدم، اما انگار با هر قدم چیزی درونم فرومی‌ریخت.

این پایان من نیست... من برمی‌گردم، اما برای شروعی دوباره! برای پایان دادن به تویی که به زندگیم پایان دادی!

«چهار سال بعد»

«رادمان»

- هیچ راهی برای ادامه‌ی زندگی مشترک نیست؟

نگاهی به مارال کردم، شرمنده لب گزید و سرش رو پایین انداخت، میدونستم لحظه شماری می‌کنه تا از من جدا بشه و با شایان ازدواج کنه.

دستی به ته ریشم کشیدم و جدی گفتم: نه حاج آقا.

قاضی سری تکون داد و به برگه‌ی مقابلش اشاره کرد.

- بفرمایید برگه رو امضا کنید!

سری تکون دادم و همراه مارال برگه‌ها رو امضا کردیم؛ بعد از انجام کارهای مربوطه، رسماً از هم جدا شدیم، از اتاق بیرون اومدیم، مارال با پوزخند ظاهری گفت: ممنون... پسر عمو!

سری تکون دادم و دست‌هام رو توی جیبم فرو کردم و با نیشخند رو اعصابی گفتم: خواهش می‌کنم... دختر عمو!

عمو نگاه غمگینی بهمون کرد و گفت:

- نمی دونم چی بگم، اصلا نمی‌دونم یهو چه بلایی سر زندگیتون اومد... فقط امیدوارم خوشبخت شی رادمان جان.

رو به عمو سری تکون دادم و از سالن بیرون زدم، سوار ماشین شدم که آریو گوشیش رو خاموش کرد و گفت: سلام آقای مجرد!

خندیدم و لب زدم: بیخیال.

- رو به راهی دیگه؟ غمت نباشه‌ها... خودم برات یکی رو پیدا می‌کنم اهل زندگی!

نگاهم رو از خیابون گرفتم و با خنده گفتم: نه بابا؟ تو که لالایی بلدی چرا خوابت نمیبره پسر؟ حق به جانب نگاهم کرد و گفت: چون کیس مورد نظر رو پیدا نکردم.

مکثی کرد و بعد از چند دقیقه دو دل پرسید: راستی قرار بود دلیل جداشدنتونو بگی.

خندم رو خوردم و خیره به خیابون گفتم: من دست رو مال کسی نمی‌ذارم! یا باید کامل مال من باشه، یا کلا مال یکی دیگه.

گیج نگاهم کرد که خندیدم و ادامه دادم: منو مارال مشکلی نداشتیم فقط مارال مال شایان بود!

سرش رو خاروند و گفت: نفهمیدم... اگر مال شایان بود، چرا با تو ازدواج کرد؟

نگاهی بهش کردم و دوباره به خیابون خیره شدم؛ برای اینکه درست مطلب رو بگیره، گفتم: ازدواج ما از اول سوری بود.

با دادی که زد، نزدیک بود فرمون از دستم سُر بخوره و تصادف کنیم، حرصی نگاهش کردم و داد زدم: زهرمار، آروم باش خب!

- ت... تو چی کار کردی رادمان؟

پوفی کشیدم و گفتم: آروم! ازدواج ما سوری بود، مارال و شایان عاشق هم دیگه بودن، اما عمو به خاطر اختلاف خانوادگی مخالف این ازدواج بود، مارال تمام ماجرا رو برای من تعریف کرد، منم بهش پیشنهاد ازدواج سوری رو دادم، اما به خاطر این که شایان مجبور شد بیشتر آلمان بمونه، به جای دو سال تاریخ ازدواج چهار ساله شد.

ناباور نگاهم کرد و گفت: شناسنامه چی؟

با شیطنت خندیدم و گفتم: المثنی می‌گیرم.

خندید، بیشعوری نثارم کرد که نمی‌دونم یاد چی افتاد خنده از لب هاش پرکشید و آروم لب زد: هنوز پیداش نکردی؟

اخم کرده به جاده خیره شدم.

- نه داداش، ولی پیداش می‌کنم... قول میدم!

لبخند تلخی بهم زد و بی‌حرف به خیابون خیره شد.

خودم هم از الکی قول دادن خسته شدم، چقدر بگردم، اما نباشه؟

چهار سال دنبال رد و نشونی از نازلی گشتم، اما هیچی دست گیرم نشد، کشور به کشور، شهر به شهر، کوچه به کوچه، اما انگار هیچ کس به اسم نازلی مهرآرا وجود نداره!



بدترین اتفاق زمانی افتاد که حدوداً سه سال پیش یه دختر هم سن و سال نازلی به خاطر سقوط هواپیما، کل بدن و صورتش به طرز فجیعی سوخته بود؛ احتمال دادن نازلی باشه.

هنوزم هویت اون دختر مشخص نشده و تمام ترس من از همینه که این دختر سوخته نازلی باشه!

«آنا»

حس می‌کنم عشقت

دردی که دنیام رو بغل کرده

حال و هوای من تا برنگردی برنمی‌گرده

وقتی ازم دوری دلتنگی تو قلب من آواره

هر جا برم فکرت حتی یه شب تنهام نمی‌ذاره

حال دلم با تو خوشه

بغضت صدامو میکشه

این عشقه*...

آخرین ضربه رو روی سیم‌های نازک گیتار زدم، با نفس عمیقی گیتا رو کنار پام گذاشتم؛ روزنامه‌ی تاریخ گذشته‌ی ایران رو از روی میز چنگ زدم و برای هزارمین بار زمزمه‌وار خوندم.

"عشق سوخته: مردی که برای نجات نامزدش سوخت!"

حوالی ساعت بیست و چهار دقیقه‌ی شب، در تاریخ شانزدهم مرداد ماه در ویلای «عین، میم» واقع در سعادت آباد؛ به طرز عجیبی منفجر شد!

«الف، کاف» تنها جان باخته‌ی این حادثه بوده است؛ گفته می‌شود دلیل وقوع این حادثه‌ی دردناک نشت گاز بوده.

نیشخندی زدم و عصبی روزنامه رو توی دستم مچاله کردم و روی میز پرت کردم؛ با اعصابی داغون از بالکن بیرون اومدم که نگاهم به دختر داخل آینه گره خورد.

دستم رو به صورت خسته و چروک افتادم، رسوندم، به چشم‌های قیری رنگم خیره شدم و حرصی پوزخندی نثار دختر تو آینه کردم.

در کل قیافه‌ی خوبی برای خودم درست کرده بودم!

نیم‌نگاهی به ساعت مچی مشکی رنگ انداختم؛ هفت و سی دقیقه به وقت پاریس، نگاه پرتنفری به تصویرم انداختم و با قدم‌های کوتاهی سمت حمام رفتم.

در رو باز کردن و بی‌حوصله‌تر از همیشه وارد حمام شدم؛ آب سرد رو باز کردم و طبق عادت همیشگی با لباس زیر دوش رفتم.

برخورد قطرات داغ آب با بدن سردم لرز کوچیکی ایجاد می‌کرد، اما خیره‌تر از این حرف‌ها بودم.

نفس عمیقی کشیدم و به کاشی‌های صورتی رنگ حمام خیره شدم، دست‌هام رو دور بازو هام حلقه کردم.



خسته‌تر از اونی بودم که برای زندگی کردن دلیل داشته باشم، یه آدم افسرده و بی هیچ آرزو و امیدی!

میشد گفت فقط اکسیژن حروم می‌کردم و جای یکی دیگه رو تنگ کرده بودم.

از زیر دوش بیرون اومدم و بعد از عوض خشک کردن موهام و عوض کردن لباس‌های خیس، چکمه‌های کوتاه‌م رو پوشیدم و از خونه بیرون زدم.

نفسم رو پر فشار بیرون فرستادم و کت چرمم رو بیشتر به خودم فشار دادم تا کمی گرم بشم؛ دلم عجیب هوس نبودن کرده بود! از اون نبودن‌هایی که حتی جسدم پیدا نکن... از اونایی که در به در دنبالت بگردن، اما انگار تو محو شدی و اونا تو رو نمی‌بینن.

حالم یه جوری بد بود انگار... منتظر یه مهمونی مهم بودم و اون مهمونی کنسل شده! انگار مادرم برای بقیه کادو خریده، اما من و یادش رفته.

کی فکرش رو می‌کرد تو چهار سال به اندازه‌ی چهل سال پیر بشم و دست از زندگی بکشم؟ کی فکرشو می‌کرد از اون آدم شاد و شنگول به این آدم تبدیل بشم.



زنده بودن دلیل می‌خواست و زندگی کردن هدف!

من هیچ کدوم رو نداشتم؛ نه دلیل نه هدف!

با دردی که توی قلبم پیچید، بی‌اختیار ایستادم. چنگی به قلبم کشیدم و به درخت کناری تکیه دادم تا تعادلم حفظ بشه و پخش زمین نشم.

با دستی که روی شونه‌ام قرار گرفت، گیج و منگ به زن مو بور خیره شدم؛ صداش توی سرم اگو میشد و توان جواب دادن سوالش رو نداشتم.

انگار لب‌هام به هم دوخته شده بود، دستم رو گرفت و نگران از نظر گذروندم؛ با درد بدی که توی قلبم پیچد آخ آرومی لب زدم و مقاومتی برای ایستادن نکردم.

با احساس تشنگی شدیدی پلک‌های به هم چسبیده‌ام رو با هر ضرب و زوری باز کردم؛ به خاطر نور مستقیم آفتاب، دستم رو جلوی چشم‌هام گرفتم؛ اینجور که پیدا بود، دیشب قلبم کار دستم داده بود و دوباره راهی بیمارستان شده بودم.

در با صدای قیژی باز شد و دکتر با اخم‌های در هم وارد شد، بی‌حرف مشغول چک کردن وضعیتم شد و بعد از چند دقیقه، طاقت نیاورد و گفت: با این لجبازی‌های تو هر روز و هر روز به مرگ بیشتر نزدیک میشی آنا! یه نگاه به خودت بنداز، هیچی مثل بار اولی که دیدمت نیست.

عینک مستطیل شکلش رو جابه‌جا کرد.

- تبریک میگم، داری موفق میشی! هر روز به هدفت نزدیک‌تر میشی ولی یادت باشه این کارت فرقی با اون‌ی که خودش رو از ساختمان پونزده طبقه می‌ندازه پایین، نداره!

نیشخندی زدم و نگاهم رو به پنجره‌ی کوچیک اتاق دوختم؛ پوف بلند بالایی تحویلیم داد و عصبی همراه با پرستار از اتاق بیرون رفت.

عصبی دست‌های مشت شده‌ام و روی میز کوبیدم و به دختر روبه‌رو خیره شدم، با ترس نگاهی به دست‌های مشت شده‌ام انداخت.

- خانوم محترم، من این‌جا حسابدار می‌خوام نه آبدارچی! شما چی با خودت فکر کردی؟ شما یه سالم سابقه‌ی کار نداری؛ بفرمایید بیرون!

ترسیده لب زد: اما...

حرفش و قطع کردم و داد زدم: برو بیرون خانوم!

ترسیده سرش رو تند تند تکون داد و از اتاق بیرون رفت.

تا خواستم شماره سوزان بگیرم و بگم دیگه کسی رو راه نده، یه دختر با چهره کاملاً شرقی وارد شد و بعد از سلام کردن، روی صندلی چرم قهوه‌ای رنگ اتاق نشست.

دندون‌هام و روی هم فشار دادم و عصبی پلک‌هام رو محکم روی هم گذاشتم، بعد از سر و کله زدن با ده تا آدم نفهم که به قول خودشون حسابدار بودن، حسابی خسته و عصبی بودم و حوصله‌ی یه نفهم دیگه رو نداشتم.

با فک قفل شده غریدم: یک بیوگرافی از خودت بگو!

از برخوردم جا خورده بود ولی سریع به خودش اومد و گفت: رها آریامهر هستم، بیست و چهار سالمه و دو سال تو بهترین شرکت مدل پاریس، حسابدار بودم، اما به دلیل برشکستگی شرکت بی‌کار شدم و البته مدرک لیسانس حسابداری دارم!

نفس عمیقی کشیدم و شقیقه‌ام رو فشار دادم.

- برای حقوق چقدر مد نظرتونه؟

لبخندی زد و گفت: حقوق برام مهم نیست فقط می‌خوام وقت خالیم پر بشه.

سری تکون دادم و با نیمچه لبخندی گفتم:

- از نظر من شما استخدامید، راس ساعت نه صبح این جا باشید تا از فردا کارتونو شروع کنید.

موهای لختش رو پشت گوشش زد و گفت: ممنونم، نمی‌تونم از الان شروع به کار کنم؟

خیره به چشم‌های قیری رنگش که عجیب من رو یاد کسی می‌انداخت گفتم: می‌تونی از الانم شروع کنی، هر طور راحتی.

لبخندی زد و چیزی زیر لب زمزمه کرد و گفت: ممنون، من با خانوم سوزان هماهنگ می‌کنم.

سری تکون دادم که بعد از تشکر کوتاهی از اتاق بیرون رفت.



دستی روی عکسش کشیدم، بازم مثل همیشه با دیدن اون چشم‌های رنگ شبش و لبخند تو
دل بروش اشک‌هام بی اجازه جاری شدن و صورتم و خیس کردن.

با بغض، تلخ خندیدم و لب زدم: مگه میشه تو رو نخواست؟

نگاهی به ساعت مشکی رنگ اتاق کردم؛ دستی به صورتم کشیدم تا ردی از اشک توی صورتم
جا نمونه؛ کتم رو برداشتم و بدون توجه به کارمندها با حال خرابی از شرکت بیرون زدم.

روبه روی چهره کثیفش ایستادم، به چشم‌های ترسیده‌اش خیره شدم و با ترسناک‌ترین لحن
ممکن گفتم: فکر نمی‌کردی بهت برسم؛ نه؟

ترسیده لب زد: اشتباه می‌کنی!

نیشخندی زد و تو گلو خندیدم و گفتم: چیه اشتباه می‌کنم؟ این که تو خانواده‌ام رو داغون
کردی؟ این که آواره‌ی کوچه و خیابونم کردی؟



سمتش خم شدم و نیشخندی حواله‌اش کردم.

- دقیقا چيو؟

نگاهی به گُلت توی دستم کرد و با نفرت گفت:

- پدر تو، زندگی منو داغون کرد! زنو بچه‌ام رو گرفت. من فقط شیرین و دارم، من از پدرت تقاص کاریو که کرده بود گرفتم.

نیشخندی زدم و گفتم: اوه، پس پدر نمونه‌ی قصه‌ی مرد بی‌رحم نمی‌دونه سر دخترک عزیزش چه بلایی اومده.

هنگ کرده نگاهم کرد که ادامه دادم: شیرین جونم تقاص دل شکسته‌ی عمومو پس داده! می‌دونی چطوری؟ اوم... با له کردنش!

حرصی نگاهش کردم که لبخندی زد و گونه‌ام رو بوسید و با لجه‌ی شیرین فرانسوی گفت:
فقط همین امشب؛ خواهش می‌کنم آنا!

پلک‌هام و محکم روی هم فشار دادم و تاکیدوار گفتم: فقط همین امشب!

خوشحال دستی به موهای خرمایی رنگش کشید و گفت: اوکی، ممنونم.

لبخندی زدم و سوار ماشین شدیم که با بالاترین سرعت ممکن سمت پیست مسابقه‌ی رالی
رفت!

«رادمان»

میون اون همه آدم با زحمت چشم چرخوندم تا پیداش کردم، بالا پایین می‌پرید و با ذوق
می‌خندید؛ لبخندی به ذوق و شوق بچگونه‌اش زدم و به صورتش خیره شدم، چه قدر خانوم
شده بود! چه قدر بزرگ شده بود، صدای تق‌تق کفش‌های پاشنه‌داری که پوشیده بود توی
سرم اِگو میشد.

قطره اشک سمجی از فرط دلتنگی روی گونه‌ام نشست، با دست پاکش کردم و چمدون رو ول
کردم و بی‌اهمیت به جمعیتی که توی سالن نشسته بودن یا مثل من با ذوق به عزیزشون نگاه
می‌کردن و یا با بغض و اشک بدرقشون می‌کردن، به سمتش دویدم و محکم بغلش کردم.



دستم رو دور باریکش قفل کردم و با بغض کنار گوشش لب زدم: دلم برات تنگ شده بود، کوچولوی رادمان!

با دلتنگی محکم به خودش فشارم داد و با گریه نالید: منم دلم تنگ شده بود داداشی!

رها ذوق زده به چشم‌هام خیره شد و گفت: آوردمت یه جایی که فقط کیف کنی!

گیج نگاهش کردم که ماشین رو گوشه‌ای پارک کرد، شیشه رو پایین کشیدم و به پیست مسابقه خیره شدم؛ لبخند عمیقی روی لبم نقش بست که رها گفت: ماشینم مناسب نیست، ماشین می‌گیریم، اما یه شرط داره! خودت باید پشت فرموت بشینی.

سرم رو تکون دادم و باشه‌ای زمزمه کردم، از ماشین پیاده شدم و دستی به صورت خسته‌ام کشیدم.

خیلی وقت بود از جلد اون رادمان کله خراب که همیشه یه پاش توی مهمونی‌های مختلف و یه پاش توی پیست مسابقه بود، بیرون اومده بودم.

دلتنگی که شاخ و دم نداشت! مخصوصا برای آدمی که عاشق سرعت و اگر هفته‌ای یه بارم که شده مسابقه نمی‌داد، روزش روز نمیشد.

با قرار گرفتن دستی روی شونه‌آن از فکر بیرون اومدم و به پسری که مقابلم ایستاده بود، خیره شدم.

- سلام مکس گفته بودم با برادرم میایم.

نگاهی به چشم‌های آبی رنگ پسر روبه‌روم کردم که دستش رو سمتن دراز کرد، متقابلا دست دادم که رو به رها گفت: خوش اومدی دختر!

رو به من کرد و با لبخند مهربونی گفت: خوشبختم عام رادمان... درسته؟

بی‌صدا خندیدم و سرم رو به نشونه‌ی آره تکون دادم؛ مکس رو به راه کرد و گفت: می‌دونم حرفه‌ای هستین، اما امروز آنا هم اینجا هست... فکر نکنم شانسی داشته باشید.

لبخند کوچیکی تحویلیم داد و ازمون دور شد؛ کنجکاو نگاهم رو از مسیر رفتنش گرفتم و پرسیدم: رها؟ آنا کیه؟

رها ابرویی بالا انداخت و گفت: تا حالا ندیدمش ولی از زمزمه‌هایی که در موردش شنیدم، معلومه توی رالی خیلی حرفه‌ای و کسی رو دستش بلند نشده.

«آیلین»

دست‌هام رو مشت کردم تا متوجه‌ی لرزشش نشن؛ حرف‌های مه‌راد توی سرم اگو میشد، شربت آلبالویی که خاله زهرا آماده کرده بود رو یه نفس سر کشیدم و همراه با شربت بغضم قورت دادم.

نگاهی به حلقه‌های ستی که توی دستشون بود، انداختم که بغضم بزرگ‌تر شد، لبخند مصنوعی زدم و از جام بلند شدم، کوله‌ام و روی شونه‌ام انداختم و گفتم: خیلی خوشحال شدم.

رو به خاله زهرا کردم و ادامه دادم: من دیگه برم خاله... این چند وقته خیلی مزاحمت شدم.

اخمی کرد و گفت: مراحمی دختر، این چه حرفیه؟



مهرداد اخمی کرد و از روی کاناپه بلند شد؛ نیم نگاهی به ساعت کرد و گفت: ماشین داری؟ این وقت شب خطرناکه تنها بری.

لبخند خشکی تحویلش دادم و زمزمه کردم: ماشین دارم.

بی حرف سری تکون داد، با خداحافظی به صحبت‌هامون خاتمه دادم و از خونه بیرون زدم.

برام مهم نبود دیر وقته... برام مهم نبود ماشین ندارم، انگار دیگه بعد از مهرداد هیچی برام مهم نبود؛ یکی نبود بگه آخه اگر بگم ماشین ندارم، عشقت رو ول می‌کنی من و برسونی؟

پر بغض خندیدم؛ سنگین بودم... اونقدر سنگین که توانایی بلند کردن پاهام رو نداشتم و پاهام و روی زمین می‌کشیدم.

جوابم به مردمی که با تعجب نگاهم می‌کردن، فقط یه لبخند بود! یه لبخند از جنس درد... از کنارم رد میشدن و می‌رفتن! بعضیا تنه می‌زدن و بعضیا قضاوتم می‌کردن.

اما مهم که نبود، بود؟

نمی‌دونم چقدر گذشته بود، اما خوب می‌دونم چجوری شکستم و تو جوونی پیر شدم!

اونقدر درگیر فکر و خیال‌هان بودم که چاله‌ی جلوی پام رو ندیدم و به طرز بدی زمین خوردم و دست‌هام از برخورد به زمین سرد و خیس خیابون خراش برداشت، از سوزش طاقت فرساش تمام بدنم پر از درد شد.

بغضم شکست و توی دلم از زمین و زمان پیش خدا شکایت کردم؛ آروم بلند شدم و نگاهی به دست‌های خونیم انداختم.

نیم نگاهی به شلوارم که سر زانوش پاره شده بود، انداختم و پوف دردناکی کشیدم.

توی این چهار سال بعد از نازلی نابود شدن منو فقط رادمان می‌دید و باهام همدردی می‌کرد؛ به لطف رادمان، آریو هیچ وقت دلیل اصلی حال خرابم رو نفهمید.

بعد از رفتن نازلی ورق برگشت و مهرداد خیلی تو خودش بود و فقط با ملیسا گرم می‌گرفت؛ رادمان هر وقت که برای پیدا کردن نازلی راهی پیدا می‌کرد، به در بسته می‌خورد و دیوونه میشد.

دو سال افسردگی گرفتن و مهرداد رو کنار ملیسا دیدن، سخت بود... هر ثانیه‌اش درد و عذاب بود ولی گذشت!

نگاهی به آسمون قرمز رنگی که هر لحظه منتظر باریدن بود، انداختم و با بغض زمزمه کردم: مگه من مخلوق تو نیستم؟ مگه من بنده‌ی تو نیستم؟ چرا به من نگاه نمی‌کنی؟ چرا داری زجرمون میدی؟ چرا این قدر امتحان‌هایی که از بنده‌ها می‌گیری سخته؟ چرا عشق منو نشون مهاد ندادی؟ اصلا ملیسا از کجا اومد؟ از کجا اومد و شد بلای جون من! من بدون مهاد می‌میرم به خودت که می‌میرم و هیچکس نیست تا دفنم کنه!

نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم، اهمیتی به سرمای اطراف ندارم، سرم سنگین بود و گلوم می‌سوخت؛ با به یاد آوردن این که تا چند ماه دیگه مهاد ازدواج می‌کنه گریه‌ام شدت گرفت با بغض زمزمه‌وار لب زدم: نمی‌دونستم کجا می‌خواد بره! فقط می‌دونستم بره! براش مهم نبود، من هم هستم! مهم نبود من بعد از رفتنش، می‌میرم!

با گریه نگاهی به دور و اطراف انداختم، پرنده هم پر نمیزد؛ زجه‌هام رو توی گلوم خفه کردم قدم‌هام رو آروم‌تر و بی‌جون‌تر از قبل برداشتم.

- آخه چرا من به چشمت نمی‌اومدم؟ چرا هیچ وقت منو ندیدی؟ مگه من چی از اون کمتر داشتم لعنتی...

هق‌هق می‌کردم و توی دلم از خدا گله می‌کردم، اونقدر ناتوان بودم که قدرت جمع کردن کیفم رو نداشتم؛ خم شدم تا کوله‌ام رو بردارم که سه جفت کفش رو به روم قرار گرفت.

مضطرب آب دهنم رو پایین فرستادم و کوله‌ام رو برداشتم و صاف ایستادم.

با ترس قدمی به عقب برداشتم و کوله‌ام رو محکم گرفتم، بند دلم داشت پاره میشد و توی دلم هزار دفعه خودم رو نفرین کردم که تنهایی این موقع شب توی خیابون می‌چرخیدم.

آب دهنم و قورت دادم و که یکی از پسرا با لحن چندش آوری گفت: به به، خانوم محترم به نظرم خوب نیست یک دختر هم سن و سال تو این وقت نصفه شب تنها باشه ها.

دو قدم عقب رفتم که هم زمان با من دو قدم به جلو حرکت کرد و من از ترس قالب تهی کردم.

شمارش معکوس رو زمزمه کردم با شماره‌ی سه پا تیز کردم تا فرار کنم که از پشت کشیده شدم و کوله‌ام از شونه‌ام کنده شد و درد بدی توی شونه‌ام پیچید.

لبم رو گاز گرفتم و جیغم رو توی گلو خفه کردم، دستم رو بالا بردم و به صورتش چنگ کشیدم که فریادش بلند شد رهام کرد.

یکی از پسرهایی که موی بوری داشت دست از گشتن کیف برداشت و قبل از اینکه از موقعیت استفاده کنم، سمتم اومد و پاش رو بالا آورد، لگد بدی به صورتم زد که روی زمین افتادم و سرم به چرخ ماشین کناری خورد؛ چشم‌هام سیاهی رفت و از دردش ناله‌ای کردم.



پسر پاش رو بالا آورد، اما قبل از این که بزنتم روی آسفالت چرخ خوردم و جا خالی دادم و با تمام توانم جیغ زدم: ولم کن حیوون.

عصبی نعره‌ای زد و سمتم اومد؛ خواست کاری کنه که پسری که کیفم و می‌گشت، جلوش و گرفت و کیف پول، کارت اعتباری و موبایلم رو نشونش داد و گفت: ولش کن نادر.

رو بهم کرد و گفت: رمز؟

لبهام رو به هم فشار دادم و آرام نالیدم: سی و سه، پنجاه و دو

نیشخندی زد و ادامه داد: می‌خواستیم ولت کنیم، اما یک نگاه به رفیقم بنداز.

با دست به سمتی اشاره کرد که نگاهم و از چهره‌ی سیاهش گرفتم به اون سمت نگاه کردم، منظورش پسری که صورتش و چنگ انداخته بودم روی جدول کنار جوب نشسته بود و با دستمال خون روی گونه‌اش و پاک می‌کرد، بود.

نگاه ترسیده‌ام از پسر گرفتم و به اون یکی خیره شدم که گفت: دیگه نگم بهتره! نادر و هم عصبی کردی.



نیشخندی زد و چشم‌هایش و ریز کرد و گفت:

یه یادگاری از طرف ما داشته باش، بد نیست!

آب دهنم رو قورت دادم که از جیب شلوار کتون و رنگ و رو رفته‌اش، چاقویی در آورد و درست روی گونه‌ی راستم گرفت.

- مدرسه که می‌رفتم نقاشیام از همه بهتر بود.

نگاهش رو از چاقو گرفت و به چشم‌های ترسیده‌ام زل زد و گفت: همیشه بیست می‌گرفتم.

با صدای لرزونی بریده بریده گفتم: خوا... خواهش می... می‌کنم، بزارید ب... برم.

چاقو نزدیک‌تر رو نزدیک صورتم آورد، یه قدم عقب رفتم که به کسی خوردم. آروم برگشتم، اما با دیدن همون پسری که صورتش چنگ انداخته بودن نفسم بود اومد و دست‌هام از شدت استرس و ترس یخ بست.

نیشخند ترسناکی حواله‌ام کرد و بازو هام رو گرفت؛ پسر چاقو رو به صورتم نزدیک کرد و توی یک حرکت زیر چشمم کشید که از درد و سوزش طاقت فرسایی که به وجودم سرازیر شد، جیغ بلندی کشیدم و از درد به خودم پیچیدم.

مثل دیوونه‌ها خندید و هم زمان گرمی مایه‌ای و روی گونه‌ام احساس کردم.

چاقو رو دوباره نزدیک آورد. از ترس به سکسکه افتاده بودم، پسری که از پشت گرفته بودم به سمت خودش برم گردوند و روی زمین انداختم. لگد محکمی به شکمم زد که از دردش چشم‌هام تار شد و ضعف کردم.

پسر دومی خم شد و خواست به کارش ادامه بده که صدای ترمز ماشین و عربده‌ی شخصی مانع شد.

صدا درگیریشون توی سرم می‌چرخید؛ کم کم صداها نامشخص شد و از حال رفتم.

«آنا»

با تکون خوردن پرچم قرمز رنگی که دست پسر جونی بود، بی‌محابا پام و روی پدال گاز فشار دادم و با سرعت بالایی حرکت کردم.



با نزدیک شدن به پیچ اول بدون کم کردن سرعتم پیچیدم که نزدیک بود ماشین منحرف بشه، اما به خوبی ماشین رو کنترل کردم.

- آ... آنا آرام تر برو!

نگاه بیخیالم رو به کیلومتر دوختم، سرعت صد و بیست بود و اگر قرار بود با این سرعت برم، توی مسابقه نفر پنجم هم نمیشدم؛ سرعت رو به دویست رسوندم.

دیوید دستگیره‌ی بالای در رو گرفت و حرصی غرید: میگم آرام برو... خطرناکه دخترا!

پوفی کشیدم و سرعت رو کم کردم تا پیچ دوم رو رد کنم؛ دنده رو عوض کردم و دوباره سرعت رو بالا بردم و از کنار ماشین شماره‌ی چهار مویی رد شدم.

نیشخندی زدم و گفتم: خطر؟ خیلی وقته یه کلمه‌ی بی‌معنی!

مشتی به داشتبورد کوبیدم و زیر لب غر زدم، بی‌اهمیت به حرکات عصبیش، خواستم پیچ سوم رو رد کنم که ماشین شماره‌ی دو به طور حرفه‌ای ازم جلو زد.

گیج و ناباور نگاهم رو به ماشینی دوختم که بی‌هیچ ترسی ویراژ می‌داد.

عصبی دندون قورچی کردم و فرمون رو محکم فشار دادم؛ دیوید وای آرومی لب زد و توی صندلی فرو رفت.

مشت محکمی روی فرمون زدم و سرعت رو بالاتر بردم، لعنتی مثل باد بود و هیچ کس به گرد پاشم نمی‌رسید! حرصی پدال رو زیر پام له کردم تا بالاخره بهش رسیدم و سمت چپ ماشین قرار گرفتم.

کنجکاو نگاهم رو به کمک راننده دوختم، اما با دیدن دختری که امروز برای حسابدار استخدام شده بود، جا خوردم.

یکه خورده نگاهم رو به راننده دوختم؛ ناباور پلک‌هام رو محکم بستم و دوباره باز کردم، اما خودش بود... خود خودش! نفس‌هام کش‌دار شده بود و قلبم به طرز عجیبی تیر می‌کشید.

مگه میشد بعد این همه سال دیدشو بی‌تفاوت بود؟

انگار چشم‌هام چیزی جز اون رو نمی‌دید، دست‌هام بی‌اراده می‌لرزید و کنترلی روی فرمون نداشتم؛ به طرز عجیب و ماهر پیچ سوم رو پیچید و من با دهن باز به لایی کشیدن‌هاش خیره بودم.

شوکه ماشین رو کنار پیست خاموش کردم؛ چنگی به موهام کشیدم، برنده شد! برنده‌ی بازی‌ای که منم بازیکنش بودم ولی به بدترین شکل ممکن باختم.

دیوید دستی به ته ریشش کشید و با لحن حیرت زده‌ای گفت: اون... اون فوق العاده بود!

نیشخندی زدم و با حال آشفته‌ای از ماشین پیاده شدم؛ به در تکیه دادم و خیره به رادمان، با چهره‌ی درهمی قلبم رو مالیدم.

نگاهم رو از قد بلند و هیکل ورزیده‌اش گرفتم و خیره به نیم رخش، دستی به صورتم کشیدم؛ پیشونی دختری که همراهش بود رو بوسید.

دست‌هام رو مشت کردم و عصبی پوست لبم رو جویدم؛ دست‌های مشت شده‌ام رو توی جیب بارونی قهوه‌ای رنگم فرو کردم، نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم و خواستم از محل دور شم که دیوید متعجب گفت: کجا آنا؟ به خاطر مسابقه ناراحت شدی؟

لب‌هام رو جمع کردم و روی پاشنه‌ی پا چرخیدم، به خودم اشاره کردم و گفتم: من همچین آدمیم؟



نگاهی به سر تا پام کرد و گفت: نه، ولی کجا میری؟

به ماشین اشاره کردم و بی‌حوصله لب زدم: سوئیچ رو ماشینه، خودت تحویل بده.

- کجا؟

کلافه چنگی به موهای لختم کشیدم و غریدم: کوچی خاطرات!

به دیوار آجری و سرد کوچه تکیه دادم، به کفش‌هایی که به خاطر بارون گلی شده بودن، خیره شدم.

قرار نبود این جوری بشه... قرار نبود دوباره نیمه‌ی پنهون زندگیم رو روشن کنم، قرار نبود رادمان و ببینم... قرار نبود دوباره نازلی مهر آرا بشم!

دستم و روی گلوم فشردم، بغضی که از ظهر به گلوم چنگ میزد دیوونه‌ام کرده بود.

من از خودم متنفرم! از نازلی بودن متنفرم، از گذشته‌ی کثافت‌وار نازلی متنفرم!

قلبم بدجوری تیر می‌کشید و نشون می‌داد که اونم از این وضعیت خسته شده، خسته شده بود برای مرور خاطرات کهنه!

بی‌اهمیت به زمین سرد و نمودار نشستم و زانوهام رو بغل کردم، چونه‌ی لرزونم و روی زانوم گذاشتم؛ با مرور خاطرات اولین قطره اشک چکید و قطره‌های بعد انگار با هم مسابقه گذاشته بودن.

«فلش بک به گذشته»

تشکری کردم و بطری آب معدنی رو ازش گرفتم و یه نفس سر کشیدم؛ تقریباً نصف بطری خالی شد.

بعد از خدافظی از مشتم رجب از دانشگاه بیرون زدیم و کنار خیابون ایستادیم تا آژانس برسه که مهیار از ماشینش پیاده شد و با قدم‌های بلندی روبه‌روم قرار گرفت.

دستی به موهایش کشید و گفت: سلام عزیزم خسته نباشی.

عصبی از این همه وقاحتش غریدم: چی می‌خوای دیگه؟ چرا راحت نمی‌ذاری؟

کلافه لبخند حرصی‌ای تحویلیم داد، چند قدم باقی مونده رو طی کرد و مچ دستم رو محکم کشید؛ آخی لب زدم و چشمهام رو از فرط درد بستم.

پناه حرصی نگاهش کرد و با کوله‌اش به بازوی مهیار کوبید و غرید: ولش کن مرتیکه، چی می‌خوای از جونش؟

مهیار لبخند ملیحی زد و خیره به چشم‌های گرد شده‌ی پناه گفت: دقیقا جونشو، به تو چه؟

لب‌هاش باز و بسته میشد، اما هیچ حرفی نمیزد. کلافه نگاهم کرد و یه دفعه بازوم رو کشید و سمت ماشین رفت؛ دستم رو کشیدم که مچم رو محکم‌تر فشار داد.

- داری حوصلمو سر میبری نازلی! سوار شو می‌خوام باهات حرف بزنم.

حرصی چشمهام رو بستم و شمرده شمرده غریدم: من هیچ حرفی با تو ندارم!

مشتش رو به کاپوت کوبید که بی‌اراده چند قدم عقب رفتم؛ عصبی از نظر گذروندم و از زیر دندون‌های جفت شده‌اش، غرید: د لامصب انقدر ساز ناسازگاری نزن! بهت میگم سوار شو تا اون روی سگم بالا نیومده.

- نمی‌خوام، من چه حرفی با تو دارم؟ چرا دست از سرم برنمی‌داری مهیار؟ چرا ولم نمی‌کنی؟ برو ولم کن؛ من ازت متنفرم بفهم!

به سمتم برگشتو قبل از اینکه به خودم پیام، درد عجیبی رو توی گونه‌ام احساس کردم، سرم گیج رفت و مزه‌ی گس خون توی دهنم حالم رو به هم زد.

- خفه شو فقط راه بیفت وگرنه کاری می‌کنم تک تک این دانشجوهای که دورمون جمع شدن شاهد عشقمون باشن!

در ماشین رو باز کرد و غضب ناک بهم خیره شد؛ پچ پچ بچه‌های دانشگاه آزارم می‌داد و از همه بدتر از ناتوانی خودم حرصی بودم.

با حرکت بدی داخل ماشین پرتم کرد که کمرم توی دستی فرو رفت، جیغ خفیفی کشیدم و از فرط درد لبم رو محکم گاز گرفتم و زمزمه کردم: خدا ازت نگذره!



عصبی موهام رو داخل مقنعه فرو کردم و دستگیره‌ی ماشین رو کشیدم، اما در باز نشد؛ جیغ خفهای کشیدم و پام رو محکم به داشبورد کوبیدم که در سمت راننده باز شد و قبل از اینکه واکنشی نشون بده، مرد از ماشین بیرون کشیدش.

بهت زده آب دهنم رو به زور پایین فرستادم و آرام اسم مهیار رو زمزمه کردم.

با صدای فریاد مهیار هین آرامی کشیدم و مضطرب از ماشین پیاده شدم؛ خیره به جمعیتی که دور هم جمع شده بودن و اجازه‌ی دیدن رو ازم گرفته بودن، عقب عقب رفتم و خواستم پا به فرار بزارم که مردی دستم رو کشید و سمت کوچی روبه‌روی دانشگاه دوید.

محکم به دیوار کوبیدم و دستش و روی دهنم گذاشت، چشم‌هام رو محکم بستم و با گذاشتن دستم روی دستش، بهش فهموندم که نفس کم آوردم.

دستش رو برداشت و ازم فاصله گرفت.

نفس عمیقی کشیدم و به قیافه‌ی بی‌تفاوتش خیره شدم.

- من دارم میمیرم تو میخندی؟

بی‌توجه به حرفم خم شد و گرد و خاک‌های روی شلوارش رو تکوند و گفت: نگران پرهام نباش، از پس اون بچه قرتی بر میاد.

متعجب از این حرفش، چشم‌هام رو گرد کردم و پرسیدم: اون یارو پرهام بود؟ پرهام خودمون؟

نیشخندی زد و سر تا پام رو از نظر گذوند و گفت: بهت نمی‌خوره انقدر خنگ باشی.

حرصی نگاهش کردم و از زیر دندون‌های جفت شده‌ام، غریدم: به پرهام نمی‌خوره همچین رفیق بی‌اعصابی داشته باشه!

فاصله‌ی بینمون رو طی کرد، با انگشت اشاره دو تا ضربه روی بینیم زد و گفت: خیلی تو اعصابی!

آب دهنم رو قورت دادم و ناراضی از فاصله‌ی کم بینمون، چند قدم عقب رفتم و به دیوار تکیه دادم که چشمم به پرهام و پناه خورد.

پرهام دستی به موهای به هم ریخته‌اش کشید و با حرص بهم خیره شد و غرید: تو ماشین چی بهت می‌گفت؟



لبهام رو با زبون تر کردم و گفتم: چند روز پیش هر چی از دهنم در اومد بهش گفتم اونم عصبی شده بود و امروز تهدیدم می‌کرد.

لباس‌های خاکیش رو تکوند و گفت: دیگه کلاهشم بیفته این‌ورا پیداش نمیشه.

متعجب چشم‌هام رو گرد کردم.

- چی کارش کردی؟

خندید و با شیپنت ابرویی بالا انداخت و گفت: ناقصش کردم!

موهام رو توی مشتم گرفتم و نیشخندی زدم، خیره به نقطه‌ی نامعلومی زمزمه کردم: آدم موند نبود... مال موندن نبود!

دستی به صورتم کشیدم تا رد اشکی نمونه؛ دست‌هام و روی زمین خیس گذاشتم و با کمک دست‌هام از روی آسفالت‌های سرد و تقریباً خیس کوچه بلند شدم.

چنگی به موهای خیسم کشیدم و پشت گوشم فرستادمشون؛ از توی گودال‌های آبی که به خاطر نامیزونی زمین پر از آب بودند، رد شدم و توجه‌ای به خیسی کتونی‌هام نکردم.

موبایل و هندزفری زو در آوردم، دستم رو جلوی دهنم بردم ها کردم تا کمی گرم بشن؛ هندزفری رو توی گوشم گذاشتم و بعد از پلی کردن آهنگ، دست‌هام رو مشت کردم و همراه با گوشی توی جیبم بردم تا کمی گرم بشه.

کی آرزو کرد امشب دلم بگیره

به آرزوش رسید داره گریم می‌گیره

بود و نبودم فرق کرده برات

به همه سپردی بگید سمت من نیاد

کی آرزو کرد امشب اشک من دراد



که میبارد دوباره چشم من برات

آخه این دیوونه هر شب و تنهاست

ناردی بگی ندادن تقاص

یه روزی می‌رسه می‌فهمی دیر شده

به خودت میای وقتی ازت سیر شده

یه روزی میاد که دیگه رفته

آره واقعا رفت کجاش دیگه حرفه

دلم می‌ریزه وقتی به این فکر می‌کنم



حالت خوب نیست

حال بدیات واسه من، غم برات خوب نیست

کی آرزو کرد امشب دلم بگیره

برید بهش بگید داره گریش میگیره

بود و نبودم فرق کرده برات

به همه سپردی بگید سمت من نیاد

کی آرزو کرد امشب اشک من دراد

که میاره دوباره چشم من برات

آخه این دیوونه هرشب و تنهاست



نامردیه بگی ندادم تقاص

کی آرزو کرد امشب دلم بگیره

به آرزوش رسید داره گریم*...

جلوی در ایستادم و هندزفری رو از گوشم در آوردم و داخل جیبم فرو کردم، کلید رو بیرون آوردم و سمت قفل در بردم تا در رو باز کنم که کلید به خاطر سردی هوا و دست‌های یخ زده‌ام از دستم افتاد.

خم شدم و کلید رو از روی زمین برداشتم که در باز شد و قد و قامت بلند دیوید روبه‌روم ایستاد.

صاف ایستادم و خنثی بهش خیره شدم؛ شصت‌ش رو کنار لبش کشید، بازوم رو گرفت و عصبی سمت آسانسور هولم داد.

آسانسور ایستاد و درش باز شد، دیوید به بازوم فشاری وارد کرد و داخل آسانسور پرتم

کرد؛ اخم ریزی کردم و با تعجب به چهره‌ی

قرمزش خیره شدم که دکمه‌ی آسانسور رو فشار

داد و بعد از چند دقیقه آسانسور ایستاد و در باز شد. مثل قبل بازوم و گرفت از آسانسور بیرون آوردم و داخل خونه پرتم کرد.

اخم‌های ریزم رو پر رنگ‌تر کردم و گفتم: چرا این جوری می‌کنی؟

در خونه رو بست و برگشت نگاهم کرد که یهو منفجر شد؛ از دادی که زد دو قدم عقب رفتم و شوکه نگاهش کردم.

- ساعتو نگاه کردی؟ می‌داشتی صبح میومدی دیگه! صد بار بهت گفتم چند تا کوچه بالاتر از اونجا پاتوق یک مشت آدمای کثیف و عوضیه!

بی‌حرف چشم‌هام رو از دیوید گرفتم و به ساعت خیره شدم ولی با دیدن ساعت که سه صبح و نشون می‌داد اخم‌هام تو هم رفت و با حرص رو



بهش خریدم: بیشعور نمی‌بینی ساعت از دوازده گذشته، نباید بیای دنبالم؟ نگفتی شاید اتفاقی برام بیفته؟

چپ چپ نگاهش کردم و در مقابل چشم‌های گرد و حرصیش، از پذیرایی خارج شدم؛ در اتاق رو باز کردم، بدون عوض کردن لباس‌هام خودم و روی تخت پرت کردم که کم کم خواب بهم غلبه کرد و چشم‌هام بسته شد.

«رادمان»

ماشین رو جلوی در پارک کردم و از ماشین پیاده شدم، سمت در رفتم و زنگ در رو زدم که بعد از چند دقیقه قربون صدقه‌های مامان از پشت آیفون شروع شد.

لبخندی به تمام مهربونی‌هایم زدم و وارد آپارتمان شدم و چون حوصله‌ی منتظر آسانسور بودن و نداشتم وارد راه پله‌ی مارپیچی شکل ساختمون شدم.

پله‌ها رو بالا اومدم و نفس عمیقی کشیدم؛



زنگ در رو فشردم که به ثانیه نکشید در باز

شد و توی آغوش پر مهر مامان فرو رفتم.

گونه‌ی مامان رو بوسیدم و داخل رفتم بعد از بوسیدن بابا و رها رو به روی بابا نشستم که مامان با یک سینی چای اومد؛ چای و برداشتم و

رو به بابا گفتم: گفته بودید کار واجب دارید!

نگاهی بهم کرد و آروم چشم‌هاش و روی هم گذاشت.

سری تکون دادم و چای مزه مزه کردم که بابا گفت: رادمان جان چایت تموم شد بیا اتاقم، منتظرم!

سری تکون دادم به رفتنش خیره شدم که مامان با نگرانی به نقطه‌ای خیره شد و گفت: نمی‌دونم چی شده، اما هر چی که شده حال و روز خوبی نداره.

نگاه پر از سوالم رو به مامان دوختم و گفتم: یعنی چی؟

غم زده نگاهم کرد که قطره اشکی روی گونه‌اش نشست، با اضطراب نگاهش کردم و گفتم:
سرگردونه، هر شب از خواب میپره!

گیج نگاهش کردم که آرام زمزمه کرد.

- همه چی مثل یه زنجیر به گذشته وصله!

گره‌ی اخم‌هام رو تنگ‌تر کردم و بدون خوردن چای، سمت اتاق بابا رفتم و تقه‌ای به در زدم که
بابا گفت: بیا تو.

در رو باز کردم و داخل رفتم و روی کاناپه‌ی قهوه‌ای رنگ کوچکی که گوشه‌ی اتاق بود نشستم.

بابا کمی نگاهم کرد و به نقطه‌ی نامعلومی خیره شد و گفت: از نازلی خبری نداری؟

با تعجب نگاهش کردم و نه آرامی لب زدم که بی‌مقدمه شروع به صحبت کردن، کرد.

- سه نفر بودیم، کل دانشگاه از دستمون به عذاب بود.



نگاهی بهم کرد و با بغض لبخندی زد و گفت: جونم به جون مهبد وصل بود و از عموت بیشتر می‌خواستمش.

خیره به عکس پدر نازلی که نمی‌دونم از کی روی میز بود، ادامه داد: تا اینکه مهبد هم زمان با من عاشق شد، ستاره و مادرت! جواب مثبت دادنو زندگی برای همه‌مون قند و نبات شد، اما علیرضا روز به روز شکسته‌تر می‌شد و هیچ کس دلیل اصلی این موضوع نفهمید؛ تا اینکه خیلی ناگهانی علیرضا رفت؛ اون قدری که به مهبد وابسته بودم به علیرضا نبودم و برام مهم نبود، اما مهبد به علیرضا اهمیت می‌داد و خیلی اصرار کرد بگه برای چی میره، اما جوابش فقط و فقط سکوت بود.

قطره اشکی از چشم‌هاش چکید و گفت: روزها همین طور می‌گذشت و من و مادرت به مهبد و ستاره نزدیک‌تر می‌شدیم تا تو با هشت ماه اختلاف از مهراد به دنیا اومدی و زندگی همه شیرین‌تر از قند شد، مهبد خیلی خوشحال بود که یه برادر داره و من برای پدر شدنم روزی صد مرتبه خداروشکر می‌کردم، اما دو سال بعد پدر مهبد به دلیل سکته‌ی قلبی فوت کرد و زهرا خانوم و مهبد بدترین ضربه رو خوردن.

این اتفاق هم گذشت؛ می‌گن خاک مهر رو میبره و خدا به آدم صبر میده... واقعا این اتفاق افتاد و مهبد بعد از دو سال رو به راه شد.

سال‌ها همین جور می‌گذشت و هشت سال بعد مهبد و ستاره صاحب یه دختر خوشگل شدنو مهبد تمام زندگیش و پای نازلی و مهراد گذاشت؛

نازلی روز به روز بزرگ‌تر و زیباتر میشد و به جای وابسته شدن به ستاره، به مهبد وابسته شده بود.

نگاهی به من که کنجکاو نگاهش می‌کردم، کرد و اشک‌هاش رو پاک کرد و ادامه داد: همه چیز عالی بود تا اینکه سر و کله‌ی علیرضا پیدا شد و مهبد با آغوش باز ازش استقبال کرد، اما من نه! علیرضا تغییر کرده بود! چه از لحاظ ظاهری چه شخصیت و گفتارش! ازدواج کرده بود؛ شیرین و شاهین رو داشت؛ شاهین هم سن و سال تو و مهراد بود، اما خیلی کم توی جمع‌ها و مهمونی‌ها دیده میشد؛ شیرین یک سال از نازلی کوچیک‌تر بود و تقریباً هم سن و سال رها بود. جالب اینجا بود شیرین و نازلی با هم نمی‌ساختن و مدام دعوا می‌کردن؛ اگه یادت باشه اون موقع‌ها تو اینجا بودی تا مدرکت رو بگیری و نازلی رو دیگه ندیدی، البته شاهینو شیرین رو نمی‌شناسی.

سری تکون دادم که لب‌هاش رو با زبونش تر کرد و با صدای لرزونی گفت: توی یکی از همین دوره‌می‌ها علیرضا پیشنهاد شراکت با مهبد رو داد و اون هم با کمال میل پذیرفت؛ مهبد شرکت پوشاک داشت و با شرکت‌های کشورهای همسایه تجارت می‌کرد.

دو سال گذشته بود که مهبد با حال و احوال بدی اومد کلانتری و شروع کرد به گفتن و من تمام مدت با خودم فکر می‌کردم یک آدم چجوری می‌تونه انقدر به رفیق خودش بد بکنه.

یه تای ابروم رو بالا دادم و به کاناپه تکیه دادم، کنجکاو گفتم: چی گفت؟

لبخندی به کنجکاویم زد و ادامه داد: مهبد نمی‌دونست که شریکو رفیقش چه حیوون طمع کاری شده! نمی‌دونست رفیقش یه خلافکار بی‌همه چیز شده! وقتی فهمید علیرضا تو اجناسی که به گرجستان و ترکیه می‌فرستن مواد جاسازی می‌کنه، پیش من اومد و قبل از این که علیرضا بفهمه تمام ماجرا رو با سند و مدرک به من گفت و منو همکارهام علیرضا و دار و دستهایش رو دستگیر کردیم.

متعجب نگاهش کردم، چجوری میشد که یه آدم به رفیق خودش رحم نکنه...

- قاضی به خاطر سابقه‌ی کاری و التماس‌های من دلش نرم شد و حکم علیرضا رو از اعدام به حبس ابد و مصادره‌ی تمام اموال تغییر داد؛ روز دادگاه مهبد هم حضور داشت و علیرضا با چشم‌هایی که تنفر توش موج میزد فقط یه جمله بهمون گفت... به هم میرسیم!

نگاهی بهم انداخت و دستی به عکس پدر نازلی کشید و گفت: اون روز این حرف تن منو به لرزه انداخت و هزار دفعه خودم و لعنت کردم.

از پارچ کنار تخت برای خودش آب ریخت کمی ازش رو خورد، دوباره ادامه داد: چند روز بعد خبر رسید همسر علیرضا به خاطر ایست قلبی فوت کرده... می‌تونم به جرات بگم وقتی علیرضا این خبر رو شنید کمرش شکست و فقط گفت خدا ازتون نگذره.

آب و به لب‌هاش نزدیک کرد و کمی ازش رو خورد.

- شاهین نروژ زندگی می‌کرد، وقتی بهش خبر دادن با اولین پرواز می‌خواست بیاد ایران که هواپیما یک ساعت بعد از حرکت به دلیل مشکل فنی سقوط می‌کنه و تمام سرنشینانش می‌سوزن! علیرضا وقتی فهمید دیوونه شد... خودزنی می‌کرد، با خودش حرف می‌زد، یه بارم دست به خودکشی زد. خداروشکر زود فهمیدیم و نداشتیم کار به جاهای باریک بکشه، اما علیرضا سابقه‌دار شد!

گیج نگاهش کردم، با انگشت اشاره و شصت چشم‌هام رو ماساژ دادم و گفتم: سابقه دار که شده بود.

پوزخندی زد و گفت: سابقه‌ی تیمارستان!

«نازلی»

قلم و روی میز انداختم و چند قدمی عقب رفتم، دستم رو زیر چونهام گذاشتم؛ نگاهی به چهره‌ی رادمان که روی بوم طراحی شده بود، انداختم.

چشم‌های قیری رنگش می‌درخشید و سه تا از دکمه‌های پیراهنش باز بود و خالکوبی روی قفسه‌ی سینه‌اش رو نمایش می‌داد.

لبخند تلخی زدم که هم زمان قطره اشکی از دریای طوفانی چشم‌هام چکید؛ دست‌های رنگی و لرزونم رو بالا آوردم و روی گونه‌ام کشیدم.

بی‌حوصله چنگی به موهایی که آشفته‌وار دورم ریخته بود، زدم و با حال گرفته‌ای روی کاناپه‌ی طوسی رنگ پذیرایی نشستم و زانوهام رو بغل کردم، چونه‌ی لرزونم و روی زانوم گذاشتم.

دلم آشوب بود، دیدن دوباره‌ی رادمان برام سنگین بود و درد کهنه‌ام رو بیدار کرده بود.

درد بدی توی قلبم پیچید که ناخواسته زانوهام

و رها کردم، با دست راستم به قلبم چنگ زدم و ناله‌ای از درد کردم، با بلند شدن صدای زنگ در بلند شدم و با حالت خمیده سمت در حرکت کردم، دستگیره رو کشیدم؛ در باز شد و



چهره‌ی شاد دیوید و ترسا نمایان شد، اما با دیدن چهره‌ی پر درد من خنده از لب‌های دیوید پر کشید و نگران به سمتم اومد.

زیر بازو هام رو گرفت و با غرغر سمت اتاق رفت، در رو بار کرد و آهسته روی تخت خوابوندم.

از اتاق بیرون رفت و بعد از چند دقیقه با یه لیوان آب و قرص به سمتم اومد؛ قرص رو خوردم و خواستم بخوابم که در باز شد و ترسا

با بغض داخل اتاق اومد.

سوالی نگاهش کردم که بغضش شکست و خودش رو توی آغوشم جا کرد و با گریه گفت:
مامانم چیشدی آخه؟

لبخند محوی زدم به خودم فشارش دادم و با مهربونی گفتم: هیچی نشده دخترکم.

اخمی کردم و ادامه دادم: مگه نگفتم مامان دوست نداره اشکاتو ببینه؟ زود اشکاتو پاک کن!

خندید و با دست‌های کوچولوش اشک‌هایی که مثل الماس روی گونه‌اش می‌درخشید رو پاک کرد.



آروم سرم رو پایین بردم لپ نرمش رو بوسیدم.

- مامان فدات بشه! تو شیشه‌ی عمر منی، نمی‌تونم ناراحتیت رو ببینم.

خندید و محکم بغلم کرد؛ دیوید به دیوار تکیه داد و گفت: مادر و دختر خوب برای هم لاو می‌ترکونید ها.

لبخندی زدم، ترسا اخم کرد و گفت: بابایی چلا

حسودی می‌کنی؟

دیوید خنده‌ی آرومی کرد و روی تخت نشست، ترسا رو بغل کرد و گفت: من حسودی می‌کنم؟

ترسا سرش رو تکون داد که خنده‌ام گرفت، اما خنده‌ام رو خوردم و با اخم گفتم: بدو برو بیرون ببینم! آدم با پدرش این شکلی صحبت میکنه؟



از تخت پایین پرید و دست به کمر گفتم: با باباهای حسود همین شکلی صحبت می‌کنن!

با چشم‌های گرد بهش خیره شدم؛ قبل از اینکه چیزی بهش بگم از اتاق بیرون دوید.

خندیدم و پرویی نثارش کردم.

- مرسی که خوب شدی آنا؛ مرسی که به زندگی برگشتی، مرسی که دنیای تاریکمونو دوباره رنگی کردی!

خنده‌ام رو خوردم و نگاه رو از مسیری که ترسا رفته بود گرفتم و گفتم: دیوید من هنوزم سر حرفم هستم.

بی‌حوصله چشم‌هاش رو بست و از روی تخت بلند شد و از اتاق بیرون رفت.

همیشه همین بوده، هر موقع درباره‌ی این مسئله حرف می‌زدیم جوابم فقط و فقط سکوت و دست‌های مشت شده‌ی دیوید بود.

پوفی کشیدم و پتو رو کنار زدم؛ از روی تخت بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم. نگاهی به اطراف انداختم، ترسا داخل آشپزخونه غذا می‌خورد و دیوید به بومی که روش عکس رادمان طراحی شده، خیره بود.

گوشه‌ی تیشرت آبی رنگم رو تو مشتتم گرفتم و با قدم‌های لرزونی سمت دیوید رفتم؛ برگشت و با حالت متفکری نگاهم کرد و در آخر گفت: می‌خوای برگردی ایران؟

آب دهنم رو پایین فرستادم و آرام لب زدم: خودت می‌دونی من برای چی زنده‌ام؛ حتی بعد از آرمان!

چند دقیقه بهم خیره شد و گفت: این پسره آشناست، یه جایی دیدمش!

گوشه‌ی تیشرتم رو رها کردم و روی کاناپه نشستم، سرم رو تو دست‌هام گرفتم و فشار دادم که کلافه سمتم اومد و قسمت خالی کاناپه رو پر کرد.

- اشتباه نمی‌کنم؛ این پسر رو تو پیست مسابقه دیدم!

لبخند تلخی زدم و حرفش رو تایید کردم.



- رادمان برگشته! برای همین دوباره کارم به اون کوچه کشید.

انگشت شصتش رو دور لبش کشید و به مبل تکیه داد، با حرص زمزمه کرد: حرف من تغییر نمی‌کنه!

دندون قروچی کردم و به درکی زمزمه کردم که لبخند عمیقی روی لبش نقش بست.

از روی مبل بلند شدم و داخل آشپزخونه رفتم و از کابینت کنار یخچال بشقابی بیرون آوردم و صندلی کنار ترسا رو بیرون کشیدم و کنارش نشستم.

پرس غذا رو از پلاستیک بیرون آوردم و درش رو باز کردم، غذا رو داخل بشقاب کشیدم و شروع به خوردن کردم که بشقاب از دستم کشیده شد.

متعجب لقمه‌ی داخل دهنم رو جویدم، ابرویی بالا انداختم و سرم رو بلند کردم، اما با دیدن دیوید که خیلی راحت غذای من و می‌خورد، حرصم در اومد و جیغ بنفشی کشیدم که لیوان نوشابه از دست ترسا افتاد و شکست.

چشم‌هام رو محکم روی هم فشار دادم و دست‌های مشت شده‌ام و بالا آوردم و روی میز چوبی آشپزخونه کوبیدم و با داد گفتم: مرتیکه‌ی الدنگ غذای منو می‌خوری؟

دیوید آب دهنش و قورت داد و بشقاب و به سمت من هول داد گفت: آنا؟

سرش رو تکون داد و مظلوم گفت: اشتباه کردم؛ هر چی تو بگی!

لب گزیدم زهرماری نثارش کردم، صندلی رو عقب هول دادم که صدای دلخراشی ایجاد کرد؛ از سر میز بلند شدم و وارد اتاق شدم و بی‌اعصاب در رو محکم کوبیدم.

دستی به موهام کشیدم و نگاهی به تصویرم داخل آینه انداختم که در آسانسور باز شد؛ مثل همیشه سرد به کارمندیایی که سوال می‌کردن جواب می‌دادم که با دیدن دعوای دو تا از کارمندا ابرویی بالا انداختم و به سمتشون رفتم.

با نزدیک شدن به کارمندا فهمیدم همون دختری که با رادمان دیدم با سوزان دعوای می‌کنه؛ سرفه‌ای کردم و با صدای رسایی گفتم: اینجا چه خبره؟

دست از دعوای برداشتن و بهم خیره شدن.



با قدم‌های بلندی جلو رفتم، صدای تق تق کفش‌های پاشنه دارم توی فضای ساکت شرکت پیچید.

رو به دختر گفتم: شما برو داخل اتاق من!

رو به سوزان کردم و ادامه دادم: هوا برت داشته.

با انگشت اشاره خودم و نشون دادم و گفتم: تو شرکت من دعوا راه می‌اندازی؟

آب دهنش دو قورت داد و گفتم: خانوم لکس من کاری نکردم؛ اون دختر خیلی دست و پا چلفتیه!

ابرویی بالا انداختم و با تمسخر گفتم: از تو که دست و پا چلفتی تر نیست، هست؟

خوب می‌دونست به چی اشاره می‌کنم؛ روز اول کارش تمام قهوه‌ی داغ و روی دیوید خالی کرده بود.

سری به نشونه‌ی منفی تکون داد که پوزخندی زدم و در حالی که سمت اتاق می‌رفتم، گفتم: خوب حواستو جمع کن، این اخطار آخره، دفعه‌ی بعد اخراج!



در رو باز کردم، و بی‌توجه به دختر نشستم و رو بهش گفتم: خب؟

ابرویی بالا انداخت و با استرس لب زد: خانوم لک...

وسط حرفش پریدم و گفتم: من و از کجا می‌شناسی؟

گیج نگاهم کرد و بی‌حواس گفت: خب شما رئیس من هستین، مگه میشه نشناسمتون؟

پوزخندی زدم و از پشت میز بلند شدم، به سمتش رفتم و به فارسی گفتم: من و رنگ نکن؛ یا از طرف مهرادی یا رادمان! حالا کدوم؟

چشم‌هایش رو گرد کرد و متعجب جابه‌جا شد و گفت: شما فارسی بلدین؟

نیشخندی زدم و نچی کردم، خواستم چیزی بگم که در باز شد و دیوید با ابروهای گره خورده‌ای گفت: من باهاشون صحبت می‌کنم... شما بفرمایید.



ابرویی بالا انداختم، نگاهی به ظاهر اتو کشیده‌اش کردم؛ خواستم چیزی بگم که قبل از من
گفت: لطفا!

سری تکون دادم و از اتاق خارج شدم.

«رادمان»

لیوان سوم رو سر کشیدم که علی با عصبانیت لیوان از دستم کشید و غرید: چی کار می‌کنی؟

چقدر می‌خوری این زهرماریو؟

بی‌اهمیت به حرفش بطری رو برداشتم و سر کشیدم که صدای دادش بلندش؛ گلوم سوخت .

دو تا از دکمه‌های پیراهنم رو باز کردم و با عصبانیت چنگی به موهام زدم و ته مونده‌ی شیشه
رو سر کشیدم.



از تلخیش اخمی کردم و سوئیچ و از روی میز چنگ زدم، بی توجه به صدا کردن‌های علی از بین دختر و پسرهایی که با خوشی می‌رقصیدن رد شدم و از مهمونی بیرون زدم.

خودم رو روی صندلی ماشین پرت کردم.

صدای لعنتیش دوباره تو مخم پیچید...

- مگه میشه آرمانو دوست نداشت؟

نفس‌هام به شمار افتاده بود، دوستم نداشت، اون لعنتی دوستم نداشت! اون آرمان و دوست داشت! اون آرمان آشغالی که ولش کرده بود رو می‌خواست.

مشتم و روی فرمون کوبیدم و یاد لحظه‌هایی افتادم که توی خودش بود، روزی که سر خاک آرمان، ازش گله کرد؛ صحنه‌ها بی‌رحمانه پشت پرده ذهنم به نمایش در می‌ومدند.

- دلت اومد ولم کنیو بری؟ چجوری تونستی دوبار بری؟ چرا منو از خودت جدا کردی نامرد؟ الان می‌دونی چه حسی دارم؟

حس یه گناهکار! حس یه نامرد! حس یه بی‌معرفت! حس کسی که قلب نداره!



چشم‌هام رو روی هم فشردم چرا صورت رنگ پریده‌اش از ذهن مریضم بیرون نمی‌رفت؟

چرا خودم و مقصر می‌دونم؟ چرا جلوی مه‌راد و نگرفتم تا اون حرف‌ها رو بهش نزنه!

پام رو محکم‌تر روی پدال گاز فشار دادم، نبودنش دیوونه‌ام کرده بود، یه دیوونه‌ی زنجیره‌ای!

دونه‌های درشت عرق روی پوست صورتم سر می‌خورد و حالم رو خراب‌تر می‌کرد؛ دستم رو سمت ضبط بردم و آهنگی رو پلی کردم، وقتی که بود همیشه با این آهنگ گریه می‌کرد، یعنی منم می‌تونم با این آهنگ یه ذره خالی بشم؟

خوش باشی هر جا که هستی

توی این گردش تقدیر

ما یه جاهایی حریف جبر زندگی نمیشیم

دور هم می‌گشتیم اما تو جهانای موازی



نرسیدن منطقی بود

ته این دیوونه بازی

خوش باشی هر جا که هستی

یادتم هر جا که هستم

من به روم نمی یارم

که چقدر بی تو شکستم

جنگل از بیرون قشنگه از تو که چند تا درخته

اینکه محکم باشی، اما از درون بخشکی سخته



با تو تقدیرم گره خورد به یک مشت ما و ای کاش

بعد من مراقب اون خندهای لعنتیت باش

بعد من فکر خودت باش

غصه رسم روزگاره

ما چه باشیم چه نباشیم زندگی ادامه داره*...

با صدای بوق متمددی که شنیدم چشمهام رو محکم به هم فشار دادم که دیدم واضح شد؛
کمتر از نیم فاصله با وانتی که بوق زده بود فاصله داشتم.

شوکه و ترسیده فرمون رو کج کردم که ماشین از وانت گذشت و به کارد ریل خورد؛ سرم با
شدت به فرمون کوبیده شد و درد بدی توی سرم پیچید.

آخی لب زدم و آروم سرم رو از روی فرمون بلند کردم که سرگیجه و حالت تهوی بدی سراغم
اومد؛ دستگیره‌ی ماشین رو کشیدم و از ماشین پیاده شدم، خودم رو گوشه‌ی خیابون رسوندم،

کمی جلوتر از ماشین تقریباً روی زمین افتادم و به خاطر سرگیجه‌ی طاقت فرسایی که داشتم چشم‌هام رو بستم.

چند دقیقه‌ای میشد که کنار خیابون نشسته بودم، حالت تهوعم رفع شده بود؛ چشم‌هام رو باز کردم و نگاهم رو به اطراف دوختم تا شاید کسی باشه که کمک کنه، اما با دیدن خیابون ساکت خلوت ناامید شدم.

پوفی کشیدم و با کمک دست‌هام از روی زمین بلند شدم و سمت ماشین رفتم.

بعد یکم این‌ور و اون‌ور کردن، فهمیدم ماشین فقط ظاهری داغون شده؛ سسکه‌ای کردم و سوار ماشین شدم و سمت خونه حرکت کردم، اما به خاطر حال بدم مدام ماشین منحرف میشد.

در رو با کلید باز کردم و خودم رو داخل خونه پرت کردم، با صدای بلند خندیدم و گفتم: کجایی نازلی؟

برق‌ها رو روشن کردم و با چشم خونه رو متر کردم تا نازلی رو پیدا کنم، اما بی‌فایده بود.

با بغض خندیدم و لب زدم: بازم که نیستی...



خودم و روی کاناپه پرت کردم و با انگشت اشاره و شصتم چشم‌های سرخ شدم رو که به خاطر بی‌خوابی‌های اخیر بود، ماساژ دادم.

دستم رو به زانوهام رسوندم و با فشاری که به دست و زانوم آوردم، آرام بلند شدم، به خاطر سرگیجه دوباره روی کاناپه فرود اومدم.

گیج گاهم رو ماساژ دادم و با حرص لب زدم: ببین به خاطرت کارم به کجا کشیده!

شیشه‌ی نوشیدنی رو از روی میز برداشتم و ته مونده‌ی شیشه رو سر کشیدم؛ خنده‌ی بلندی کردم که چشم به چشم‌های سبز رنگ نازلی افتاد، آب دهنم رو به زور پایین فرستادم و سیخ روی کاناپه نشستم و با بغض لب زدم.

- نازلی؟

خندید و لب زد: جون دل نازلی؟

با ناباوری به تک تک اجزای صورتش نگاه کردم و آرام گفتم: تو برگشت؟!!



آروم خندید.

- کجا برم وقتی قلبم اینجاست؟

چشم‌هام و روی هم فشار دادم که قطره اشکی روی گونه‌ام چکید، اما وقتی چشم‌هام و باز کردم، نبود!

با عجله از روی مبل بلند شدم و نگاهی به اطراف انداختم.

- نازلی!

اما جوابم فقط و فقط سکوت بود و بس!

تلو تلو خوران به سمت اتاقم رفتم و در رو باز کردم، اما اون‌جا هم نبود!

عصبی مشتی به دیوار کوبیدم و نعره زدم:

کجایی؟! داری دیوونم می‌کنی!



عصبی سمت آینه رفتم و به خودم خیره شدم؛ با منگی خنده‌ای کردم و مثل دیوونه‌ها گفتم:
منو چرا نخواستی؟!

با انگشت خودم رو نشون دادم و با صدای بلند ادامه دادم: نازلی با تواما! منو چرا نخواستی؟
مگه من چی کمتر از اون پست فطرت داشتم؟

خیره به چشم‌های قیری رنگم ادامه دادم.

- منم مثل آرمان چشم‌هام مشکیه!

خندیدم و گفتم: به خدا لبخند منم دل می‌بره!

چرخیدم و دوباره رو به آینه ایستادم.

- قد و بالامون هم یکی بودا! تقریباً هم هیکل همیم!



بغضم شکست و قطره اشکی روی گونه‌ام فرود اومد؛ با نفرت به تصویر خودم داخل آینه خیره شدم و گفتم: تقصیر تو نیست من دست روی آدم اشتباهش گذاشتم!

نعره‌ی دردناکی کشیدم و مشتم رو داخل آینه کوبیدم؛ آینه‌ی قدی به هزار و یه تیکه تبدیل شد.

بی‌اهمیت به سوزش دستم سمت آشپزخونه رفتم، لکه‌های خون روی سرامیک‌های سفید رنگ به خوبی معلوم بود؛ نوشیدنی دیگه‌ای بیرون آوردم و شروع به خوردن کردم.

گاهی مثل دیوونه‌ها می‌خندیدم! گاهی نعره می‌زدم و از خدا گله می‌کردم! گاهی مردونه اشک می‌ریختم و خدا رو به خودش قسم می‌دادم تا نازلی پیدا بشه!

اونقدر این کارها ادامه پیدا کرد که نمی‌دوم کی و چطور از روی بی حالی خوابم برد.

«نازلی»

با صدای جیغ ترسا با ترس از خواب پریدم و وحشت زده از اتاق بیروت دویدم که دیوید هم با من از اتاقش خارج شد و زودتر از من سمت اتاق ترسا دوید.



با عجله در رو باز کرد که با وضعیت ترسا هول شده به سمتش دویدیم.

- ترسا؟!!

از خواب پرید و شروع به گریه کردن، کرد که بی‌طاقت سمتش دویدم و محکم بغلش کردم و دستم رو نوازش‌وار روی موهای لختش کشیدم؛ لب‌هاش از زور بغض جمع شده بود و مثل بید می‌لرزید.

- مام... مامان دوباره منو ز... زد مامان از... ازش می... می‌ترسم.

بی‌توجه به اشک‌هایی که راهشون رو پیدا کرده بودند، پی‌درپی سرش رو بوسیدم و با چشم‌های خیس به دیوید خیره شدم، فکش از زور عصبانیت می‌لرزید و رنگ دستش از حجم فشاری که به دستش وارد می‌کرد، تغییر کرده بود و رو به سفیدی میزد.

با عصبانیت از اتاق بیرون رفت و بعد از چند دقیقه صدای نعره‌های پی‌درپیش و کوبیده شدن وسایل خونه، باعث شکستن بغض من و شدت گرفتن گریه‌ی ترسا شد.

- گریه نکن دورت بگردم! گریه نکن شیشه‌ی عمرم! همه چی تموم شده مامانی، تو الان پیش من و بابایی، نمی‌ذاریم هیچکی آزارت بده!

با گرم شدن چشم‌هایش از گریه کردن دست کشید و توی بغلم خوابش برد؛ آروم از خودم جداش کردم و روی تخت خوابوندمش و بعد از انداختن محلافه‌ی صورتی رنگش، سمت اتاق دوید پا تند کردم.

در رو باز کردم که با شنیدن صدای در سرش رو بلند کرد و با چشم‌های قرمزش بهم خیره شد و با عجله دستش رو به صورتش کشید.

- دیوید، خوبی؟

دستی به موهای لختش کشید و مثل همیشه که بی‌حوصله و عصبی میشد به فارسی صحبت می‌کرد، گفت: خسته‌ام نازلی! از دویدنو نرسیدن خسته‌ام!

لبخند بی‌جونی تحویلش دادم و در رو بستم، کنارش روی تخت جا گرفتم و لب زدم: یه جا خوندم، نوشته بود زندگی اگر آسان بود با گریه آغاز نمیشد! ترسا بچه‌اس و ترسیده... تا اون اتفاق‌ها هضم کنه خیلی طول می‌کشه؛ تو چرا جا زدی؟

- جا نزدم، پا پس نکشیدم، اما خسته شدم و دیگه جونی برام نمونده... بالاخره صبر منم حدی داره!

قطر اشک سمجی روی گونه‌ام نشست و با بغض به چهره‌ی پریشونش خیره شدم و زمزمه کردم: هر کی یه جایی بریده! یه جایی خسته شده و کم آورده، من پنج سال پیش مردم و یه مرده‌ام دست از همه چیز کشیده.

"فلش بک به گذشته"

دندون‌هام و روی هم فشردم و با عصبانیت گفتم: خانوم محترم! اگر یه روزی ساختمون روی سر کسی خراب بشه، شما پاسخ گویی؟

نگاهی به چشم‌های خونسردش کردم و با عصبانیت داد زدم: اگر بلد نیستید کارتونو درست انجام بدید، بی‌جا کردید برای کار اینجا اومدید!

آب دهنش و قورت داد و دست پاچه گفت: ببخشید!

خودکار و توی دستم فشار دادم، غضب‌ناک نگاهش کردم و تهدیدوار گفتم: بار آخرتون باشه.

چشمی لب زد، خواستم یک بار دیگه تاکید کنم که در با شتاب باز شد و چهره‌ی دیوید نمایان شد.

با حرص به دنیز اشاره کردم از اتاق بیرون بره؛ خودکار و روی میز پرت کردم؛ با صدایی که از فرط حرص می‌لرزید، لب زدم: وقتی شعور رئیس این شرکت بی‌صاحب نمی‌رسه که اول در بزنه بعد وارد شه، من از کارمندهای این خراب شده چه توقعی دارم.

بی‌اهمیت به حرفم با استرس دستی به موهای بورش کشید و گفت: گور بابای این خراب شده و کارمندهاش! بدبخت شدیم آنا!

یا خدایی لب زدم و هراسون از روی صندلی چرخ دار اتاق بلند شدم و به سمتش رفتم.

- چی شده؟!

با درموندگی دستی به ته ریشش کشید و لب زد: ریک از بیمارستانی که کار می‌کنه، زنگ زد؛ حال ترسا بده! آدرین بردتش بیمارستان.

با شنیدن اسم ترسا دلم یهو خالی شد؛ بی‌اختیار با قدم‌های لرزونی کیف رو از روی میز چنگ زدم و بیرون دویدم، رو به سوزان گفتم: تمام جلسه‌های امروز کنسل کن.

با تعجب نگاهم کرد و لب زد: اما خانوم با آ...



با فریاد گفتم: همین که گفتم سوزان!

بی‌اهمیت به نگاه متعجبش با عجله به سمت در خروجی دویدم که دیوید هم همراهم اومد؛ سوار ماشین شدم و به سمت آدرسی که دیوید گفت حرکت کردم.

گیج و سرگردون دنبال اتاق صد و چهل بودم که بالاخره پیداش کردم، سمت اتاق دویدم و در رو با شتاب باز کردم؛ چهره‌ی زخمی و کبود ترسا بهم دهن کجی می‌کرد و آشوب بدی توس دلم به راه می‌انداخت.

دیوید زودتر از من به خودش اومد و سمت ترسا دوید و آروم روی صوتش خم شد و پیشونیش و بوسید.

با قدم‌های لرزونی سمت تخت سفید رنگی که ترسا مثل یک گوشت بی‌جون روش افتاده بود، رفتم، اما با دیدن چهره‌ی کبودش، اشک‌هام بی‌اجازه جاری شد و روی گونه‌ام رو پر کرد.

سمت چپ پیشونیش حداقل سه یا چهار تا

بخیه خورده بود، گوشه‌ی چشم راستش کبود بود.

کنار لبش پاره شده بود، جای سگگ کمر بند و خون مرده بود!

با پشت دستم اشک هام و پاک کردم، به چهره‌ی کبود دیوید نگاه کردم و نالیدم: کی این بلا رو سر ترسا آورده؟!

از چهره‌ی کبود ترسا چشم گرفت و با صدای دورگه‌ای لب زد: نمی‌دونم!

دوباره به چهره‌ی داغون ترسا نگاه کردم که دل آتیش گرفت، نفس عمیقی کشیدم تا کمی از دردم کم بشه، اما نشد!

به دست‌های مشت شده‌ی دیوید خیره شدم و با لحن بدی گفتم: این بچه مگه تمام زندگی تو نبود؟! پس چرا الان تو این وضعیته؟!

ابرویی بالا انداخت و حرصی نگاهش و دور تا دور اتاق سفید رنگ و بی‌روح بیمارستان چرخوند و گفت: یعنی من مقصرم؟!

شالم از دور گردنم کندم و داخل کیفم انداختم، با حرص گفتم: صد در صد!

با عصبانیت نگاهم کرد و خواست چیزی بگه که در باز شد و آدرین داخل اتاق اومد.



اول به من بعد به دیوید نگاه کرد و بی‌اهمیت سلامی لب زد که دیوید با عصبانیت به سمتش هجوم برد، یقه‌اش رو گرفت به دیوار کوبوندش و غرید: مرتیکه‌ی بی‌همه چیز دست رو ترسا بلند می‌کنی!

و با پایان حرفش سرش و محکم به سر آدرین کوبوند که دستم جلوی دهنم گذاشتم و بی‌اختیار قدمی به عقب رفتم.

«رادمان»

با سردی مایه‌ای که روی صورتم ریخته شد، یه دفعه از خواب پریدم و هین بلندی کشیدم.

بدنم یخ کرده بود و نبض میزد، سوت متمدنی توی گوشم پیچید و دندون‌هام به هم می‌خورد و صداش توی خونه‌ی غرق در سکوت می‌پیچید؛ نگاه سرگردونم به میز دوختم، هیچ چی از دیشب یادم نمی‌اومد که با دیدن شیشه‌های خالی و ته سیگارها فهمیدم، مثل چند شب پیش حالم بد شده!

- خوب خوابیدی؟

به طرف صدا نگاه کردم که با دیدن مهرادی که توی این چهار سال مثل یک تیکه یخ شده بود، ابرو هام بالا پرید!

چند ماهی بود که دیگه ندیده بودمش، شکسته شده بود و دیگه مهراد سابق نبود؛ نگاهم و از چشم‌های یخ زده‌اش گرفتم و به دست‌هام فشار وارد کردم تا از روی کاناپه بلند بشم، اما تا به دست راستم فشار آوردم درد و سوزش بدی و حس کردم و چهره‌ام از درد جمع شد.

با تعجب به دستم نگاه کردم که صدای پوزخند مهراد بلند شد و بعد از چند دقیقه با تمسخر گفت: دیشب زیادی خورده بودی؛ فکر نمی‌کردم رفتن مارال این قدر نابودت کنه!

بدون توجه به تیکه‌ای که انداخت، گفتم: چجوری اومدی تو خونه؟

دست دراز کرد و از روی میز جعبه‌ی سیگاری که تازگی‌ها بهش عادت کرده بودم رو برداشت و گفت: منو دست کم گرفتی!

سیگاری از جعبه بیرون کشید، جعبه رو روی میز پرت کرد و فندک کوچک نقره‌ای رنگم رو برداشت و سیگار رو روشن کرد، کام عمیقی گرفت و با دلخوری که سعی در پنهانش داشت گفت: انگار یادت رفته این خونه، خونه‌ی هردومون بود!

با یادآوری گذشته و اینکه پاتوق مهرداد قبلا اینجا بود لبخندی زدم و بی‌دلیل سفره‌ی دلم رو برای رفیقم باز کردم.

گفتم و گفتم، از نامردی علیرضا، از بی‌گناهی برادرش، از دلی که عاشق آدم اشتباهی شد، از سیگار کشیدن‌های شبانه‌ام، از اینکه بعد از حرف‌های بابا تو پاریس طاقت نیاردم و برگشتم، از ازدواج سوریم با مارال از همه گفتم و گله کردم.

انقدر گفتم تا دلم از کینه و بغض آزاد شد؛

من می‌گفتم و لحظه به لحظه چشم‌های مهرداد قرمز تر میشد، تندتر از همیشه از سیگارها کام می‌گرفت.

کام عمیقی از سیگار گرفت و تو جا سیگاری کریستالم خاموشش کرد و بی‌محابا پرسید: از کی عاشق نازلی شدی؟

با دلخوری‌ای که توی صداس آشکار بود، گفتم: فکر نمی‌کردم این قدر غریبه بشم!

لبخند تلخی زدم و بحث رو سمت دیگه‌ای منحرف کردم.



- کی عروسی می‌گیرید؟

چشم غره‌ای بهم رفت، از روی کاناپه بلند شد و همون جور که روی میز تمیز می‌کرد گفت:
کمتر از دو ماه دیگه.

از روی کاناپه بلند شدم و به سمتش قدم برداشتم، دست سالمم و روی شونه‌اش گذاشتم که
برگشت و با تعجب نگاهم کرد.

- تو می‌دونی یه آدمو عاشق خودت کردی و داری نابودش می‌کنی؟

با تعجب ظرف‌ها رو روی میز رها کرد و با گفت: چی؟

گره‌ی ابرو هام رو تنگ‌تر کردم و گفتم: یک نفر هست که مطمئنم بیشتر از ملیسا دوست داره!

کلافه غرید: میشه مثل آدم حرف بزنی؟

بی‌هوا لب زدم: آیلین...



خندید، نه یک بار نه دوبار مثل دیوونه‌ها قهقهه میزد، یهو خنده‌اش قطع شد و با صدای بغض داری لب باز کرد.

- آیلین چی؟

کلافه به چشم‌های غم زده‌اش خیره شدم و پر حرص گفتم: آیلین دوست داره.

آب دهنش رو به زور قورت داد و لرزون گفت: اما آیلین مثل خواهر من می‌مونه، عشقش یک طرفاس!

مثل عشق فرهاد به شیرین! آیلین هر چقدر هم تلاش کنه من چشم‌هام فقط یک نفر و می‌بینم؛ بفهم!

«نازلی»

پوف کلافه‌ای کشیدم، کتاب بستم و روی تخت پرت کردم و با عصبانیت از اتاق بیرون رفتم؛ ترسا و دیوید با هم تخمه می‌خوردن و فیلم می‌دیدن.

با حرص دندون قروچی کردم، سمت میز رفتم و با یک حرکت کنترل رو برداشتم و تلویزیون خاموش کردم که صدای اعتراض دیوید و ترسا بلند شد.

- عه! چرا تلویزیون خاموش می‌کنی؟ داریم فیلم می‌بینیما!

با غیض گفتم: آنا و مرض! سه روزه من و مسخره‌ی خودت کردی، چرا نمیگی دختره

چی گفت.

سیخ روی مبل نشست و پوست تخمه‌ی داخل دهنش و بیرون پرت کرد و رو به ترسا گفت:

بابایی میشه، من و مامان رو تنها بزاری؟

ترسا سری تکون داد، از روی کاناپه پایین پرید

و رفت.

منتظر نگاهش کردم که اشاره کرد بشینم؛ نُچی کردم و خودم و روی مبل پرت کردم که به فارسی گفت: من با رها صحبت کردم، اما برای اینکه مطمئن بشم یه سوال ازت می‌کنم.

منتظر نگاهش کردم که بعد از مکث کوتاهی ادامه داد: فامیلی رادمان چیه؟

با تعجب نگاهش کردم که کلافه گفت: بگو!

اخمی کردم، از توی سبد میوه‌ی روی میز سیب بر داشتم و گاز محکمی زدم و با دهن پر گفتم: آریامهر.

چنگی به موهای بورش زد و گفت: رها آریامهر، اصلیت ایرانی، بیست و چهار ساله.

سیب رو نجویده قورت دادم که توی گلوم پرید، پشت سر هم سرفه می‌کردم و کم کم داشتم نفس کم می‌آوردم که لیوان آبی جلوی صورتم قرار گرفت.

بی‌طاقت لیوان و سر کشیدم که تکه سیب پایین رفت و تونستم نفس راحتی بکشم؛ با تعجب به دیوید خیره شدم و با صدای لرزونی لب زدم.



- چی؟

کمی نگاهم کرد و گفت: آروم... به احتمال زیاد یه نسبت فامیلی دارن.

با حالت زاری سیب و روی میز پرت کردم و به کاناپه تکیه دادم.

چهار سال اینور اونور ندویدم که آخرش به اینجا برسم! چهار سال پنهان نشدم که دوباره به همون روزهای نکبت بار برگردم!

باید می‌رفتم، قبل از این که پیدام کنند! یا بهتره بگم باید برم، قبل از این که رادمان پیدام کنه!

- آنا من حاضرم برگردیم ایران، با اینکه می‌دونم حال من بد میشه! با این که می‌دونم ترسا به هم می‌ریزه، اما میام!

تیر خلاص و دیوید زد و به گفتن یه شب بخیر اکتفا کرد و رفت و نفهمید تو چه مردابی گیرم انداخت.



باید برم، حالا که دیوید هم راضی بود باید برم، من فقط و فقط برای تموم کردن کار ناتمومم می‌رم.

«آیلین»

لب‌هام و به هم فشردم تا اشکم در نیاد، گوشه‌ی مانتوی مشکی رنگم رو تو دست‌هام فشردم و به ملیسایی که با ذوق لباس عروسی که با خاله زهرا خریده بودن رو به مهراد نشون می‌داد، خیره شدم.

می‌خواستم جلوی همه داد بزنم بهش بگم این لباسی که تو دستاته برای منه! اون مردی که بغلت نشسته و با عشق به ذوق کردنت نگاه می‌کنه، مرد منه! باید به من با عشق نگاه کنه! من باید با ذوق لباس عروسم و نشونش بدم. من باید با خاله زهرا می‌رفتم خرید!

چرا تو؟! تو از کجا پیدات شد آخه؟ تو از کجا پیدات شد و زندگی‌م و به گند کشیدی!

اولین قطره اشکم چکید و قطره‌های بعدی به سرعت روی گونه‌ام سر می‌خوردن؛ بدون جلب توجه از خونه بیرون اومدم.



خدایا من و بین! بین دیگه کم آوردم! دیگه نمی‌کشم، گناه من چی بود؟ چرا به این

حال و روز افتادم؟ چی کار کردم؟ چرا باید برای عروسی عشقم لباس بخرم، در حالی که خودم عروسی نیستم!

بازم من و خیابون، بازم من و تنهایی!

درست یک ماه پیش خبر ازدواج مهرداد و شنیدم، یک ماه پیش از خونه بیرون زدم و گیر اون آدم‌ها افتادم! یک ماه پیش مهرداد نجاتم داد و تیر خلاص و زد.

«تو برای من مهمی! همون جوری که نازلی

مهم بود! من تو رو مثل خواهر دوست دارم؛ مطمئن باش همیشه پشتت هستم و ازت حمایت می‌کنم!»

گفت و نفهمید داغونم کرد! گفت و نفهمید چه جوری خوردم کرده و به بی‌رحمانه‌ترین شکل ممکن از روی تیکه‌هام هم رد شد.



: دل تو چرا دیگه بی قراره

دل منه که هنوز حس بهت داره

ولی بیلیتت واسم سوختو

دیگه هیچ وقت نمیام استقبالت

ادامه بده به این استمرارت

حیف نشه یه موقعی استعدادت

بذار برسه این استحضارت

که رفتم و برو پی کارت

برو کسی دیگه اینجا منتظرت نیست



دیگه قید چشمت و زدم

منی که به جز تو کسی و نداشتم

حالا مثل تو منم بدم

صف قلبت خیلی شلوغه

دیدي حرفهات همش دروغه*...

با عصبانیت هندزفیری و از گوش‌ها بیرون کشیدم و در واحد و با احتیاط باز کردم.

ساعت نزدیک دو بود و من به خاطر یه بی‌معرفت کل روز و تو خیابون چرخ زدم.

چقدر زندگی توی این یک ماه برام پوچ و بی‌معنی شده...

الان حس و حال نازلی رو درک می‌کنم، الان می‌فهمم، چرا وقتی از آرمان حرف می‌زدیم اشک توی چشم‌هاش جمع میشد... الان تک تک زجه‌هاش رو با گوشت و پوست حس می‌کردم.

در رو با کلید باز کردم و بی‌حال وارد شدم؛ با کمترین سر و صدا خواستم در رو ببندم که چراغ‌ها روشن شد و تا برگشتم، یه چیزی محکم توی صورتم کوبیده شد.

اونقدر شدت ضربه زیاد بود که گوشه‌ی حال افتادم و هم زمان درد بدی توی دندونم پیچید و طمع گس خون رو حس کردم.

از درد صورتم جمع شد؛ سرم رو بلند کردم، اما با دیدن آریو خون تو رگ‌هام یخ بست و لرز بدی به جونم افتاد.

- کجا بودی تا این وقت شب؟! -

با ترس چشم‌هام رو بستم و آرون لب زد.

- داد نزن!



نمی‌دونم نشنید یا توجهی نکرد که با همون تن صدا اسمم رو صدا زد و کمر بندش و از شلوارش جدا کرد.

آب دهنم رو به زور پایین فرستادم و وحشت زده توی خودم جمع شدم؛ با صدایی که از فرط بغض می‌لرزید، زمزمه کردم: می‌خواهی چی کار کنی آریو؟ تو حق نداری من رو بزنی، به بابا میگم!

این روی آریو رو هیچ کس ندیده بود.

می‌ترسیم، خیلیم می‌ترسیدم! به خاطر حال بد مامان بزرگ، یک هفته‌ای میشد که مامان و بابا و تهران نبودن و این تنهایی ترسم رو بیشتر می‌کرد.

انگار خدا تمام قدرتش رو توی جون آریو ریخته بود که با ضربه‌ی اول کمر بند سوزش بدی کل بدنم رو پر کرد.

ضربه‌های کمر بند بدجور روح و جسمم و نوازش می‌کردند، اما من!

منی که نه جیغ می‌زدم! نه ناله می‌کردم!

فقط و فقط لبم رو گاز می‌گرفتم و بی‌صدا اشک می‌ریختم و مدام یک جمله توی ذهنم می‌چرخید.

«هیس، دخترها فریاد نمی‌زنند!»

جونى تو تنم نمونده بود؛ اون قدر لبم رو از شدت درد گاز گرفته بودم که مزه‌ی گس خون رو حس می‌کردم.

تمام جونم درد می‌کرد و می‌سوخت، آریو کمر بند و بغل مبل انداخت و خواست از پله‌های مارپیچی شکل، بالا بره که صدای زنگ در بلند شد.

لب‌هام رو با زبون تر کردم، به رو مبلی کنارم چنگ زدم و محکم کشیدمش و آرام بلند شدم، اما بازم درد بدی تو بدنم پیچید که موجب شد، سد اشک‌هام برای هزارمین بار بشکند.

در رو باز کرد که بعد از چند دقیقه مه‌راد داخل اومد؛ دوست نداشتم من رو تو این حال و روز ببینه! مخصوصاً وقتی که خودش باعث و بانى این حال و روزم شده.

خواستم از روی زمین بلند شم و بی‌سر و صدا برم بالا که دستم به مجسمه‌ی بغلم خورد و افتاد که با افتادن مجسمه نتونستم خودم و کنترل کنم و محکم زمین خوردم و از درد طاقت فرسایی که تو بدنم پیچید، جیغ بلندی کشیدم.



آریو هراسون برگشت، شوکه از نظر گذروندم و وقتی متوجهی حال و روزم شد، به سمتم دوید.

دستش و زیر بازو هام گرفت تا کمکم کنه و بلند شم، اما تا خواست بلندم کنه با بغض جیغ کشیدم: به من دست نزن! به من دست نزن!

پشیمون نگاهم کرد و با بغض لب زد: غلط کردم آیلین! به خدا دست خودم نبود.

پوزخندی زدم، قطره اشک سمجی روی گونه ام نشست. با حسرت و نفرت به مهراد خیره شدم.

چی میشد برای من بودی؟ چی میشد؟

«نازلی»

چنگی به مو هام کشیدم و بی حوصله زیر شال فروشون کردم؛ ترسا رو از بغل دیوید بیرون کشیدم و آروم بغلش کردم، دستش رو دور گردنم قفل کرد و سرش رو روی شونه ام گذاشت.



؛ بی‌توجه به حضور دیوید جزء جزء خیابون رو با چشم زیر و رو کردم و تک تک لحظات گذشته رو به خاطر آوردم.

پلک‌های خیس و روی هم گذاشتم، نفسم رو پر فشار بیرون فرستادم و سمت دیوید برگشتم.

گره‌ی ابروهاش رو تنگ‌تر کرد و زمزمه‌وار گفت: آرام!

اونم مثل من بود...

عصبی، نگران، مضطرب، دلتنگ! اونم مثل من تو بدترین شرایط از کشورش رفته بود و حالا دلش رضایت داده بود تا به خاطر من برگرده.

بی‌حرف سمت یکی از تاکسی‌های کنار در فرودگاه رفت و بعد از چند دقیقه حرف زدن، با مردی که ظاهراً راننده بود، برگشت و با کمک هم چمدون‌ها رو سمت ماشین بردن.

چنگی به موهای پرپشتش کشید و با سر به ماشین اشاره کرد، با قدم‌های سنگینی سمت ماشین رفتیم و سوار شدم که متقابلاً سوار شد و در رو آرام بست.



راننده سوار شد و بعد از تنظیم کردن آینه، بهمون خیره شد و گفت: کجا برم داداش؟

دیوید نگاه گیجی بهم انداخت و بعد از پوف بلند بالایی که کشید، رو به راننده گفت: برین یکی از همین هتلای نزدیک.

نه‌ی آرومی لب زدم که متعجب بهم خیره شد، دستی به موهای لخت ترسا کشیدم و گفتم: بریم خونه‌ی من...

سری تکون داد که آدرس رو به راننده گفتم و سرم رو به شیشه‌ی ماشین تکیه دادم.

لبخند پربغضی زدم و زمزمه‌وار گفتم: دلم برای این شهر کثیف و آدم‌های کثیفش تنگ شده بود...

چه روزهای خوبی که نگذشته بود و حالا احساس می‌کنم دیگه نه اون روزهای خوب برمیگرده نه میشه شبیه اون روزها رو تجربه کرد! بین هشتاد میلیون آدم فقط زندگی من داغون نبود، بودن کسایی که روزگار بدتر از من باهاشون تا کرده بود ولی هر کسی یه طاقتی داره...

چی میشد زندگی همه خوب و بی‌نقص بود؟ هیچ کس معنی نامردی رو نمی‌چشید! هیچ کس ضربه نمی‌خورد! چرا دنیا همیشه با بی‌رحم‌ها یار بود و ساده‌ها رو پس زد؟ چی میشد کلمه‌ی کثیف نامردی بی‌معنا بود... به کجای این دنیا برمی‌خورد اگر الان بابا زنده بود؟

دستم و توی دست گرمش گرفت و آهسته زمزمه کرد: آرام باش.

شیشه‌ی ماشین رو پایین کشیدم، نفسم رو لرزون بیرون فرستادم و از لای مژه‌های خیسم بهش خیره شدم.

- چرا همه یه رنگ نیستن؟ نمی‌خوام کفر بگم ولی چرا عدالت خدا فقط بعضی جاها کار می‌کنه؟ چرا یکی نامردی می‌کنه جوابشو نمی‌گیره؟ کیان من چرا به خاطر یه پست فطرت همه چیمو از دست دادم؟

متعجب حرفم رو خوردم و اشک‌هام رو پاک کردم؛ ابرویی بالا انداختم که قفل نگاهش رو شکوند و لب زد: گفتی کیان... انگار یه چیزی تو وجودم تکون خورد.

گیج جمله‌هام رو مرور کردم و بالاخره یادم اومد تو جمله‌ی آخرم اسمش رو صدا زدم، کلافه دستی به صورتم کشیدم و شرمنده گفتم: ببخشید، حواسم نبود.

لبخند تلخی زد و گفت: چند سالی میشه کسی صدام نکرده.

دست پاچه سرم رو پایین انداختم و به ناخن‌های تقریباً بلندم خیره شدم؛ کتتش رو در آورد و روی ترسا انداخت و گفت: ناراحت نشدم؛ من خیلی فور کردم ولی فقط به یه نتیجه رسیدم.

سوالی نگاهش کردم که ادامه داد: اگر زندگیا یه رنگ بود، دیگه دنیا هیچ قشنگی‌ای نداشت! قشنگی این دنیا به تفاوتیه که داره... اگر همه یه رنگ بودن که دیگه قدر آدمای خوب و نمی‌دونستیم یا حسی به اسم تنفر وجود نداشت. قشنگی این دنیا به دویدن و نرسیدنش! به شکستن و شکسته شدن.

نیمچه لبخندی زدم و نگاهم رو به خیابون دوختم؛ تک و توکی از آدم‌ها بودن که این وقت شب تو خیابون، بی‌اهمیت به بارون قدم می‌زدن.

سرم رو کنار در تکیه دادم و با چشم‌هایی که برای باریدن تمنا می‌کردن و گلویی که از فرط بغض می‌سوخت، لب زدم: شهر به شهر کوچه به کوچه آدم به آدم، خاطرات تو رو تدایی می‌کنه! غافل از اینکه از مرگ نزدیک‌تری...

با ایستادن ماشین، کت دیوید رو دور ترسا پیچیدم و آروم بغلش کردم؛ دیوید از ماشین پیاده شد و در رو باز کرد.

با احتیاط پیاده شدم. با کمک راننده چمدون‌ها رو بیرون آورد و بعد از حساب کردن کرایه‌ی ماشین بی‌معطلی سمت خونه رفت.



ترسا روی شونه‌ام جابه‌جا کردم و با دیوید هم قدم شدم.

کلید زاپاس رو از زیر گلدونی که بیرون، کنار در بود، برداشت و بی سر و صدا در رو باز کرد؛ چمدون‌ها رو داخل خونه گذاشت و ترسا رو ازم گرفت و داخل برد.

کفش‌هام و در آوردم و خم شدم تا کفشم رو بردارم که نگاهم به کفش‌های جفت شده‌ی واحد روبه‌روی خشک شد؛ نمی‌دونم چرا دلم لرزید و احساس دلتنگی کردم.

آب دهنم رو پایین فرستادم؛ به اجبار نگاهم رو از کفش‌های شیک مردونه گرفتم، داخل رفتم و خیلی آرام در رو بستم. کفش‌ها رو کنار در پرت کردم.

بدون توجه به دیوید که دنبال وسایل شخصیش می‌گشت، سمت اتاقی که بیشتر از چهار سال کسی داخلش نرفته قدم برداشتم.

«دانای‌کل»



با تمام وجود موبایلش را به دیوار کوبید که موبایل هزار و یک تکه شد؛ با عصبانیت نعره‌ای زد و حرصش را سر صندلی چوبی خالی کرد.

برای هزارمین بار خودش را لعنت کرد که دخترش را وارد این بازی کرده بود.

در دل هراسی داشت و گمان می‌کرد، دخترش را از دست می‌دهد، اما نمی‌دانست که این هراس حقیقت است.

دختر عزیزش که سال‌ها برایش از انتقام گفته بود، عاشق شده بود به زودی با برادر دشمنش ازدواج می‌کرد.

می‌ترسید! می‌ترسید دخترش را مانند پسرش، شاهین و همسرش از دست بدهد؛ در ذهن خود مقصر تمام این اتفاق‌ها مهبد بود، مهبدی که به خاطر نامردی همسرش سال‌هاست که زیر خروارها خاک خوابیده است.

همه چیز به خوبی پیش می‌رفت تا اینکه شیرین عزیزش عاشق مهرداد شده بود.

روی یک صندلی نشست و با کمک دستانش گیجگاهش را ماساژ داد و هم زمان فریاد زد:

- سامان!

سامان وفادارترین آدم میان افرادش بود، یکی از وفادارترین افراد بزرگترین قاچاقچی تهران، گرگ!

نمی‌دانست چگونه به سامانی که خیلی وقت پیش دل به شیرین داده بود، بگوید شیرین عاشق شخصی به غیر از او شده بود.

«نازلی»

نفس عمیقی کشیدم، با دلهره چشم‌هام رو باز کردم، نگاه سرگردون و دلتنگم بین قبرها در حال گردش بود تا بابا رو پیدا کنم.

شالم رو جلو کشیدم و با عجله قدم برداشتم و هم زمان نگاهم و بین قبرها گذروندم.

بالاخره با دیدن عکس بابا که روی سنگ حکاکی شده بود، کنترل خودم رو از دست دادم و به سمتش دویدم تقریباً خودم و روی قبر پرت کردم و اجازه دادم، سد اشک‌هام بشکنند.

توان حرف زدن نداشتم و فقط هق می‌زدم که دستی روی شونه‌ام نشست و با اجبار از روی قبر بلندم کرد.

لب‌هام رو با زبون تر کردم و به چشم‌های آبی رنگ دیوید خیره شدم که با صدای گرفته‌ای گفت: قرار نبود خودت رو نابود کنی نازلی.

خنده‌ی تلخی کردم؛ بی‌توجه به حضور دیوید دستی به سنگ قبر که پر از خاک و گل بود کشیدم و لب زدم: بابا یادته قبل از رفتنم، چی بهت گفتم؟! یادته گفتم بر می‌گردم بابا؟! یادته گفتم انتقام خونت رو می‌گیرم؟

نفسم رو لرزون بیرون فرستادم و ادامه دادم: برگشتم بابا! برای تلافی! به وقت تلافی!

بطری گلاب و برداشتم و روی سنگ ریختم و با دستم تمام گل و لای‌ها رو پاک کردم.

زنگ رو فشردم و منتظر شدم تا کسی جواب بده؛ دست ترسا رو گرفتم با حرص لب زدم: بیچاره ترسا! نمی‌دونه با چه آدم‌هایی قراره آشنا بشه.

با صدایی که دقیقا از پشت سرم اومد، دو متر بالا پریدم و برگشتم سمت دیوید که لبخند محوی زد و گفت: عزیزم خانوادت همچین بدم نیستنا.

چشم غره‌ای بهش رفتم و خواستم چیزی بگم که صدای آشنایی گفت.

- کیه؟!

پوزخندی زدم و با تمسخر گفتم: نازلی اومده، عمو جان!

صدای نفس‌های پی‌درپی مهرداد رو از اینجا هم به خوبی می‌شنیدم؛ پوزخندی زدم و بار دیگه‌ای زنگ و فشردم که مهرداد بریده بریده گفت: بی... بیا... تو... تو نازلی.

رو به دوربین آیفون سری تکون دادم که به ثانیه نکشید، در باز شد؛ داخل رفتیم و بدون توجه به آسانسور و دیوید به سمت پله‌ها رفتم، با حوصله و صبری که برای آزار دادن، خانواده‌ام بود آروم آروم از پله‌ها بالا رفتم.

نفس عمیقی کشیدم و آخرین پله رو بالا رفتم که کسی دستم رو گرفت، برگشتم و به قیافه‌ی مغمومش خیره شدم.

خم شدم و دستی به موهای لخت و خرمایی رنگش کشیدم و گفتم: چی شده عزیز مامان؟!

لب‌هاش رو غنچه کرد و گفت: مامانی اگر من و دوست نداشته باشن، شما چی کار می‌کنی؟!

لبخندی مهربونی زدم و آروم روی لب نرمش رو بوسیدم و گفتم: مگه میشه، شما رو دوست نداشت؟ همه دوست دارن.

سر تکون داد و چیزی نگفت؛ صاف ایستادم و به سمت واحد رفتم و زنگ رو فشردم که به ثانیه نکشید در باز شد و قیافه‌ی داغون و پژمرده‌ی آیلین نمایان شد.

لبم رو گاز گرفتم تا بغضم نشکنه، اما با کاری که آیلین کرد بغضم شکست و بی‌هوا تو بغلش فرو رفتم.

- دورت بگردم، آخه کجا بودی؟

به خودم فشردمش و از ته دل عطر تنش رو بو کشیدم که آخ آرومی لب زد؛ با تعجب از خودم جداش کردم و چشم‌های اشکیم رو پاک کردم، به چهره‌ی شکسته‌اش خیره شدم و لب زدم.

- چی شده آیلین... چرا این قدر پژمرده شدی؟!



لب گزید و با استرس گفت: هیچی عزیزم!

نامطمئن سری تکون دادم و دست ترسا رو گرفتم که آیلین با تعجب و در عین حال مهربون گفت: این دختر خوشگل کیه نازلی؟

نفس عمیقی کشیدم؛ وقتش بود، باید بازی رو شروع می‌کردم.

- ترسا... دخترمه!

مات و مبهوت نگاهش رو از چهره‌ی دلنشین ترسا گرفت و بهم خیره شد؛ آب دهنش رد پر سر و صدا قورت داد و ناباور لب زد: چی؟

لبخندی زدم و بی‌محابا تکرار کردم: ترسا دخترمه!

با دست به دیوید که گوشه‌ی راه پله ایستاده بود اشاره کردم و گفتم: دیوید هم... همسرم!

مثل ماهی لب‌هاش باز و بسته میشد، اما دریغ از حرفی که بزنه، پلک‌هاش رو محکم روی هم گذاشت و با صدای تحلیل رفته‌ای لب زد: تو چی کار کردی... نابود میشه!

با تعجب نگاهش کردم، ابرویی بالا انداختم و گفتم: کی نابود میشه؟ درست بگو.

به نشونه‌ی تاسف سری تکون داد و کنار رفت تا وارد خونه بشیم؛ نگاهی به دیوید کردم که شونه‌ای بالا انداخت، بیخیالی لب زد و زودتر از من داخل رفت.

همراه با ترسا وارد خونه شدیم، دلتنگ نفس عمیقی کشیدم و با نگاهم جزء جزء خونه رو کاویدم، اول از همه چهره‌ی نگران و ناباور مهرداد و دیدم.

پوزخندی به حال آشفته‌اش زدم و بدون توجه به اون با گام‌های آرام، اما محکم سمت مادر جون که روی کاناپه‌های یاسی رنگ نشسته بود، رفتم که با دیدن من لبخند مهربونی زد و از روی کاناپه بلند شد و به سمتم اومد و محکم بغلم کرد.

دستم رو محکم دور کمرمش فشردم و از ته دل عطر تنش رو بو کشیدم؛ بغضش که شکست، دلم لرزید و پاهام شل شد.

خدا می‌دونست چی بهش گذشته... چند شب مثل من از فرط دلتنگی کابوس دیده؟ چند شب خیره به عکس اون خانواده‌ی خوشبخت زجه زد و از ته دل خدا رو صدا زد؟



ناراضی از مادر جون جدا شدم؛ دستی به صورتم کشیدم، هیچ چیز جز مهر و محبت تغییر نکرده بود! انگار این خونه مثل پسر خانواده مرده بود که انقدر سوت و کور بود...

با دستی که روی شونه‌ام نشست، آب بینیم رو بالا کشیدم و روی پاشنه‌ی پا چرخیدم، اما با دیدن ملیسا خشک شدم.

چنگی به موهای طلایی رنگش کشید و لب زد: سلام نازلی جان، خیلی وقت بود ندیدمت. عزیزم ما قراره فامیل بشیم، یه مقدار بیشتر رفت و آمد کن!

ابرویی بالا انداختم و نگاهی به مهرداد که گوشه‌ی دیوار تکیه داده بود و به آیلین خیره بود، کردم.

- فامیل؟! تا اون جایی که یادمه تو دوست دختر مهرداد بودی!

خندید و با ناز بیش از حدی که تو صداش بود، گفت: میگم خبر نمی‌گیری برای همینه، منو مهرداد قراره ازدواج کنیم.

شوکه شده با چشم‌های گرد نگاهم رو سمت آیلین کشیدم و بی‌اختیار قدمی به عقب برداشتم؛ پس دلیل پژمرده شدن خواهر من این بود! عاشق شدن عموم! مهاد عاشق شده بود و عشقش آیلین نبود، ملیسا بود!

دندون قروچی کردم و خودم رو کنار کشیدم تا دستش رو از روی شونه‌ام برداره، دستش و برداشت و با لبخند مصنوعی‌ای به سمت مهاد رفت و گفت: نازلی جان، ما کارهای عروسیمون مونده.

سری تکون دادم؛ از لحن چندش حرف زدنش، صورتم و جمع شد که دیوید لبش و گاز گرفت تا نخنده.

چشم‌گره‌ای بهش رفتم و چیزی بی‌حرف سرم رو پایین انداختم، مهاد با گفتن خداحافظی در قهوه‌ای رنگ خونه رو باز کرد و همراه با ملیسا از خونه خارج شدن.

- من حال خوب نیست، میرم استراحت کنم.

پیشون به چشم‌های آبی رنگش که لبالب پر از اشک بود، خیر شدم و گفتم: خوبی؟

پوزخندی زد و خیلی آروم لب زد: تو این خونه دیگه هیچ کس خوب نیست و نمیشه!



بی اراده بغض کردم؛ من فکر نمی‌کردم با رفتنم اوضاع انقدر وخیم بشه، من فقط می‌خواستم برم تا یه من جدید بسازم... یه منی که آرزوی نازلی قبلی بود!

فقط سر تکون دادم و به همراه دیوید و ترسا روی کاناپه‌ی سه نفره‌ی یاسی رنگ جاگیر شدیم.

مادر جون روبه‌روی ما نشست و نگاهی به ترسا انداخت.

- این دختر خوشگل کیه؟

آب دهنم رو سخت قورت دادم، سرم رو بالا گرفتم و با صدای تحلیل رفته‌ای لب زدم: ترسا...
دخترمه و دیوید همسرم!

با شنیدن صدای شکستن، نگاه پرتشویشم و سمت آشپزخونه انداختم؛ باورم نمیشد بعد از شش سال می‌بینمش.

دیگه لباس‌های آن چنانی نپوشیده بود و خیلی ساده بود؛ ردی از آرایش روی صورت پر از چروکش نبود و اثری از رنگ روی موهایی که تقریباً سفید شده بود، نبود.

با دیدن وضع آشفته‌اش بی‌اختیار بغضم شکست و اولین قطره اشک از چشمم روی گونه‌ام چکید.

با انگشت اشاره رد اشک و پاک کردم؛ پوزخندی زدم و رو به مادر جون که با استرس به من نگاه می‌کرد، گفتم: خیلی جالبه! تو این خونه مقتول به جای قاتل قصاص میشه و قاتل تبرعه!

پریشون نگاهم کرد و گفت: من قاتل نیستم.

از روی کاناپه بلند شدم و بی‌توجه به دیوید و ترسا با صدایی که از زور حرص و بغض می‌لرزید داد زدم: لابد من بودم که شوهرمو کشتم؛ نه؟! من بودم که زندگی دخترم رو به کثافت کشیدم.

لب گزید و آهسته گفت: تو هیچی نمی‌دونی.

کنترل لرزش دست‌هام دست خودم نبود، با همون دست‌های لرزون گلدون روی میز برداشتم و به سمتش پرت کردم و اهمیتی به جیغ و دادهای مادر جون و دیوید ندادم؛ دست‌هایم رو روی سرش گذاشته بود و گریه می‌کرد و ما بین گریه فقط می‌گفت خدا لعنتت کنه.

- عوضی، تو یه عوضی قاتلی! نه کمتر نه بیشتر.



بشقاب رو از روی میز برداشتم و خواستم دوباره به سمتش پرت کنم که قلبم تیر کشید و بشقاب از دستم سور خورد.

با همون دستهای لرزون قلبم رو چنگ زدم که دیوید اسمم و فریاد زد و به طرفم دوید؛ با درد روی مبل نشستم که نگاهم به نگاه خیره‌ی مهرداد و ملیسایی که نمی‌دونم از کی اومدن گره خورد.

بدون توجه به چهره‌ی پریشون دیوید و مهرداد سرم رو به پشتی کاناپه تکیه دادم و چشم‌هام رو بستم تا شاید از درد طاقت فرسای قلبم کم بشه.

«رادمان»

خیره به ساعت، خطاب به بچه‌ها گفتم: بچه‌ها کلاس تمومه! برای جلسه‌ی بعد طراحیاتون کامل باشه.

بی‌حرف دستمال رو از روی میز برداشتم و دستهای رنگیم رو پاک کردم.



- استاد؟

وقتی خیالم از تمیزی دستهام راحت شد، دستمال و روی میز چوبی انداختم و به چشم‌های مشکی رنگ شایان خیره شدم.

- جانم؟

کوله‌اش رو روی شونه‌اش جا به جا کرد و گفت: استاد یه آقایی جلوی در آموزشگاه منتظر شما هستن، گفتن بهتون بگم.

متعجب ابرو هام رو بالا انداختم و قلموها رو از روی میز برداشتم و داخل کیف انداختم.

- نفهمیدی کیه؟

سرش رو به نشونه‌ی منفی تکون داد؛ تشکری کردم و با عجله وسایلم رو جمع کردم.



خداحافظی به بچه‌هایی که هنوز داخل کلاس بودن، گفتم و با گام‌های آرام و استواری از آموزشگاه بیرون زدم.

نگاهم رو دور تا دور خیابون چرخوندم که مهران و دیدم، دستی تکون دادم و با احتیاط از خیابون رد شدم و لبخندی حواله‌ی صورت پژمرده‌اش کردم.

- سلام داداش... خوبی؟

لبخند تلخی زد و سلام آهسته‌ای زمزنه کرد، اما یهو گفت: باید با هم حرف بزنیم.

با تعجب دستی به ته ریشم کشیدم و باشه‌ای لب زدم، به ماشین اشاره کرد و خودش هم سوار ماشین شد.

سوار ماشین شدم و کیفم رو روی پام گذاشتم و کمر بند رو بستم که راه افتاد؛ به طرف مهران برگشتم و بی‌حرف به صورت شکسته‌اش خیره شدم.

چقدر پیر شده بود؛ داداش من همون مهرادی که همیشه تو هر شیطنتی پایه بود، الان کنار شقیقه‌اش سفید بود، گوشه‌ی چشم‌هاش چروک افتاده بود.



تک خنده‌ای کرد و گفت: من دارم ازدواج می‌کنم خانوم محترم؛ این قدر به من خیره نشو.

خندیدم و گفتم: چه عجب ما خنده‌ی شما رو هم دیدیم آقا مه‌راد.

نیم نگاهی بهم انداخت و همون طور که پیچ رو پیچید، گفت: زمونه هیچ وقت با ما نبود که ما بخندیم!

خنده‌ام رو خوردم و مغموم به جلو خیره شدم که مه‌راد گفت: باید یه چیز مهم راجب ملیسا بهت بگم.

با تعجب نگاهش کردم، مه‌راد هیچ وقت دوست نداشت راجب ملیسا صحبت کنیم و من همیشه این اخلاقش و روی غیرت بیش از اندازه‌اش می‌داشتم.

ماشین و پارک کرد و بدون توجه به من از ماشین پیدا شد، وارد کافه شد؛ کلافه بیشعوری لب زدم و از ماشین پیاده شدم.

وارد کافه شدم و به سمت مه‌راد رفتم و روی صندلی چوبی کافه نشستم و که بدون مقدمه شروع کرد.



هر لحظه که می‌گذشت بیشتر عصبی میشدم و بیشتر به احمقی خودم ایمان می‌آوردم.

به صندلی تکیه داد و لب زد: همین.

عصبی مشتی روی میز زدم و با صدایی که از زور خشم می‌لرزید، غریدم: تو بعد این همه سال الان لب باز می‌کنی؟

نگاهش رو دور تا دور سالون چرخوند، شونه‌ای بالا انداخت و گفت: من بهت نگفتم قاطی کنی رادمان، من گفتم کمکم کنی! کم آوردم...

فنجون اسپرسو رو روی میز چوبی گذاشتم و به صندلی تکیه دادم.

- می‌دونی این کارت چه بلایی سر ملیسا میاره؟!

پوزخندی زد و دستش رو زیر چونه‌اش زد و با تمسخر گفت: چی میشه مثلاً؛ هوم؟

دهنم رو باز کردم تا جوابش رو بدم که دستش و بالا برد و گفت: بزار من بگم چی میشه؛ دقیقاً همون بلایی که سر نازلی اومد، سر اونم میاد.



مکثی کرد و مثل دیوونه‌ها سرش رو کج کرد و ادامه داد: با اندکی تغییر!

حرصی نگاهش کردم و لب زدم: تو که عاشق ملیسا نبودی چرا این بازی رو راه انداختی، چرا آیلینو رو نابود می‌کنی؛ به صورتش نگاه کردی مه‌راد؟!

به چشم‌های اشک آلودش خیره شدم و با بی‌رحمی گفتم: به خاطر تو یه دختر به این روز کشیده شد، به خاطر خود خواهی‌های تو آیلین مرد مه‌راد، مرد!

عصبی از بی‌منطقی‌اش از پشت میز بلند شدم و بی‌اهمیت به چهره‌ی خیسش از کافه بیرون زدم.

«نازلی»

مانتوم رو تو مشتم گرفتم و سعی کردم استرسم رو خالی کنم؛ تقه‌ای به در زدم که صدای گرفته‌ی آیلین بلند شد.

- جانم؟!

تک صرفه‌ای کردم و وارد اتاق شدم؛ روی تخت خوابیده بود که با وارد شدنم از روی تخت بلند شد و صورت اشکیش رو پاک کرد.

نیم نگاهی بهش کردم و در اتاق بستم و قفل کردم که صداش بلند شد.

- چی کار می‌کنی نازلی؟!

کلید رو روی میز آرایش سفید رنگم انداختم و با خنده گفتم: دزد!

با چشم‌های گرد نگاهم کرد و گفت: چی؟!

خندیدم، خودم رو روی تخت پرت کردم و گفتم: از کی دزد شدی؛ وسایل‌های منو صاحب میشی، تو اتاق من میری، از همه مهم‌تر رو تخت من می‌خوابی!

نمیچه خنده‌ای کرد و گفت: یه دو سه روزیه با آریو دعوا کردم، مامان بابا هم خونه نبودن گفتم پیام اینجا.

به سمتش برگشتم و دستم رو زیر سرم گذاشتم و با خنده گفتم: به به آقا آریو، چه خبر از این داداش ما؟

دست آزادم رو توی دست‌های یخ کرده‌اش گرفت و گفت: بیخیال همه، خوبن، تو چطوری؟

نفس عمیقی کشیدم و فشاری به دستش وارد کردم و گفتم: من خوبم، تو چطوری؟

لبخند مصنوعی زد و زمزمه کرد: منم خوبم.

روی تخت چهار زانو نشستم و گفتم: دروغ میگی دیگه، حال دلت چطوره آیلین؟

لب‌های لرزید و قطره‌های اشک از چشم‌های آبی رنگش چکید. با بغض بغلش کردم و روی موه‌اش رو بوسیدم که گفت: همه چی نابود شد نازلی؛ مه‌راد دیگه اون مه‌راد قبل نیست منم دیگه اون آیلین قبل نیستم، بازنده‌ی این بازی منم نه ملیسا!

اشک‌های رو پاک کردم، اما دوباره صورتش خیس شد؛ دست‌های یخ کرده‌اش رو گرفتم و منتظر نگاهش کردم که خیره به قاب عکس بابا و مه‌راد که روی میز بود، ادامه داد.

- از وقتی رفتی آدم‌های این خونه یک روز خوش ندیدن؛ از کی برات بگم که هر کس یه مدل نبود شد! از مه‌راد که بعد از رفتنت هر شب یا حالش بد بود یا پیش ملیسا؛ از پرهام که بعد



از مرگ آرمان و رفتن تو نابود شد... پناه می‌گفت فقط کار می‌کنه و به فکر خودش نیست؛ از آریو که در به در دنیا رو زیر و رو کرد تا پیدات کنه؛ یا از رادمان که هم دنبالت می‌گشت و...

مکثی کرد و بعد از چند ثانیه ادامه داد:

هم به زندگی خودش ادامه میداد؛ از من که هر روز آب شدم و دو سال افسردگی گرفتم و الانم اینی هستم که می‌بینی.

ریز بین نگاهش کردم و دو دل پرسیدیم: مام... ستاره اینجا چی کار می‌کنه؟

لبخند تلخی زد و گفت: این یه مورد و نمی‌دونم.

چند ثانیه بهش خیره شدم؛ مطمئن بودم آیلین می‌دونست ستاره چرا اینجا اومده ولی نمی‌دونم چرا لب از لب باز نمی‌کرد.

سرم رو تکون دادم تا افکار منفی ذهنم رو پر نکنه، دست آیلین گرفتم و بدون توجه به چهره‌ی شبیح علامت سوالش کلید و از روی میز آرایش برداشتم و در و باز کردم و با هم از اتاق بیرون رفتیم.

از پله‌های مارپیچی شکل پایین رفتم، اما با دیدن صحنه‌ی مقابلم انگار برق هزار ولتی بهم وصل کردن.

ترسا رو روی پاش نشونده بود و با هم صحبت می‌کردن؛ دست آیلین رو رها کردم و به سمتش دویدم، عصبی ترسا رو بلند کردم و بغلش کردم و به چهره‌ی بغض آلودش خیره شدم.

اونقدر عصبی بودم که احساس می‌کردم از گوش‌هام دود بلند میشه با صدایی که از عصبانیت می‌لرزید، داد زدم: به چه حقی به بچه‌ی من دست زدی؛ آدم کثیفی مثل تو به چه حقی به بچه‌ی من دست زده؟

- آروم باش آنا!

لب‌های لرزونم رو با زبون تر کردم، ترسا رو تو بغلم فشار دادم و رو به دیوید داد زدم: چطور آروم باشم، هوم؟ چطور؟! تو دیدی و هیچی نگفتی؟

چنگی به موهای مشکی رنگش کشید و گفت: مادرته فک...

وسط حرفش پریدم و به ستاره اشاره کردم و فریاد زدم: این زن مادر من نیست دیوید؛ این زن باعث و بانیه تک تک بدبختی‌های منه، این زن قاتل پدرمه، مادر من مرده! میفهمی؟

نگاه عصبی و بغض آلودم رو از چشم‌های پر اشکش گرفتم و بدون اهمیت بهشون از پله‌ها بالا رفتم. داخل اتاق شدم و در رو محکم کوبیدم و قفل کردم که بغض ترسا با صدای بلند شکست.

روی تخت نشوندمش و با دست راستم کمی قلبم رو مالش دادم تا از دردش کم بشه؛ این دومین بار بود که قلبم درد می‌گرفت و این به ضرر من بود.

ترسا رو روی تخت خوابوندم و خودم هم بغلش دراز کشیدم تا آرام بشه.

لیوان چای و روی میز مستطیل شکل گذاشتم و صندلی رو عقب دادم که صدای دلخراشی داد؛ بدون توجه بهشون که مشغول صبحانه خوردن بودن از سر میز بلند شدم و خواستم به سمت اتاقم برم که مهرداد گفت: صبر کن نازلی؛ باید در مورد این آقای به اصطلاح همسرت صحبت کنیم.

اخمی کردم و عصبی بهش خیره شدم، سه روز می‌گذشت که به اصرار بیش از اندازه‌ی مادر جون اینجا مونده بودیم و این بار سوم بود که مهرداد به دیوید توهین می‌کرد و من هیچی نمی‌گفتم.



- مهرداد؛ حرف دهننت رو بفهم!

نیشخندی زد و از سر میز بلند شد و روبه‌روم ایستاد و گفت: اگر نفهمم چی میشه؛ هوم؟

خندیدم و یقه‌ی پیراهن سفید رنگش رو مرتب کردم و گفتم: روزگارت و مثل سرنوشتت سیاه می‌کنم!

لبخندم در مقابل چشم‌های گرد و متعجبش بزرگ‌تر شد، از پله‌ها بالا رفتم و هم‌زمان خطاب به دیوید گفتم: امشب از اینجا می‌ریم عزیزم.

در رو باز کرد و منتظر موند، وارد بشم؛ کفش‌هام رو در آوردم و وارد خونه شدم، با آرنجم کلید برق رو زدم و ترسا رو روی کاناپه خوابوندم.

خسته و بی‌حوصله کیفم و روی میز انداختم و با خنده به دیوید که توی یخچال دنبال چیزی برای خوردن می‌گشت، خیره شدم.

- بزار شامی که خوردی بره پایین بعد برو سر یخچال.

نمی‌دونم چی دهنش بود، اما با همون دهن پر بریده بریده گفت: ب... به خدا اصلا اونجا راحت نب... نبودم؛ مه‌راد هی نگام می‌ک... می‌کرد.

چند لحظه نگاهش کردم که با ملچ ملوچ ظرف نوتلا رو از یخچال بیرون آورد؛ با دیدن این صحنه دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم خنده‌ام گرفت که صدای زنگ در صدای خنده‌ام رو خفه کرد.

متعجب نیم‌نگاهی به ساعت که دوازده‌ی شب رو نشون میداد، انداختم و به سمت در رفتم. در رو باز کردم، اما با دیدن رادمان خشک شده بهش خیره شدم.

لبخندی به صورت بغض آلودم زد و دست گل رو جلو گرفت و گفت: به به شاگرد عزیز من؛ چه بی‌خبر اومدی.

به چهره‌ی غم آلودش خیره شدم؛ هیچ کس تغییر نکرده بود، اما همه از درون نابود شده بودن.

دست لرزونم رو بالا بردم و دست گل رو ازش گرفتم که خنده‌ی جذابی کرد و ادامه داد: اجازه هست؟



نمی‌دونم چرا اما بی‌حرف عقب رفتم و در رو باز کردم که بسته‌ی بزرگی که به در تکیه‌اش داده بود رو برداشت و داخل شد.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم بغض نشکنم و رسوا نکنم.

لب فشردم و در رو بستم، سمت رادمان برگشتم که با تعجب به ترسا خیره بود؛ مانتوی مشکی رنگم رو چنگ زدم تا استرس کم بشه، با قدم‌های لرزون به سمت رادمان رفتم که بسته رو به کانایه تکیه داد و کنجکاو گفت: این کیه نازلی؟

چی بهش می‌گفتم؟ چی داشتم که بگم؟ اگر همون حرفی که بقیه زدم به رادمان هم بزنم چی میشد؟ چه بلایی سرش می‌اومد؟ یا چه بلایی سرم می‌اومد؟ اصلاً چرا اومده؟

- نازلی این دختر کیه؟

لبخند مصنوعی زدم و گفتم.

- عه... می‌دونم این... یعنی چیزه... یعنی...

- دختر من و نازلی!

این دیوید بود که به فرانسوی این حرف و زده بود؛ رادمان با بهت به دیوید نگاه کرد لب زد: این کیه؟

طبق قراری که گذاشته بودیم هیچ کس نباید می‌فهمید دیوید اهل ایرانه؛ خیلی خوب نقشش رو بازی می‌کرد.

آب دهنم رو به زور پایین فرستادم؛ جرات نداشتم بهش نگاه کنم، خیره به ترسا که غرق در خواب بود، با صدای ضعیفی لب زد: همسرم.

دیوید ابرویی بالا انداخت که رادمان چند قدم عقب رفت و چنگی به موهایش زد؛ رو بهم کرد با بغض لب زد: بعد از چهار سال اومدی؛ میام دیدنت، میگی ازدواج؟ میگی بچه؟ نازلی تو...

بغضش شکست و اولین قطره اشکش روی گونه‌اش ریخت؛ سرگردون عقب عقب رفت و یهو از خونه بیرون زد و در با صدای بدی بسته شد.

دسته گل از دستم افتاد، هیچی نمی‌فهمید؛ مثل آدمی بودم که همه چیز رو می‌دید! می‌شنید! اما دریغ از کلمه‌ای که به زبون بیاره.



به قلبم چنگ زدم و به اتاقم پناه بردم، در رو با شدت باز کردم و خودم رو داخل اتاق پرت کردم. پشت در سر خوردم و روی زمین نشستم.

دلم مرگ می‌خواست، چی بهتر از مرگ حال خراب دلم رو حال روح و روانم رو درمون می‌کرد؟ قرار بود دنبال گرگ و علیرضا باشم، پس چی شد؟

چرا در گیر این ماجراها شدم؟

اشک‌هام بی‌اجازه جاری شد و تا زیر چونم کشیده میشد.

خدایا خسته شدم! خدایا کی می‌خوای جوابم رو بدی؟ کی می‌خوای به منم نگاه کنی؛ چرا زندگی من رو سر و سامون نمیدی؟ چرا از این دنیا خلاصم نمی‌کنی؟ چرا به من نگاه نمی‌کنی؟ مگه من بندهات نیستم؟

گریه‌ی بی‌صدام به هق هق تبدیل شد و رفته رفته صدام اوج گرفت.



دستی به سنگ کشیدم و شروع به خوندن فاتحه کردم. وقتی تموم شد، گفتم: به نظرت راضی بود به مردن یا هنوز امید زندگی داشت؟

نفسش رو لرزون بیرون داد و گفت: کی به مردن راضیه نازلی؟! داداش من کلی آرزو داشت، اما همش نابود شد.

آهی کشیدم و زمزمه کردم: خیلی زود بود، تازه بازی رو شروع کرده بودم.

ایستاد و عینک دودیش رو زد و خیره به عکسش که روی سنگ طراحی شده بود، گفت: مرگ حقه!

و بدون توجه به من رفت.

با سر و صدایی که میومد، بیدار شدم ناخودآگاه آخی گفتم؛ دیشب پشت در خوابم برده بود و تمام بدنم خشک شده بود.

با کمک دستگیره‌ی در خودم رو بالا کشیدم و با درد بلند شدم، با دست کمی گردنم رو ماساژ دادم و هم زمان از اتاق خارج شدم.

دیوید و ترسا مشغول صبحانه خوردن بودند؛ بی‌اهمیت خواستم برم که دیوید صدام کرد.

توجه‌ای بهش نکردم که عصبی از پشت میز بلند شد و به سمتم و با حرص غرید.

- چه مرگته نازلی؟ مگه خودت نخواستی؟ مگه خودت اینو نمی‌خواستی؟

با بغض بهش خیره شدم و سرم رو به نشونه‌ی نه تکون دادم که کلافه چنگی به موهای مشکی رنگش کشید؛ باشه‌ای زمزمه کرد و بعد از برداشتن کت چرمش از خونه بیرون زد.

کلافه پوفی کشیدم و به ترسا خیره شدم؛ از صندلی پایین پرید و به سمت کاناپه دوید، کنترل تلویزیون رو برداشت و روی مبل نشست و مشغول تماشا شد.

عصبی جیغ خفیفی کشیدم و به سمت گوشی رفتم، شماره‌ی آیلین و گرفتم و منتظر شدم جواب بده.

- جانم؟



با حرص چشم‌هام رو بستم و لب زدم: پاشو بیا اینجا آیلین!

بدون حرف اضافه‌ای قطع کردم؛ به سمت اتاق رفتم و تا حاضر بشم؛ طبق عادت همیشگی یه دست تیپ مشکی زدم و از اتاق بیرون رفتم که هم زمان صدای زنگ در بلند شد.

در رو باز کردم و با عجله آیلین رو داخل هول دادم که با تعجب گفت: چته دیوونه، مریضی مگه.

حرصی نگاهش کردم که سرش رو به معنای چیه تکون داد که گفتم: آیلین مراقب ترسا باش تا من برگردم!

گیج نگاهم کرد و گفت: کجا؟

اهمیتی به حرفش ندادم، سوئیچ ماشین رو برداشتم و از خونه بیرون زدم.

وارد کافه شدم؛ سمت حسابدار رفتم و با خونسردی عینکم رو از روی چشمهام برداشتم و گفتم: می‌خوام با صاحب اینجا صحبت کنم.

دست از کارش کشید، سرش رو بالا آورد و متعجب از نظر گذروندم.

- شما؟

پوف بی‌حوصله‌ای کشیدم و گفتم: بهش بگید نازلی اومده خودش می‌دونه کیم.

نگاه بدی بهم انداخت و شماره گرفت، بعد از تایید ورودم به سمت اتاقی راهنماییم کرد.

نفس عمیقی کشیدم و بدون در زدن وارد شدم که ماکان سرش رو بالا گرفت و با لبخند مهربونی گفت: به به نازلی خانوم.

لبخندی حواله‌ی صورت شکسته‌اش کردم و روی کاناپه‌ی طوسی رنگ کافه نشستم که گفت: چای یا قهوه؟

کیفم رو روی پام گذاشتم و گفتم: هیچ کدوم؛ اومدم فقط حرف بزنیم!



آهانی لب زد و از پشت میز بلند شد، روبه‌روم نشست و گفت: چی شده، اتفاقی افتاده؟

به قاب عکس آرمان که روی دیوار بود، خیره شدم و گفتم: ماکان؟

به کاناپه تکیه داد و گفت: جانم؟

- می‌خوام از آرمان بگی.

با صدای دورگه‌ای گفت: چی بگم؟

به چشم‌های قهوه‌ای رنگش خیره شدم.

- از همه چی؛ از اینکه چرا آرمان یهو رفت، از اینکه چرا وارد کثافت کاری علیرضا شد، از اینکه گرگ کیه و چرا آرمان به خاطر اون مرد.

ابروهاش بالا پرید، از پارچ روی میز به لیوان آب ریخت و بهم داد.



کمی از آب رو خوردم که یهو گفتم: یعنی تو نمی‌دونستی گرگ یا همون علیرضا یکین؟

خشک شده نگاهش کردم، جوری شده بود که حتی توان قورت دادن آب داخل دهنم نداشتم.

لیوان از دستم افتاد و روی پارکتهای اتاق هزار و یک تیکه شد؛ با بغض نگاهش کردم و زمزمه کردم: چی؟

آروم اما محکم گفتم: همه چیز رو برات میگم فقط یه قولی بهم بده.

قلبم تیر بدی کشید، اما توجه‌ای نکردم؛ سری به معنی چی تکون دادم که ادامه داد: دنبال انتقام از علیرضا نمیری!

چجوری می‌تونستم همچین قولی بدم؟ من هم پدرم رو هم کسی که دوشش داشتم رو به خاطر علیرضا از دست دادم، چرا باید همچین کاری می‌کردم؟

با صدای ضعیفی لب زدم: قول میدم.

شکاک نگاهم کرد که کلافه لب زدم: قول دادم دیگه؛ بگو!

تو چشم‌هام خیره شد و گفت: همه چی از آخرای دوستی شما شروع شد، همون موقعی که جونتون برای هم می‌رفت و به فکر ازدواج بودین.

کنجکاو نگاهش کردم که ادامه داد: اون روز آرمان متوجه میشه که عمو برشکسته شده و نزدیک دوازده میلیارد بدهی بالا آورده؛ هر کاری کردیم به هر دری زدیم فقط چهار میلیارد از اون پول رو جور کردیم، درست زمانی که ناامید شده بودیم یه مرد حدودا پنجاه و خورده‌ای ساله پیدا شد و قبول کرد بدهیه عمو رو بپردازه، اما هر چی گفتیم باید در مقابل کار اون چی کار کنیم فقط و فقط یه جمله گفت.

با درد به کاناپه تکیه دادم و که مکثی کرد و ادامه داد: گفت کارش با آرمانه و به زودی می‌گه؛ نمی‌دونستیم وقت و حدر بدیم، روز به روز حال عمو بدتر می‌شد و تلبکارها بیشتر عصبی می‌شدن؛ قبول کردیم و اون پول نجات دهنده‌ی عمو شد؛ یک ماه گذشت که یه شب آرمان با حال خرابی اومد خونه و تو همون حال و هوای شروع به گفتن ماجرا کرد.

در باز شد یه پسر تغریبا نوزده ساله با یه سینی وارد شد؛ قهوه‌ها رو روی میز گذاشت و رفت.

ماکان قهوه‌اش رو برداشت و مزه مزه کرد.

- می‌گفت اون مرد ازش خواسته تو رو رها کنه و دیگه بهت سر نزنه، یه جوری نابودت کنه که هم ازش متنفر بشی هم هنوز عاشقش باشی؛ خیلی این در اون در زدیم تا پولش رو پس بدیم و آرمان به این کار مجبور نشه، اما خب... کم پولی نبود.

کمی از قهوه‌اش رو خورد و ادامه داد: به هر دری زدیم نشد که نشد انگار خدام با ما لج کرده بود؛ هر روز آرمان بیشتر از قبل نابود میشد تا اینکه یه روز با حال خرابی اومد و گفت که همه چیز تموم شده و تو بدون هیچ حرفی فقط با گریه از پیشش رفتی.

به صورت خیس از اشکم خیره شد و دستمالی از روی میز برداشت و بهم داد، اشک‌هام و پاک کردم که لب باز کرد: نازلی می‌تونم به جرات بگم آرمان مرد! آرمان بعد رفتن تو مرد! می‌دونی چی می‌گفت؟

با بغض سرم رو به نشونه‌ی نه تکون دادم که ادامه داد: گفت از این می‌سوزم که هیچ کاری نکرد، لب از لب باز نکرد حتی فحشم بده حتی تو صورتم نزد فقط و فقط بی‌صدا گریه می‌کرد.

چند ماه گذشت که خبر مرگ پدرت مثل بمب ترکید؛ آرمان شوکه شد، اما فقط نگران حال تو بود چون می‌دونست چقدر به پدرت وابسته‌ای.

با بغض قهوه‌ام رو برداشتم کمی ازش خوردم تا شاید از بغضم کم بشه.

- دنیا رو زیر و رو کرد تا پیدات کنه که بالاخره توی یکی از بیمارستان‌ها پیدات کرد، بعد از پرس و جو از دکتتر فهمید شک عصبی بهت وارد شده و نزدیک یک هفته بی‌هوش بودی و برای هفته‌ی پدرت به هوش اومدی.

لبخند تلخی به صورت خیسم زد و ادامه داد: اون روز وقتی جلوی همه مادرت رو گناهکار خوندی آرمان به علیرضا شک می‌کنه و میره پیشش و علیرضا همه چیز رو تعریف می‌کنه.

آب دهنم رد پایین فرستادم و خودم و روی کاناپه جابه‌جا کردم؛ خدایا طاقت شنیدن حقیقت رو بهم بده! آرام زیر شال به قلبم فشار آوردم و منتظر به ماکان خیره شدم که با صدای دورگه‌ای گفت: علیرضا به آرمان گفته بود، تمام اتفاق‌ها صحنه سازی بوده و مادرت به پدرت نامردی نکرده؛ گفت می‌دونست که چقدر پدرت روی مادرت حساسه و همه‌ی این اتفاق‌ها صحنه سازی بوده.

شوکه بهش خیره شدم، هضم و درک حرفی که زده بود از سخته سخت‌تر بود!

یعنی تمام راه و اشتباه رفتم... یعنی همه چی غلط بود؟ من به مادرم تهمت زدم؟ من... من چی کار کردم؟

با صدای لرزونی زمزمه کردم: چرا؟!!

احساس کسی و داشتم که یه عمر با چشم‌های بسته به طرف مقصد انتقام شنا کرده و حالا فهمیده تموم راه و اشتباه اومده؛ همون قدر پوچ، همون قدر پشیمون!

از روی کاناپه بلند شد و به سمت پنجره رفت، دست‌هاش رو توی جیبش و گفت: نمی‌دونم؛ آرمان می‌گفت هیچ وقت هیچ حرفی نزد و نگفت سر چی از پدر تو انتقام گرفته.

آهسته از روی مبل بلند شدم و رو به ماکان با بغض گفتم: چرا؟ چرا هیچ وقت نگفتید؟ چرا گذاشتید به اینجا کشیده بشم؟ چرا گذاشتی به مادرم بگم قاتل در حالی که قاتل نبود؟ ماکان چرا هیچ وقت یه کلمه‌ام نگفتی؟

سمتم اومد و با بغض خیره به چشم‌هام گفت: به خدا می‌خواستم بگم! به قرآن می‌خواستم بگم! نشد نازلی! به ولله نشد، هر بار تا رو به روی خونت اومدم، اما نتونستم می‌ترسیدم دیوونه شی فکر انتقام به سرت بزنه!

با درد کیفم و چنگ زدم و با بغض داد زدم: ازت نمی‌گذرم ماکان! نه از تو نه از آرمان!

بند کیفم رو گرفت و با عصبانیت غرید: به اون چی کار داری؟ اون که همه کاری کرد که بفهمی تو چه بازی خطرناکی گیر افتادی.

با حرص بند کیف رو از دستش کشیدم و گفتم: چی کار کرد؛ بگو چی کار کرد که ازش بگذرم؟

چنگی به موهای بورش کشید و با صدای دورگه‌ای که نشون دهنده‌ی خشمش بود، گفت: آرمان همه کاری کرد که تو بفهمی؛ یادته اومد خونه‌ی مادر بزرگت اون روز با اینکه می‌دونست آیلین دنبالشه رفت پیش علیرضا تا بهت سرخ بده؛ با وجود اینکه می‌دونست برای علیرضا یا همون گرگ یه مهره‌ی سوخته‌اس و دزدیده شدن تو همه‌ش نقشه‌ی علیرضاست، اما اومد و نجات داد؛ نازلی بی‌رحم نباش! آرمان به خاطر تو همه کاری کرد؛ با هر قطره اشکت اون زجه میزد و کسی به جز من دلیل حال بدش رو نمی‌دونست، حلالش کن!

نفسم برید، یعنی می‌دونست و هیچی نمی‌گفت؟ یعنی حال و روزم رو می‌دید؟ لب‌هام رو با زبون تر کردم و با بغض گفتم: پس من چی؟ منی که دوستش داشتم چی؟ منی که چهار سال با نبودش نبود شدم چی؟ همش آرمان؟ من نبود نشدم؟ ماکان من خواستم...

حرفم رو خوردم پلک‌هام رو محکم روی هم فشردم؛ نفس عمیقی کشید و با لبخند تلخی گفت: نازلی تو عاشق آرمان نبودی! تو به آرمان دل بسته بودی! دلت می‌خواستش اما عاشقش نبودی!

مات و مبهوت بهش خیره شدم و آروم لب زدم: چی؟

به قاب عکس آرمان خیره شد و گفت: می‌دونی فرق دوست داشتن با عاشق شدن چیه؟ وقتی یه آدم مهربون همیشه بهت خوبی می‌کنه و حواسش بهت هست، بهش علاقمند میشی! اما این علاقه عشق نیست! فقط به خاطر خوب بودنش بهش علاقه داری، اما عاشق شدن دقیقا

برعکس دوست داشتنه! حتی اگر طرف بدترین اخلاق رو داشته باشه یا خوردت کنه بازم
دوشش داری، به طرز احمقانه‌ای دوشش داری و این دوست داشتن گاهی به ضررت تموم
میشه!

بدون توجه بهش از اتاق بیرون زدم، از کافه خارج شدم و سوار ماشین شدم و با آخرین سرعت
راه افتادم.

نمی‌دونم چقدر گذشت، چقدر داد زدم، چقدر گریه کردم، چقدر خودم و لعنت کردم، چقدر از
خدا شکایت کردم، اما وقتی به خودم اومدم که جلوی در ورودی خونه ماشین و پارک کردم.

آروم و منگ از ماشین پیاده شدم و سمت خونه رفتم، چشم‌هام به خاطر گریه‌ی زیاد
می‌سوخت و به خوبی اطراف رو نمی‌دیدم؛ از آسانسور پیاده شدم و در خونه رو باز کردم که
دیوید به سمتم دوید و با عصبانیت دستش و بالا برد که چشم‌هام رو بستم، اما صدای رادمان
متوقفش کرد.

- به خدا اگر دستت بهش بخوره زندگیت رو سیاه می‌کنم.

چشم‌هام و باز کردم که دیوید بی‌توجه به همه‌ی کسایی که تو خونه بودن به فارسی داد زد: تا
حالا کجا بودی نازلی؟ نمیگی از نگرانی می‌میریم؟ این چه ریخت و قیافه‌ایه که برای خودت
درست کردی؟ چشمت چرا قرمز شده؟

- خفه شو دیویدا!

با حرص نگاهم کرد که با چشم به مهراد و بقیه که مات و مبهوت به ما خیره شده بودن، اشاره کردم.

- ای... این فارسی بلده؟

چشم‌هام رو بستم و بی‌توجه به حرفش به مادر چون نگاه کردم و گفتم: چه خبره؟

لبخند مهربونی حواله‌ی صورت حرصیم کرد و گفت: هیچی عزیزم، نبودی آقا دیوید نگرانت شد به ما زنگ زد ما هم اینجا اومدیم.

دندون قروچی کردم و با حرص به دیوید خیره شدم که سرش و به معنی چیه تکون داد، خواستم چیزی بگم که مهراد عصبی گفت: باید تکلیف ما رو روشن کنی! مگه نگفتی شوهرت ایرانی نیست پس چرا ای...

ادامه‌ی حرفش با صدای جیغ و گریه‌ی شخصی قطع شد، متعجب به دیوید و خیره شدم که یهو داد زد: ترسا!



انگار تازه فهمیدم چی شده که کیف و سوئیچ ماشین از دستم افتاد و با کفش سمت اتاق ترسا دویدم، دیوید در و با شتاب باز کرد و سمت ترسا رفت.

خشک شده به ترسا نگاه کردم؛ بازم کابوس‌های همیشگی و بازم حضور نحس آدرین تو خواب‌های ترسا، باعث کابوس شده بود.

با بغض به سمت ترسا رفتم و روی تخت نشستم که تا من و دید از بغل دیوید بیرون اومد و با گریه بغل من پرید.

بغضم شکست و محکم بغلش کردم، روی موهای خرمایی رنگش رو بوسیدم؛ دیوید دستی به صورتش کشید و با صدای لرزونی گفت: خسته شدم! دیگه بریدم!

عصبی از اتاق بیرون رفت و چند دقیقه بعد صدای کوبیده شدن در خبر از رفتنش می‌داد.

وقتی ترسا آروم شد روی تخت خوابوندمش و از اتاق بیرون رفتم.

سنگینی نگاه کسی رو حس کردم؛ سرم و بالا گرفتم که با چشم‌های رادمان که کاسه‌ی خون بود، مواجه شدم.

لب گزیدم، نمی‌دونم چرا شرمم میشد تو چشم‌هاش نگاه کنم؛ سمت آشپزخونه رفتم و زیر کتری رو روشن کردم.

از آشپزخونه بیرون زدم و روبه‌روی مامان که بی صدا روی کاناپه‌ی طوسی رنگ خونه نشسته بود و اشک می‌ریخت، خیره شدم.

دلم آتیش می‌گرفت وقتی می‌فهمیدم تمام این چهار سال چجوری ازش دور شدم، حالم از خودم بهم می‌خورد وقتی یادم می‌ومد چجوری جلوی همه خوردش کردم.

نفرتم از گرگ یا همون علیرضای بی‌شرف بیشتر شده و الان فقط برای انتقام زندگی می‌کردم؛ چقدر احمق بودم که فکر می‌کردم من از همه بیشتر توی این بازی ضربه خوردم.

- نازلی؟

به مه‌راد خیره شدم که کنارم نشست، با دستش اشک‌هام رو پاک کرد و نگران لب زد: چی شده؟ دلیل کابوسای این بچه چیه؟ تو کجا بودی؟ دیوید کجا رفت؟! اصلاً ترسا چند سالشه؟! تو فقط چهار سال رفتی، اما به ترسا می‌خوره پنج یا شیش سالش باشه!

نفسم برید و با ترس بهش خیره شدم، اگر واقعیت رو می‌فهمید چی میشد؟ همه چیز بهم می‌ریخت؛ بریده بریده گفتم: اشت... اشتباه می‌ک... می‌کنی؛ ت... ترسا فقط س... سه سال... ساشه!

نامطمئن بهم خیره شد و با ریز بینی پرسید: چرا هول شدی؟

عصبی به سیم آخر زدم و از روی کاناپه بلند شدم و داد زدم: یعنی چی این حرفا؟ به چی می‌خواین برسید؟ چرا هی بازجویی می‌کنید؟ ازدواج کردم، جرم که نکردم! بسه دیگه!

رادمان پوزخند صدا داری زد و گفت: دقیقا مشکل همین جاست!

هستریک وار خندیدم و گفتم: نه می‌دونی مشکل کجاست؟

سوالی نگاهم کرد که با بغض لب زدم: تو این خانواده عاشقی جرمه، کسی که عاشقه مجرمه، بی‌دین و ایمونه؛ درسته؟

مهرداد روبه‌روم قرار گرفت و با حرص غرید: چرا اینجوری فکر می‌کنی، ما هر کاری کردیم که تو صدمه نبینی.

چنگی به موهای نسکافه‌ای رنگم کشیدم، لب گزیدم و خیره به چشم‌های قیری رنگش لب باز کردم تا جوابش رو بدم، اما پشیمون شدم.

بی‌اهمیت به صورت عصبی و حرصیشون مهرباد و رادمان به سمت اتاق دویدم، در و باز کردم و خودم رو داخل اتاق پرت کردم.

حرصی به صورتش خیره شدم و برای دومین بار، حرفم رو تکرار کردم: من می‌تونم تا یه نسل بعدت رو سیر کنم! دست دست نکن؛ قبول می‌کنی یا نه؟

با اضطراب و دلهره به این‌ور و اون‌ور نگاه کرد و گفت: آخه خانوم، من از کجا بدونم شما از طرف علیرضا خان نیومدید؟ اگر علیرضا خان بفهمن خودم که هیچ، خانواده‌ام رو هم به خاک سیاه می‌شونه!

نچی کردم و با حرص غریدم: دِ نفهمیدی حرف من رو، هیچ کس هیچی نمی‌فهمه!

دستی به سر کچلش کشید و گفت: اصلا من برای صد تومن خودم و تو دردرس نمی‌ندازم.



با حرص فرمون ماشین رو فشار دادم و غریدم: واسه یک میلیارد چی؛ هوم؟

آب دهنش رو پایین فرستاد، مین کنان گفت: خب... همیشه... یعنی... من چیزه...

بی حوصله پوفی کشیدم و گفتم: چیه؟

- شما دقیقا چی از من می‌خواین؟

خوشحال برای به نتیجه رسیدن حرف‌هام، گفتم: آهان، این شد حرف حساب! من می‌خوام تمام زندگی علیرضا رو بدونم!

لب باز کرد تا چیزی بگه که هم زمان دفترچه‌ای از کیفم بیرون آوردم و شماره‌ام رو نوشتم و گفتم: سی درصد پول و بعد از یه خبر از گرگ به حسابت می‌ریزم.

کاغذ رو کندم و به سمتش گرفتم؛ مکثی کرد و گرفت و بدون هیچ حرفی از ماشین پیاده شد.

شماره‌ای ازش نداشتم که بهش زنگ بزنم و بین این همه نگهبان به نظرم قابل اعتماد تر از بقیه بود، اما خب می‌دونستم وقتی برای یه لقمه نون جلوی علیرضا خم و راست میشن، یک میلیارد پول کمی نیست.



ماشین رو روشن کردم و سمت خونه راه افتادم.

در رو باز کردم و کیسه‌های خرید و کنار در گذاشتم و وارد شدم؛ کفش‌هام و گوشه‌ای انداختم و با پا در رو بستم و کیسه‌ها رو برداشتم و به سمت آشپزخونه رفتم.

کیفم و مانتو و شال مشکی رنگم رو روی کاناپه انداختم و داخل آشپزخونه رفتم؛ میوه‌ها رو توی ظرف شویی ریختم تا بشورمشون.

بقیه‌ی خریدها رو داخل یخچال گذاشتم و سمت ظرف شویی رفتم و شروع به شستن میوه‌ها کردم. وقتی تموم شد از کابینت کناری، سبد کالباسی رنگ رو در آوردم و میوه‌ها رو داخلش ریختم و گذاشتم خشک بشن.

از آشپزخونه خارج شدم و لباس‌هام رو از روی کاناپه برداشتم و خواستم به سمت اتاق برم که صدای زنگ در مانع شد.

متعجب لب گزیدم و دوباره لباس‌هام رو روی کاناپه پرت کردم و به سمت در رفتم؛ دستگیره‌ی طلایی رنگش رو پایین کشیدم و در رو باز کردم.

با تعجب قدمی به سمت آیلین برداشتم که گریه‌اش شدت گرفت و خودش رو توی بغلم پرت کرد؛ متعجب گره‌ی ابرو هام رو تنگ‌تر کردم و به پناه خیره شدم که کارتی نشونم داد.

ابرویی بالا انداختم و آیلین رو داخل خونه بردم و کارت رو از پناه گرفتم؛ گل سفید رنگ کارت رو کندم و روی زمین پرت کردم. تقریباً کارت رو پاره کردم؛ با دیدن اسم مهرداد و ملیسا که روی کارت حک شده بود، قلبم برای ثانیه‌ای نزد و بی‌اختیار کارت از دستم افتاد و لب زدم: آیلین!

پوفی کشیدم و با قدم‌های آهسته‌ای روبه‌روش ایستادم؛ برخلاف چند دقیقه پیش سرش رو به مبل تکیه داده بود و چشم‌هاش رو بسته بود.

قطره اشکی روی گونه‌ام سرخورد که با سرانگشت پاکش کردم؛ بی‌حرف کنارش جا گرفتم و بغلش کردم.

چقدر معصوم بود، کسی که تو هر شرایطی پشتم بود و تنهام نمی‌زاشت، کسی که همیشه با صبر و حوصله پای درد و دل‌های دل زخم خورده‌ام می‌نشست، اما حالا کی باید پای درد و دل‌های اون می‌نشست و به حرف‌هاش گوش می‌کرد؛ کی؟ منی که خودم کوه درد بودم یا پناه که درگیر حال بد پرهام بود؟

- بچه که بودم، فکر می‌کردم بزرگ‌ترین درد دنیا اینه که زمین بخوری و دستت خراش برداره، می‌دونی خیلی می‌سوزه و تو عالم بچگی همیشه ترس این اتفاقو داشتم، اما الان... درد یه معنی دیگه می‌ده؛ درد یعنی دل‌تنگ باشی و نگاهتو بدزدی! درد یعنی عاشقش باشی ولی بترسی بهش بگی! درد یعنی با اینکه می‌دونی سهم تو نیست، اما بازم... بازم دوستش داری... این دردها با اون دردها زمین تا آسمون فرق داره، این دردها سنگین‌تره! خیلی باید قوی باشی که این دردها رو تحمل کنی!

با سر به پناه اشاره کردم که تنهامون بزاره؛ وقتی پناه داخل آشپزخونه رفت، دست‌های یخ کرده‌اش رو گرفتم و با بغض لب زدم: ناامید نشو، خدا بزرگه! از پیشش برمی‌یایم.

به چهره‌ی خسته و پریشونش خیره شدم و گفتم: یادته آرمان که رفت چی گفتی بهم...

متعجب نگاهم کرد، نفس عمیقی کشید با صدای گرفته‌ای که نشون می‌داد گریه‌اش بود، گفت: نه؛ چی گفتم؟!

لبم رو با زبون تر کردم و زمزمه کردم: من به پایان خوش این قصه باور دارم!

پوزخندی زد و با منظور گفت: یه روزی به این جمله اعتقاد داشتم، الانم اعتقاد دارم، اما نه اون جور که فکر می‌کنی.

ابرویی بالا انداختم و متعجب به چشم‌های آبی رنگش که به خاطر گریه‌ی زیاد کاسه‌ی خون شده بود، خیره شدم و گفتم: منظورت چیه؟!

خیره به کارت عروسی شد و با بغض لب زد: به زودی می‌فهمی!

بی‌حوصله نُچی‌گفتم و از روی کاناپه بلند شدم و خواستم برم که آیلین دستم و گرفت و با لحن بغض آلودی لب زد: نازلی اگه... اگه یه روزی یه کاری کردم، می‌بخشیم؟

با حرص به طرفش برگشتم، با عصبانیت انگشتم رو به نشونه‌ی تهدید تکون دادم و غریدم: آیلین! به ولای علی اگه، اگه فقط به خودکشی و این‌جور چرت و پرت‌ها فکرم بکنی، دور من رو باید خط بکشی؛ فهمیدی؟!

باشه‌ای لب زد که یک نظر گذروندمش با اینکه دلم به باشه‌ی بی‌حالش راضی نشد، اما لبخندی حرصی‌ای زدم و غریدم: خبر مرگت پاشو بیا بریم یه چیزی کوفت کنیم.

با حرص چشم‌هام رو بستم و گفتم: خانوم تموم نشد؟! من اینجا خشک شدم!

بی‌حوصله بابلیس رو روی میز انداخت و گفت: بفرما، تموم شد! چرا انقدر غر غر می‌کنی؟

حرصی لب‌گزیدم و از روی صندلی نسکافه‌ای رنگ آرایشگاه بلند شدم؛ به صورت تپلش خیره شدم و گفتم: من غر غر می‌کنم؟! پدرمو در آوردی؛ چهار ساعته روی اون صندلی بی‌صاحب نشستم، خشک شدم خب!

ایشی کشید و بی‌حوصله گفت: از قدیم گفتن بکش، خوشگلم کن!

نگاه معنا داری بهم انداخت، دندون قروچی کردم که آیلین دستم رو گرفت و با خنده گفت: ولش کن بابا! ما که می‌دونیم خوشگل‌تر از تو نیست.

چشم از آرایشگر خیکی گرفتم و به آیلین خیره شدم؛ تو این دو هفته سایه به سایه دنبالش بودم تا غلط اضافی نکنه، هر روز خدا ترس این و داشتم که عقلش رو از دست بده و بخواد کاری کنه، اما نمی‌دونم چرا امروز عم دلهره و استرس دارم هم‌گه گاهی قلبم تیر می‌کشه.

نگاهم رو از چشم‌های آرایش کرده‌اش گرفتم و گفتم: بیا بریم لباسامونو بپوشیم، این دفعه بیاد ورور کنه اینجا رو روی سرش خراب می‌کنم.



سری تکون داد و بی حرف از روی کانپهی نسکافه‌ای رنگ آرایشگاه بلند شد؛ همراه با آیلین وارد اتاق نه چندان بزرگی شدیم و با کمک هم لباس‌هامون رو پوشیدیم.

رو به روی آینه‌ی قدی، چرخی زدم و به خودم خیره شدم؛ مثل این چهار سال لنز مشکی، جنگل چشم‌هام رو پنهان کرده بود، نگاهم رو از چشم‌های آرایش کرده‌ام، گرفتم به موهام که با بابلیس فر درشت شده بود دادم.

- خودمونیم، اما هنوز لباس مشکیت رو در نیوردی، حتی تو عروسی!

لبخندی به صورت بغض آلود آیلین زدم و به لباسم خیره شدم؛ ماکسی بلند و اندامی مشکی رنگی که دامن ساتنش روی زمین کشیده میشد و بالای لباس، ماهرانه منجوق دوزی شده بود و یک طرف شونه‌هاش رو به رخ می‌کشید.

دستی به لباسم کشیدم و دست آیلین رو گرفتم. از اتاق بیرون زدیم؛ بی‌اهمیت به اطراف با احتیاط مانتوم رو پوشیدم و شالم رو آروم روی سرم انداختم و بعد از حساب کردن، از آرایشگاه بیرون زدیم.

نگاهم رو دور و اطراف خیابون چرخوندم که نگاهم به دیوید افتاد، لبخندی زدم و با آیلین به سمتش رفتیم.



به فرانسوی رو به آیلین سلام کرد و آیلین هم آهسته جواب داد و رو صندلی عقب ماشین، کنار ترسا جا گرفت.

- از لولو به هلو!

با چشم‌های گرد شده نگاهم رو از آیلین که توی ماشین نشست، گرفتم و به دیوید که این حرف و زده بود، خیره شدم.

- فقط تو جرات داری یه بار دیگه این حرفو تکرار کن!

ریز ریز خندید و گفت: مگه دروغ میگم؟

با حرص کیف رو بالا آورد تا پرت کنم توی صورتش که سریع سوار ماشین شد و در رو محکم کوبید.

پوفی بی‌حوصله‌ای کشیدم و سوار ماشین شدم؛ در رو با شدت کوبیدم که خندید و خیلی آرام جوری که فقط خودم بشنوم، لب زد: آره دیگه دستت به من نمی‌رسه، سر ماشین خالی می‌کنی.

غضب ناک بهش خیره شدم تا دهنش و ببنده؛ با تک سرفه‌ای خنده‌اش رو قورت و به سمت تالار حرکت کرد.

وقتی رسیدیم از ماشین پیاده شدم و در عقب رو باز کردم، دست ترسا رو گرفتم و آرام پیاده‌اش کردم.

به خاطر لباس عروس پف داری که پوشیده بود، همش ترس این رو داشتم که زمین بخوره و آسیب ببینه، اما خداروشکر دیوید نگرانیم رو فهمید و ترسا رو بغل کرد.

دست آیلین رو گرفتم که نگاه خیسش رو از در ورودی تالار گرفت و بهم خیره شد. دستش رو فشردم و گونه‌اش رو بوسیدم و لب زدم: نگران نباش، هر چی خدا بخواد همون میشه!

وارد سالن شدیم و با هر کسی که می‌شناختیم نمی‌شناختیم، حال و احوال کردم تا به اتاق رسیدیم داخل شدیم. کسی نبود و با خیال راحت مانتو و شالم رو در آوردم؛ بعد از عوض کردن لباس‌هامون، از اتاق بیرون زدیم.

- نازلی؟

چشم از جایگاه عروس و داماد که به شکل ماهری تزئین شده بود، گرفتم و گفتم: جانم؟

با صدای گرفته‌ای گفت: خانواده‌ی ملیسا نیستن؟

ابرویی بالا انداختم و بهش خیره شدم که با انگشت به سالن اشاره کرد و گفت: بیشتر آدم‌هایی که اومدن، فامیل‌های خودتونه!

نگاه متعجبم رو دور تا دور سالن گذروندم؛ راست می‌گفت، اکثر کسانی که اومدن دوست و آشناهای خودمون بودن.

- نمی‌دونم! شاید هنوز نیومدن.

پوزخندی زد و گفت: شاید نه قطعاً!

پوفی کشیدم و خواستم چیزی بگم که صدای زنگ گوشی مانع شد؛ از آیلین فاصله گرفتم و با عجله به سمت اتاق پُرو قدم برداشتم. خودم رو داخل اتاق پرت کردم و در رو بستم تا صدای آهنگ مزاحم حرف زدندم نشه.

- جانم؟! -



مکثی کرد و جواب داد: سلام خانوم... منصورم!

نگاهم رو دور تا دور اتاق چرخوندم و لب زدم: منصور؟!

پوفی کشید و با استرس لب زد: منصور امینی.

ابروهام بالا پرید و خیره به آینه‌ی قدی روبه‌روم گفتم: آهان... چیزی شده؟

- باید بینمتون!

- من خونه نیستم، بیرونم نمی‌تونم پیام.

- واجبه!

پوفی کشیدم و زمزمه کردم: بیا تالار یاس نزدیک...

بدون حرف اضافه‌ای تلفن رو قطع کردم.

خیره له تصویرم داخل آینه پوست لبم رو جویدن که با شنیدن صدای کل کشیدن زنها فهمیدم مهرداد و ملیسا اومدن.

«آیلین»

صدای بوقهای آزار دهندهی ماشینها از اینجا هم به خوبی شنیده می‌شد؛ وارد باغ شدم و پشت درخت مجنون پنهان شدم.

نفسم حبس شد؛ همه چیز برام رنگ باخت و فقط اون دو تا رو جلوی چشمهام می‌دیدم.

با خوشحالی از ماشین پیاده شد و با لبخندی که هر لحظه عمیق تر می‌شد، سمت عروسش رفت تا کمکش کنه که پیاده بشه.

موهای رنگ کرده‌اش، به طرز ماهری بالای سرش جمع شده بود و تاج پرنگینی روی سرش خود نمایی می‌کرد؛ لباس عروسش یه دکلمته ی فوق العاده شیک، اما ساده بود. آرایشش با اینکه ساده بود، اما وحشتناک خواستنیش کرده بود.



صدای خندهاشون توی گوشم زنگ میزد؛ چنگی به گلوم زدم که هم زمان بغضم ترکیب و صدای حق هقم میون هلهله‌ی جمعیت گم شد.

با پشت دست اشک‌هام و پاک کردم و سمت سرویس تالار راه افتادم.

«نازلی»

از اتاق بیرون زدم و به سمتشون رفتم؛ مهرداد با اون کت و شلوار مشکی رنگ مثل ستاره می‌درخشید؛ خدا می‌دونه چقدر از ته دل آرزو داشتم به جای ملیسا، آیلین کنار مهرداد بود.

ملیسا هم با اون لباس عروس ساده، اما شیکش، کنار مهرداد خودنمایی می‌کرد. موهای طلایی رنگش با مدل زیبایی بالای سرش جمع شده بود و یقه‌ی باز لباسش رو باز تر نشون می‌داد.

با جیغ و کل کشیدن زن‌ها به سمت جایگاه عروس و داماد رفتن، چشم ازشون گرفتم و به آیلین که گوشه‌ی سالن توی خودش جمع شده بود و دستش رو روی دهنش گذاشته بود و بی‌صدا گریه می‌کرد، خیره شدم.

از یه طرف عروسی مهرداد و رفتن به جشن و عوض کردن حال و هوا، شادی رو بعد از سال‌ها روونه‌ی قلبم کرده بود و از یه طرف حال خراب آیلین و اینکه این جشن، عروسی ملیسا هم



محسوب میشود، به شدت عصبی و ناراحت می‌کرد؛ مونده بودم امشب، به کدوم یک از این حس‌ها اجازه‌ی جولان دادن رو بدم.

- خیلی سخته!

با تعجب سمت صدا برگشتم که با دیدن رادمان توی اون کت و شلوار مشکی رنگ، ظربان قلبم روی هزار رفت.

چشم از ظاهر اتو کشیده‌اش گرفتم و گفتم: چی؟!

پوزخند تلخی زد؛ نگاهش رو از مهراد و ملیسا گرفت و تو چشم‌هام خیره شد و با صدای گرفته‌ای لب زد: اینکه عشقت جلوی چشمات باشه و نتونی بهش برسی.

قطره اشکی از چشمم چکید و خیره به چشم‌های قیری رنگش با صدای تحلیل رفته‌ای گفتم: خیلی...

بی‌حرف نگاهم کرد و ازم دور شد؛ کی می‌خواستم بگم دوسش دارم؟ کی می‌خواستم داد بزنم و بگم عاشقش شدم؟ کی می‌خواستم بگم که دیر نشه؟ که مثل آرمان از دستش ندم! که دوباره به گند کشیده نشم! من بعد از آرمان شکستم، اما اگر رادمان نباشه می‌میرم، من زنده زنده می‌میرم و جون میدم!

با دستی که روی شونه‌ام نشست، از فکر بیرون اومدم و اشک‌هام و پاک کردم؛ خداوشکر آرایشم زد آب بود، وگرنه تا به حال کل صورتم به گند کشیده میشد؛ به دختری که خودش رو دختر عموی ملیسا معرفی کرده بود، خیره شدم که گفت: عزیزم یه آقایی دم در کارت داره.

تشکری کردم و با عجله به سمت اتاق پُرو رفتم، مانتوم رو تنم کردم و شالم رو روی سرم انداختم و از تالار بیرون زدم.

دور و اطراف خیابون رو با چشم گذروندم که چشمم به منصور افتاد.

سمتش رفتم و بی‌حوصله گفتم: چی شده؟

لب‌هاش رو با زبون تر کرد و با صدای لرزونی گفت: از... از خانواده‌ی علیرضا خان یه چیزهایی فهمیدم.

لب گزیدم و با استرس گفتم: چی؟!

- کی پول رو به حسابم واریز می‌کنید؟

پوفی کشیدم و لب زدم: فردا اول وقت سه میلیون تو حسابته.

سری تکون داد و گفت: خیلی سال پیش وقتی علیرضا خان دستگیر میشن، همسرشون ایست قلبی می‌کنه و فوت میشه؛ یه پسر داشتن که اون هم تصادف بدی می‌کنه و می‌میره! علیرضا خان تو اون سال‌ها دچار افسردگی میشه و چند ماهی تو تیمارستان بستری میشن، اما یه دختر داره، فکر کنم اسمش... اسمش شیرین باشه.

با تعجب نگاهم رو از چرخ ماشینی که کنار خیابون پارک شده بود، گرفتم و خیره به چشم‌هاش گفتم: چرا دستگیر میشه؟ از دخترش چی می‌دونی؟ عکسش رو نداری؟

ابرویی بالا انداخت و با بدجنسی گفت: تا اینجا به پولت می‌رسه.

دندون قروچی کردم و با عصبانیت گفتم: بنال! انقدر دندون گرد نباش.

اخمی کرد و ناچار ادامه داد: همون طور که خودت می‌دونی، علیرضا خان تو راه قاچاق و مواد مخدره؛ دوست صمیمیش به پلیس گزارش میده! و اینکه فقط می‌دونم دخترش عاشق آدم اشتباهی شده، هم علیرضا خان هم سامان یکی از افرادش که عاشق شیرین خانومه از دستش عصبانین!

کمی فکر کرد و یهو گفت: آهان؛ امشب عروسی شیرین خانومه!



قلبم بی طاقت می کوبید، با دست لرزونم گوشیم رو از جیبم در آوردم و عکس ملیسا رو به منصور نشون دادم؛ این همه شباهت نمی‌تونست اتفاقی باشه! چرا خانوادگی ملیسا تو عروسی نیستن؟! چرا ملیسا هیچ وقت از خانوادهاش هیچی نگفت؟! چرا امشب که شب عروسی مهرداد و ملیساست، شب عروسی شیرینم هست؟

اون آدم اشتباه، نکنه مهرداد باشه؟

با عجله پام و روی زمین می‌کوبیدم که با صدای حیرت زده‌ای گفت: این عکس رو از کجا آوردی؟!

بی‌طاقت، گوشی رو از دستش کشیدم و گفتم: اینه یا نه؟

تو چشم‌هام خیره شد و با لحن متعجبی گفت: آره؛ یه دفعه شرکت اومده بود، دیدمش، اما تو این عکس و از کجا آوردی؟!

ناباور سرم و تکون دادم و عقب عقب رفتم و لرزون لب زدم: نه!

دستی به صورتش کشید و گفت: چرا خودشه!



نفهمیدم چی شد... نفهمیدم چجوری سمت تالار دویدم، نفهمیدم کی اونقدر زمان گذشت که اتاق عقد پر از آدم بود و صدای تبریک‌ها، روی ذهنم خراش می‌انداخت.

وقتی به خودم اومدم که متوجه‌ی حلقه‌ی سفید رنگ ملیسا که ستش توی دست مهاد بود، شدم و انگار تازه معنی فاجعه رو درک کردم.

چه ساده زندگی مهاد به گند کشیده شد! چقدر احمق بودم که نفهمیدم ملیسا دختر علیرضاست! یعنی هم آیلین نابود میشه، هم مهاد؟ خدایا بس نیست؟ چقدر امتحان‌های سخت؟ خدایا چقدر درموندگی؟

- بهش فکر نکن!

با تعجب نگاه خیسم رو از مهاد و ملیسا که در حال صحبت با مادر جون بودند، گرفتم و خیره به رادمان لب زدم: به چی؟!

پوزخندی زد و به چشم‌های سردگم خیره شد و در کمال تعجب گفت: به ملیسا یا همون شیرین.



مات و مبهوت بهش خیره شدم و بریده بریده لب زدم: به شیر... شیرین؟ ت... تو می‌دونستی؟

سری تکون داد و خیره به مهمون‌هایی که کم‌کم از اتاق عقد خارج میشدن، گفت: آره؛ می‌دونستم! لب‌هام به خنده باز شد و با همون خنده که رادمان رو متعجب کرده بود، گفتم: تو می‌دونستی!

خندم و خوردم و عصبی غریدم: پس چرا هیچ غلطی نکردی؟ چرا به مهرداد نگفتی؟ چرا این عروسی کوفتی رو به هم نزدی؟

خونسرد به صورت حرصیم خیره شد و گفت: چون خود مهرداد بهم گفته بود.

با تموم شدن حرفش از اتاق عقد بیرون زد و توجه‌ای به چهره‌ی سردگم نکرد؛ لب‌های پر بادم رو خالی کردم و از اتاق خارج شدم.

صدای آهنگ بدجور گر کننده بود و با روح و روان آدم بازی می‌کرد.

بی‌اختیار اخم کردم و سمت میزی که دیوید و ترسا نشسته بودند، رفتم، اما با دیدن مامان که برای ترسا میوه پوست می‌کند و بهش می‌داد، سر جام خشک شدم و با حسرت بهشون خیره

شدن که انگار سنگینی نگاهم حس کرد و سرش بلند کرد، اما با دیدن من رنگ صورتش پرید و با عجله از ترسا فاصله گرفت.

قطره اشکی که بی‌اجازه روی گونه‌ام سر خورده بود رو پاک کردم و بی‌حرف کنارشون نشستم که مامان گفت: من می‌رم.

چشم از لیوان شربت آلبالو گرفتم و خیره به چشم‌های سبز رنگش، گفتم: کجا؟ بشین؛ نمی‌خواد بری!

مات بهم خیره شد که خنده‌ام گرفت، اما خنده‌ام رو خوردم و گفتم: ترسا باهات خیلی راحتی با هیچ کس صمیمی نمیشه، دوست ندارم ناراحتش کنم.

لبخند تلخی زد و روی صندلی سفید رنگ تالار نشست؛ می‌دونستم باز هم دلش رو شکستم، اما چاره چی بود؟ مامان نباید می‌فهمید من واقعیت رو می‌دونم! چون صد درصد مانع انتقام میشد، اما من این رو نمی‌خواستم، وقتی علیرضا تا اینجا برای نابودی ما پیش رفته بود، چرا من نابودش نکنم؟

بی‌حوصله لیوان آب آلبالو رو برداشتم و کمی ازش رو خوردم که صدای آهنگ قطع شد و بعد از چند دقیقه آهنگ ملایمی که مناسب رقص تانگو بود، پخش شد.

به مهرداد و ملیسا که بلند شدن و با هم شروع به رقص کردن، خیره شدم؛ کم کم تعداد زوجها بیشتر میشد و به راحتی نمی‌تونستم، تماشااشون کنم.

کمی دیگه از آب آلبالو رو خوردم که با حرفی که رادمان زد، شربت تو گلمون پرید.

- افتخار یه دور رقص و بهم میدی؟

کمی دیگه از شربت خوردم تا سرفه‌ام بند بیاد، نفس عمیقی کشیدم؛ رو به دیوید که بیخیال به من خیره شده بود، گفتم: اجازه هست؟

نامحسوس سرم و به نشونه‌ی نه تکون دادم که لبخند حرص دراری زد و گفتم: البته!

با حرص لب گزیدم و به دیوید خیره شدم که بل تک سرفه‌ای که کرد و به اجبار تن به این رقص زوری دادم.

با کمی مکث از روی صندلی سفید رنگ تالار بلند شدم و همراه رادمان وارد پیست رقص شدیم.



قلب بی‌جنبه‌ام، به در و دیوار می‌کوبید و فقط ترس این رو داشتم که صدای ضربان قلبم، حال و هوای احساساتم رو لو بده؛ رو به روی هم قرار گرفتیم، یه دستم روی شونه‌اش و دست دیگه‌ام رو توی دستش گرفت و با ریتم آهنگ رقصمون رو شروع کردیم.

نگاهش رو از موهای نسکافه‌ای رنگم گرفت و به چشم‌هام داد و گفت: بدم می‌اد!

متعجب به چشم‌های قیری رنگش خیره شدم که به دستم که توی دستش بود، فشاری وارد کرد و ادامه داد: از این لنزی که جنگل چشم‌هات رو خاکستر کرده.

با کمک خودش چرخ زدم و سعی کردم لبخندم رو پناه کنم؛ برای عوض کردن بحث مثل احمق‌ها، پرسیدم: زنت کجاست؟ ناراحت نمیشه با من می‌رقصی؟

لبخندی حواله‌ی صورت متعجبم کرد و گفت: کدوم زن؟

با تمسخر خندیدم و گفتم: مارال.

خندید و گفت: تو کی ازدواج کردی؟

خندهام و خوردم و با ریز بینی نگاهش کردم که ابرویی بالا انداخت؛ نفس عمیقی کشیدم و بی حرف چرخ می زدم که زیر لب چیزی زمزمه کرد.

لب باز کرد تا حرفی بزنه که آهنگ تموم شد و رقص نورها قطع شدند و چراغها روشن شد؛ بی حرف از هم فاصله گرفتیم که رادمان با صدای دورگه‌ای ممنونی لب زد و رفت.

با بغض سمت میز رفتم و نشستم که بعد از چند دقیقه دیوید اومد و با هیجان گفت: نازلی؟

بغضم رو قورت دادم و لبخندی مصنوعی زدم و گفتم: بله؟

- این دختره کیه؟

به سمتی که با دست نشون داده بود، برگشتم، اما با دیدن پناه ابرو هام بالا رفت.

- باهاش رقصیدم!

با چشمهای گرد شده، همون جور که روی صندلی جابه‌جا میشدم، نگاهم رو از پناه گرفتم و بهش دادم و سوتی کشیدم که گفت: هوم؟

ابرویی بالا انداختم و با شیپنت لب زدم: نگو دلت رفته ها.

خودش رو جمع و جور کرد و گفت: نه کی گفته؟ خندیدم و خواستم چیزی بگم که با صدای دختر بچه‌ای که جیغ می‌کشید و گریه می‌کرد، رشته‌ی کلام از دستم در رفت.

نیم نگاهی به دیوید انداختم و لب زدم: الان برمیگردم.

از روی صندلی بلند شدم و سمت مادر بچه رفتم و گفتم: اتفاقی افتاده خانوم؟

هول شده، دخترش رو بغل کرد و گفت: نمی‌دونم... بچه‌ام رفته بود سرویس، یهو اومد و شروع کرد به گریه کردن.

زن رو نمی‌شناختم و هر چی فکر کردم به نتیجه‌ای نرسیدم که با حرف پناه فهمیدم یکی از اقوام ملیساست؛ چشم از دختر بچه‌ای که حداقل دوازده سال رو داشت گرفتم به کسانی که دورمون جمع شده بودند، با جدیت گفتم: چه خبره؟! بفرمایید، هیچی نشده!

رو به پناه که متعجب کنارم ایستاده بود، گفتم: پناه لطفا از مهمون‌ها پذیرایی کن.

بی‌حرف سری تکون داد و مشغول متفرق کردن مهمون‌ها شد؛ با تعجب مانتو و شال رو از روی صندلی برداشتم و به سمت سرویس قدم برداشتم.

به خاطر کفش‌های پاشنه دارم راه رفتن روی سنگ فرش‌های تالار سخت بود، اما با هر جون‌کندنی بود، خودم رو به دستشویی رسوندن و آروم در رو باز کردم.

برای یه لحظه انگار زیر پاهام خالی شد و قبل از اینکه دستگیره‌ی در رو بگیرم، زمین افتادم، دهنم مثل ماهی باز و بسته میشد، اما دریغ از کلمه‌ای که به زبون بیارم؛ می‌خواستم جیغ بزنم و مردم و خبر کنم، اما لب و زبونم همراهیم نمی‌کرد.

انگار خدا توانایی حرف زدن رو از من گرفته بود؛ با کمک دستگیره از روی زمین بلند شدم، اما با اولین قدم، پام لای لباسم گیر کرد و دوباره افتادم.

آروم آروم چشم‌هام پر از اشک شد و دیدم تار شد، با هر قطره اشک انگار حال خرابم، خراب‌تر می‌شد، برای دومین بار دست لرزونم رو به در بند کردم و آهسته بلند شدم.

با قدم‌های لرزون سمت آیلین رفتم، اما به خاطر فشار پایینم، نتونستم تعادلم رو حفظ کنم و با زانو روی زمین افتادم.

انگار فلج شده بودم که نمی‌تونستم قدم از قدم بردارم؛ با حرص اشک‌هام رو پاک کردم و با کمک دست‌هام خودم و روی زمین کشوندم و به آیلین رسیدم.

با چشم‌های بارونی و گرد شده‌ام بهش خیره شدم و آرام هق زدم؛ تمام کاشی‌های سفید رنگ اطراف، غرق در خون بود، رگ دستش به طرز فجیعی زده شده بود، تیغ خونی روی سرامیک‌ها، خبر از رگ زدن آیلین می‌داد.

نفس‌هام به شمار افتاده بود، دست لرزونم رو روی دستش گذاشتم و فشار دادم تا خونریزش کم بشه؛ هم زمان با درد بدی که توی قلبم پیچید، اسم آیلین و فریاد زدم و شروع به کشیدن جیغ‌های پی‌درپی کردم.

بعد از چند دقیقه صدای جیغ‌های وحشت زده‌ی پناه، بهم فهموند که بالاخره زبونم باز شده؛ سوت متمدنی که توی گوشم پیچیده میشد، حالم رو خراب‌تر می‌کرد.

هنوز جیغ‌های پی‌درپیم ادامه داشت که یهو از روی زمین کنده شدم و تو بغل شخصی فرو رفتم.

- هیس! آرام باش، آرام باش نازلی!

با شنیدن صدای رادمان بی‌طاقت به خودم فشردمش، بغضم با صدای دلخراشی شکست و اونقدر توی آغوش مردونه‌اش، زجه زدم که نفهمیدم چی شد، از حال رفتم و دنیا برام تیره و تار شد.

با سوزش دستم، چشم‌هام رو آهسته باز کردم و گیج و منگ به در سفید رنگ خیره شدم که با صدای دیوید چشم از در گرفتم و بهش خیره شدم.

- خوبی؟

آروم چشم‌هام و روی هم گذاشتم که با کج خلقی گفت: چقدر بهت گفتم مراقب خودت باش؟ چقدر بهت گفتم قلبت مریضه؟ چرا به حرف گوش نمیدی نازلی؟ فکر می‌کنی قلبت تا کجا یاری کنه؛ هوم؟

با زبون لبم رو تر کردم و با بغض گفتم: آیلین! کیان من بدون آیلین می‌میرم؛ زنده‌اس؟

خیره خیره نگاهم کرد؛ با فکری که به ذهنم رسید، با عجله از روی تخت بلند شدم و خودم رو از روی تخت سفید رنگ بیمارستان، پایین انداختم که با عصبانیت اسمم رو صدا زد.

قبل از اینکه سرم رو از دستم بکشم، بهم رسید و با اعصابانیت سمت تخت بردم و گفت: مثل آدم بگو می‌خوام برم؛ این کارها چیه؟ صبر کن پرستار و خبر کنم.

از اتاق بیرون رفت و بعد از چند دقیقه همراه با پرستار وارد اتاق شد؛ سرُم رو از دستم کشید، از روی تخت بلند شدم و از اتاق دلگیر بیمارستان، بیرون زدم.

- می‌دونی کجا باید بری؟!

با حرص سمتش چرخیدم که با خنده از من جلو زد و گفت: دنبالم بیا.

دندون قورچی کردم و مثل جوجه اردک زشت، پشت سرش راه افتادم.

با دیدن پناه با همون ماکسی گلبهی رنگ، بی‌توجه به دیوید سمتشون دویدم و بدون توجه به بقیه رو به پناه گفتم: چی شد؟

خواست چیزی بگه که در اتاق کناری باز شد و مردی که میشد حدس زد، دکتر آیلین باشه بیرون اومد و قبل از اینکه چیره بگه، مه‌راد با عجله پرسید: چی شد؟

نگاهم رو از سر و صورت خونیش که نشون می‌داد دعوا کرده، گرفتم و با استرس به دکتر خیره شدم.

- دستش رو بخیه زدیم، اما اینجوری که پیداس امیدی به زندگی نداشته که عمیق بریده، ولی خداروشکر به موقع عمل کردیم و تا یک یا دو روز دیگه بهوش میاد.

- تاندون دستش چی؟ آسیب دیده؟

نیم نگاهی به آریو انداختم که دکتر گفت: آقای وحدت، شما خودتونم همکار ما هستید، م...

عصبی موهاش رو چنگ زد و گفت: فقط یه جواب می‌خوام! آره یا نه؟

با دلهره تو چشم‌های دکتر خیره شدم که گفت: خداروشکر نه.

نفس حبس شده‌ام رو آزاد کردم؛ کنار دیوار سر خوردم و روی زمین سرد بیمارستان نشستم و زانو هام رو بغل کردم.

اگر عمیق تر رگش رو میزد، چی میشد؟ اگر دیر می‌رسیدم، چی میشد؟ خدایا خسته‌ام! کفر نمیگم ولی امتحان‌هایی که از بندت می‌گیری سخته! مگه من چقدر می‌کشم؟ چقدر قلبم یاری می‌کنه؟ چقدر می‌تونم ادامه بدم؟



مثل یه آدمی شدم که توی یه هزارتوی بزرگ گیر افتاده، هر قدمی که برمی‌داره، دو قدم از راه اصلی دور میشه! فقط و فقط داره دور خودش می‌چرخه و هیچ کس صدای فریادش رو نمی‌شنوه!

- بلند شو.

با دست لرزونم، اشک‌هام رو پاک کردم و به رادمان خیره شدم که ادامه داد: با این لباس‌ها نمی‌تونی بیمارستان بمونی، برین خونه فردا میاین.

چیزی نگفتم و به دیوید خیره شدم که به نشونه‌ی مثبت سرش رو تکون داد.

دستم رو به دیوار گرفتم و آهسته بلند شدم که نگاهم به آریو افتاد؛ زیر چشم‌هایش گود افتاده بود و گوشه‌ی لبش پاره شده بود، انگار مه‌راد و آریو با هم دعوا کرده بودند چون هم صورت مه‌راد هم آریو خونی بود.

بی‌توجه به بقیه بی‌اراده خودم رو تو آغوشش انداختم و محکم بغلش کردم؛ انگار تو شک بود که چند ثانیه بعد، دست‌های دور کمرم حلقه شد.

- چقدر بزرگ شدی.



با این حرفش بغضم با صدای بلند شکست که با صدای بغض داری زمزمه کرد: خیلی دلم می‌خواد ترسا رو ببینم نازلی؛ می‌دونم خیلی خوشگله چون آبجی کوچولوم مامانشه!

ازش جدا شدم که با دست‌های لرزونش اشک‌هام و پاک و گفت: رابطه‌ام با آیلین به هم ریخته بود، تو نبودی خیلی سخت می‌گذشت رو عصاب آریو، دلم گرفته نازلی!

تلخ خندیدم و گفتم: همه چیز درست میشه.

پیشونیم رو بوسید و گفت: همه چیز و درست می‌کنیم.

لبخند خشکی حواله‌ی صورت پژمردش کردم

و از بیمارستان بیرون زدیم، بی‌حوصله سوار ماشین شدم و دیوید سمت خونه راه افتاد.

«دانای کل»

عصبی تور روی موهایش را کند و با حرص، به تصویرش داخل آینه نگاه کرد؛ همه چیز به خوبی پیش می‌رفت، اما خودکشی آیلین همه چیز را به هم زد.

از همان موقعی از آیلین متنفر شد که هر وقت مهرداد او را می‌دید، چشمانش ستاره باران میشد، جوری به آیلین می‌نگریست که انگار فرهاد به شیرین می‌نگرد؛ می‌دانست آیلین دل به مهرداد سپرده، اما مطمئن نبود مهرداد هم عاشق او باشد یا نه.

می‌ترسید! از اینکه مهرداد را از دست بدهد، می‌ترسید؛ خود هم نمی‌دانست چگونه دل به مهرادی که برادر قاتل مادر و برادرش بود، سپرده، اما می‌دانست بی‌مهرداد می‌میرد و زندگی بی‌معنی می‌شود؛ با خشم جیغی کشید و تمام وسایل و تزئینات میز قهوه‌ای رنگ اتاقش را روی زمین ریخت.

دلش مادرش را می‌خواست، همان مادری که همیشه با کارهای پدرش مخالف بود و هراس داشت همسرش گیر پلیس‌ها بیفتد، اما حال مادرش کجا بود که ببیند دخترک عزیزش، پا جای پای پدرش گذاشته و برای انتقام وارد خانواده‌ی مهرآرا شده، اما دلش را به چشمان قیری رنگ مهرداد، باخت!

«نازلی»



با ایستادن آسانسور بی‌حوصله پیاده شدم، دیوید کلید رو از جیب کتتش بیرون آورد و در رو باز کرد.

- سلام.

با تعجب سمت صدا برگشت، اما با دیدن فرد روبه‌روم نفسم بند اومد، لبخندی زد و کلاه نقاب‌دار مشکی رنگش رو از روی سرش برداشت و گفت: باید با هم حرف بزنیم آبجی نازلی!...

بغضم رو قورت دادم و گفتم: آرون؟!

با لبخند نگاهم کرد که گفتم: اینجا چی کار می‌کنی؟

نگاهی به دیوید انداخت و دوباره بهم خیره شد و گفت: ساعت پنج پرواز داریم، از ایران میریم، اما... قبلش باید باهات حرف بزنم.

قطره اشک سمجی از طوفان چشم‌هام فرو ریخت. با دست لرزونم، اشکم رو پاک کردم و با سر بهش اشاره کردم، داخل خونه بره.

تشکری کرد و وارد خونه شد؛ با بغضم خم شدم و کفش‌های پاشنه بلندم رو از پاهام کندم و وارد خونه شدم که دیوید کنجکاو گفت: این کیه؟!

لب گزیدم و آهسته گفتم: برادر آرمان!

ابروهاش بالا پرید که نگاهم رو دور تا دور خوته چرخوندم، اما اثری از ترسا پیدا نکردم.

- ترسا کجاست؟

نفس عمیقی کشید و کلید و روی جا کفشی چوبی پرت کرد.

- پیش مادر و مادربزرگت.

با خیال آسوده سری تکون دادم که با تعجب گفت: نازلی... واقعا از اینکه ترسا پیش مادرت عصبی نیستی؟!

سری به نشونه نه تکون دادم، دستی به ته ریشش کشید و گفت: تا تو با این پسر حرف میزنی من برم یه دوری بزنم.



باشه‌ای لب زدم و با قدم‌های کوتاهی سمت آرون که روی کاناپه‌ی طوسی رنگ نشسته بود، رفتم و رو به روش نشستم.

- خب؟! -

دستی به موهای لختش که عجیب من رو یاد آرمان می‌انداخت، کشید و گفت: یه امانتی دارم.

دستش رو توی جیب شلوار کتونش فرو کرد، فلش کوچیکی در آورد و به سمتم گرفت؛ با تردید فلش رو گرفتم که ادامه داد: می‌دونم که می‌دونی این اتفاق‌ها چرا افتاده، می‌دونی که چرا آرمان رهاش کرد و رفت، چرا ما به این وضعیت کشیده شدیم یا چرا آرمان مرد؛ من و بابا و مامان با ماکان داریم می‌ریم... شاید دیگه هیچ وقت بر نمی‌گردیم.

تو چشم‌هام خیره شد و گفت: فقط ازت یه چیزی می‌خوام...

لب گزید و ادامه داد: می‌خوام آرمانو حلال کنی!

فلش و روی میز گذاشتم و با بغض زمزمه کردم: کجا؟! چرا انقدر بیهویی؟!

- یهویی نیست؛ بیشتر از دو ساله که روش فکر کردیم... می‌ریم آلمان.

از روی کاناپه بلند شد و روبه‌روم ایستاد؛ بلند شدم و بی‌طاقت بغلش کردم، پیشونیش رو بوسیدم که با صدای خش داری لب زد: آبجی نازلی؟ داداشم و ببخش؛ باشه؟ به خاطر آرون ببخش.

به خودم فشردمش و با گریه لب زدم: بخشیدمش.

ازم جدا شد، لبخند تلخی روی لب‌های خشک شده‌اش نشوند و گفت: ممنون.

لب‌هام رو با زبون تر کردم و گفتم: خیلی بزرگ شدی، اونقدر که برای یه لحظه با آرمان اشتباه گرفتم.

تلخ خندید و چند قطره اشک روی گونه‌اش رو پاک کرد؛ گونه‌ام رو بوسید و گفت: مراقب خودت باش.

بی‌حرف نگاهش کردم، چشم‌هام رو بستم تا از ریزش اشک‌هام جلوگیری کنم؛ به سمت در رفت و بعد از چند دقیقه صدای کوبیده شدن در، خبر از رفتنش می‌داد.

نفسم رو لرزون بیرون فرستادم با قدم‌های خسته‌ای سمت میز رفتم، فلش رو برداشتم و به تلویزیون وصل کردم.

آب دهنم رو به زور پایین فرستادم و فیلم رو پلی کردم.

- سلام به نازلی عزیزم، موقعی که این فیلم رو می‌بینی صد درصد آرمانی وجود نداره و آرون زیر قرارمون زده و این فیلم رو نشونت داد.

نفس عمیقی کشیدم اجازه دادم قطره‌های اشک صورتم رو خیس کنن؛ لبخندی زد و ادامه داد: روز اول که دیدمت شیفته‌ی شیطنت چشم‌هات شدم، یادته؟ تو بدترین شرایت هم لجباز بودی و حرف، حرف خودت بود؛ اون روز با اینکه از دستت عصبانی بودم، اما هر وقت به حرکت‌ها و حاضر جوابی‌هات فکر می‌کردم خشمم جاشو به خنده می‌داد.

خنده‌ی دلبری کرد و گفت: اون روز از دست مهیار نجاتت دادم، اما خودم تو دامت افتادم؛ می‌دونم که الان همه چیز رو فهمیدی، نصیحتت نمی‌کنم چون تو کله خراب‌تر از این حرف‌هایی، اما گرگ یا همون علیرضا یه بیماره!

متعجب اشک‌هام رو پاک کردم و به چشم‌های رنگ شیش خیره شدم که چنگی به موهای لختش کشید و گفت: بیماره! از دکترش تحقیق کردم، اون هنوزم افسرده‌اس!

حیرت زده نگاهش کردم که قلبم تیر کشید، آرمان حرف میزد و از اتفاقات گذشته می‌گفت و من لحظه به لحظه حالم خراب‌تر میشد؛ باورش سخت بود به خاطر یه کینه‌ی قدیمی اینجوری زندگی‌م به گند کشیده بشه.

قرصم رو از روی میز چنگ زدم و با دست‌های لرزونم درش رو باز کردم و یکی از داخلش برداشتم و بدون آب قورت دادم.

درد قلبم آروم گرفته بود، اما سرم پر سوال بود. چرا بابا بعد از چند سال دوباره علیرضا رو تو خونمون راه داد؟ چرا عمو علی هیچی بهم نگفت؟ چرا انتقام؟ مگه بابا کار درست رو نکرده بود؟ به خدا راسته که می‌گن همیشه آدم بدها برنده میشن! خدایا نکنه تموم راه رو اشتباه رفتم؟ نکنه مقصر بابا بوده؟ چرا زندگی‌مون سر یه کینه‌ی مسخره از هم پاچید؟ چرا مامان لب از لب باز نکرد؟ چرا مامان به بابا هیچی نگفت؟ چرا؟ چرا؟

پوفی کشیدم و کنترل رو برداشتم که دستم روی یکی از دکمه‌هاش خورد و فیلم بعدی پخش شد؛ صدای آرمان توی خونه طنین می‌انداخت و من مات مبهوت به تلویزیون خیره بودم.

: دور نبود از عشقمون چشای بد

بعد تو منم شدم دچار درد



رفتی و دلتنگی‌های سمی آخرشم

آخرش قلب من و مچاله کرد

مثل قبلاها نشد چشای تو

نه نشد نفهمیدم کجا یهو

تو رو گم کردم و ندیدمت

خودت بگو

ته این عشق چرا دو راهی شد

بیا حالم بده



چند شبه خواب تو رو می بینم

نیستی از طرز نگات

تو قاب عکسات گل عشق می چینم

شبای بارون میاد تا خود صبح خیس خیالت می شم

اگه از آسمون سنگ بیاره تا نیای می شینم

تو که دیدی رگ خواب دل دستته

بیا برگرد همون حال و بهم پس بده

دیگه نیستم یه چند روزه ریختم بهم، نیستی*...

*میثم ابراهیمی_ دیگه نیستم

نفسم رو لرزون بیرون فرستادم و به کانپه تکیه دادم.

- نه مشکل از من بود نه از تو! تو راست می‌گفتی، ما بازیچه بودیم؛ اما قول میدم کسی که این بازی و میبره و تموم می‌کنه علیرضا نیست، هر طوری شده برنده‌ی این بازی میشم حتی اگر بعد از برنده شدن دیگه منی وجود نداشته باشه!

دستگیره‌ی طلایی رنگ در رو پایین کشیدم و وارد اتاق شدم، به دیوار کنار در تکیه دادم؛ به آریو که با آیلین صحبت می‌کرد خیره شدم. متوجه‌ی حضورم شد و بعد از نگاه کوتاهی از اتاق بیرون رفت.

تکیه‌ام رو از دیوار گرفتم و با آرامش قبل از طوفان سمت آیلین رفتم و نیم‌نگاهی بهش انداختم که آب دهنش رو پر سر و صدا قورت داد و سعی کرد، روی تخت سفید رنگ بیمارستان بشینه.

پوزخند محوی زدم و گل‌های یاس رو توی گلدون گذاشتم.

عطر گل یاس تقریباً همه جای اتاق رو پر کرده بود؛ نفس عمیقی کشیدم و بهش خیره شدم
که دست پاچه گفت: ن... نازلی؟

لپ‌های پر از بادم رو خالی کردم و زمزمه وار گفتم: خدایا صبر بهم بده تا نزنم این بنده‌ی
ناقص عقلت رو ناقص‌تر کنم؛ باشه؟!

سری تکون دادم و با صدای خش داری غریدم: خودکشی؟!

لحاف سفید رنگ بیمارستان رو تو دستش مشت کرد و با بغض لب زد: به آخر خط رسیده
بود.

هستیریک‌وار خندیدم و گفتم: چی شد؟ چی درست شد؟ مهراد برگشت؟ از ملیسا دل برید؟
عروسی بهم خورد و مهراد عاشق تو شد؟

لب گزید تا اشکش در نیاد؛ پوزخندی زدم و زمزمه کردم: چه اتفاقی افتاد؟ به جز اینکه تا آخر
عمر یه نقاشی روی دستت حک شده که هر روز با دیدنش عذاب بکشی و یاد مهراد بیفتی،
اتفاق دیگه‌ای هم افتاد؟

با دست سالمش اشک‌هاش رو پاک کرد و نیشخندی زد و گفت: تو چی؟

ابرویی بالا انداختم و با تعجب نگاهش کردم که ادامه داد: من کاری و کردم که تو هیچ وقت نکردی! تو یکی رو زیر خروارها خاک کردی و اون یکی رو داغون و پیر، اما من خودم رو نابود کردم به بقیه کاری نداشتم.

بدون توجه به منی که مات و مبهوت بهش خیره بودم، لحاف و روی سرش کشید و خوابید.

با بغض خندیدم، نگاهم رو دور تا دور اتاق چرخوندم، اما طاقت نیاوردم و کیفم رو از روی صندلی چنگ زدم و از اتاق بیرون رفتم.

آریو از روی صندلی سبز رنگ بیمارستان بلند شد و با چند قدم روبه‌روم ایستاد و کلافه گفت: چی شد؟

بی‌حرف به سرامیک‌های سفید رنگ بیمارستان خیره شدم، اگر لب باز می‌کردم بغضم می‌شکست و شرایط، شرایط خوبی نبود تا آریو به خاطر حال بد منم به هم بریزه.

هضم و درک این حرف اون هم از آیلین عجیب سخت بود؛ پوزخندی زدم و سری به نشونه‌ی تاسف تکون دادم و بدون توجه به آریو و صدا زدن‌هاش، از بیمارستان بیرون زدم.

برای چهارمین بار زنگ در رو فشردم، اما هیچ کس جواب نداد؛ کم‌کم نگرانی داشت دیوونه‌ام می‌کرد که در باز شد.

متعجب چند قدمی از در فاصله گرفتم و به پنجره‌ی واحد دوم خیره شدم که پرده تکون خورد؛ با عصبانیت وارد ساختمون شدم و با عجله از پله‌ها بالا رفتم.

در خونه باز بود؛ بدون اینکه کفش‌های سفید رنگم رو در بیارم، وارد خونه شدم، اما با چیزی که دیدم جیغ بلندی کشیدم و ناخودآگاه دست‌هام شل شد و سوئیچ و موبایل از دستم سر خورد و زمین افتاد.

حیرت زده عقب عقب رفتم که کمرم به دستگیره‌ی در برخورد کرد و صورتم از درد جمع شد؛ هیچ وقت اینجوری پریشون ندیده بودمش، اما حالا چرا اینجوری بود؟ مگه به عشقش نرسیده بود؟ مگه ازدواج نکرده بود؟ پس چرا اینجوری پریشون بود؟ چرا سر و صورت ملیسا خونی بود؟ چرا؟

از در فاصله گرفتم و کمی کمرم رو مالیدم، سمت مه‌راد رفتم و رو به روش ایستادم؛ مهربون و مظلوم نگاهم کرد، لبخند تلخی حواله‌ی صورت ناباورم کرد و چشم‌هایی که از فرط خستگی قرمز شده بود رو بست.

آب دهنم رو به زور پایین فرستادم و پریشون از نظر گذروندمش؛ موهاش به هم ریخته بود و گوشه‌ی آستینش پاره شده بود.

از لای مژه‌های خیسم بهش خیره شدم و با چمد قدم کوتاه روبه‌روش ایستادم.

این همه دوری بس نبود؟ این همه جنگ و جدال بس نبود؟ تا کی؟ تا کجا؟ این جدال
مجنون‌وار تا کجا ادامه داشت؟ تا کجا دوری و قهر؟ تا کجا کینه و نفرت؟

بغضم و قورت دادم و بی‌هوا خودم رو تو آغوشش انداختم، نتونستم خودم رو کنترل کنم و
بغضم با صدای بلند شکست. تکون شدیدی خورد و بعد از چند دقیقه دست‌های مردونه‌اش
دور کمرم گره خورد؛ با دلتنگی به خودم فشردمش، بدنش بوی گند سیگار و زهرماری می‌داد،
اما با این حال حاضر نبودم ازش جدا بشم.

تازه فهمیدم چقدر دلتنگ تنها برادرم بودم! تازه فهمیدم چقدر دلتنگ امنیتی که توی آغوشش
موج میزد، بودم!

آروم ازش جدا شدم و اشک‌هام رو پاک کردم و سرم و پایین انداختم که دستش و زیر چونه‌ام
گذاشت و مجبورم کرد سرم رو بلند کنم؛ به چشم‌های رنگ شیش خیره شدم، به خاطر سیگار و
الکل سفیدی‌های دور چشمش قرمز بود، با صدای دورگه‌ای گفت: نازلی من به خاطر تو دست



به هر کاری زدم! من به خاطر ته تغاری داداشم، عشقمو قربانی کردم، اما تو چهار سال من و آوازه‌ی کوچه و خیابون کردی و بعد از چهار سال با یه مردی که نمی‌دونیم کیه و چیه برگشتی.

متعجب بهش خیره شدم که به ملیسا که با سر و صورت زخمی روی کاناپه‌ی سفید رنگ نشسته بود، خیره شد و گفت: برو بالا.

متعجب بهش خیره شدم، بغضش بی‌صدا شکست و با سرعت از پله‌ها بالا دوید.

کی بود که روز اول ازدواج با زنش این شکلی حرف بزنه؟ رفتار مه‌راد صد و هشتاد درجه تغییر کرده بود.

بی‌حرف جایی که چند دقیقه پیش ملیسا نشسته بود، نشستم که سمت آشپزخونه رفت و چند دقیقه بعد با سر و صورت خیس رو به روم نشست.

- چرا؟

همون طور خودش و روی مبل پهن کرد، با صدای خش داری لب زد: چی چرا؟

به صورتش خیره شدم؛ موهای مشکی رنگش خیس بودن و روی پیشونیش ریخته بودن و نمی‌دونم چرا اما نفس‌های نامنظم بود.

- چه بلایی سر ملیسا اومده؟

پاش و روی اون یکی پاش انداخت و زمزمه کرد: یه کوچولو زیادی زر زد.

با حرص چشم‌هام و بستم که حرف رادمان یادم اومد.

«چون خود مهاد بهم گفت.»

با بغض به صورتش خیره شدم به تک تک اجزای صورتش نگاه کردم که سرش رو بالا آورد و سوالی نگاهم کرد.

- چرا وقتی می‌دونستی دختر علیرضاست، باهاش ازدواج کردی؟ چرا وقتی می‌دونستی آیلین برات حاضره حتی جونم بده، انقدر عذابش دادی؟

چشم‌هایش رو گرد کرد، سیخ روی کاناپه نشست و با تعجب گفت: چی؟!



پوزخندی زدم و گفتم: چی نه؛ کی!

- تو... تو از کجا م... می‌دونی؟! -

- این مهم نیست؛ هست؟

بدون توجه بهش، روبه‌روی پله‌های چوبی خونه ایستادم و با صدای گرفته‌ای گفتم: ملیسا؟

بعد از چند دقیقه با همون سر و صورت زخمی و خیس که نشون می‌داد گریه کرده، بالای راه پله ایستاد؛ بله‌ی آرومی لب زد؛ تمام نفرتم رو تو چشم‌هام ریختم و گفتم: به علیرضا بگو تا اینجا اومدم، بعد از این همه پنهون کاری فهمیدم دخترت کیه؛ نمی‌زارم این بازی و تو ببری! تو روز روشن کابوس شب تارت میشم!

با حرص لب گزید و بی‌توجه بهم سمتم اتاقش رفت؛ نیم‌نگاهی به صورت عصبی مه‌راد انداختم و از خونه بیرون زدم.

وارد کافه شدم و چشم چرخوندم تا منصور رو پیدا کنم؛ دنج ترین قسمت کافه نشسته بود و با لیوان چایش بازی می‌کرد.

با قدم‌های بلندی سمتش رفتم و صندلی رو کشیدم که صدای دلخراشی ایجاد کرد.

سرش رو بلند کرد و چند دقیقه‌ای بهم خیره شد و بعد سلام آرومی لب زد؛ سری تکون دادم و روی صندلی نشستم.

- خب؟

لپ‌های پر بادش رو خالی کرد و مغموم لب زد: یک میلیار واریز شد.

لبخند محوی زدم و خیره به چشم‌های مشکی رنگش گفتم: گفتم کاری و که بخوام بکنی، پاداش خوبی می‌گیری؛ یادته؟

سری تکون داد که ادامه دادم: فهمیدی؟

- آره؛ شنبه‌ی هفته‌ی آینده یه کامیون جنس از مرز ایران رد میشه و میره ارمنستان.

ابرویی بالا انداختم و به صندلی تکیه دادم و گفتم: جنس چی؟

- کوکائین!

لب‌های خشکم رو با زبون تر کردم. خدایا وقتش بود، وقت نابودی کسی که زندگیم رو نابود کرد! پدرم رو کشت! عشقم رو کشت! وقت نابودی کسی که، نابودگر زندگیمه! چقدر زود خدا به منم نگاه کرد، چقدر زود خدا دست منم گرفت و من رو به آرزوی محالم رسوند!

- خیلی خب؛ روز، ساعت و حتی ثانیه‌ی دقیق حرکتشون رو بهم میگی.

سری تکون داد و کمی از چایش رو مزه مزه کرد و پرسید: دیگه با من کاری نداری؟

نیشخندی زدم و از داخل کیف حدود پنجاه تومن بیرون آوردم و روی میز گذاشتم که کنجکاو پرسید: تو کی هستی که برای نابودیش، زمین و آسمون و بهم دوختی؟ حاضر شدی یک میلیارد برای گرفتن چند تا اطلاعات بی‌خود بدی...

خیره به چشم‌های کنجکاویش گفتم: من نازلیم! دختر مهبد، همونی که زندگیش و نابود کرد.



با چشم‌های نابورش نگاهم کرد، مثل ماهی دهندش باز و بسته میشد، اما دریغ از کلمه‌ای که بگه؛ پوزخندی زدم و با قدم‌های محکمی از کافه بیرون زدم.

«مهراد»

سیگار و روی سرامیک‌های سفید رنگ خونه انداختم و با کفشم لهش کردم.

ملیسا همون جوری که روی زمین افتاده بود و از درد به خودش می‌پیچید، شروع به گریه کردن، کرد.

نچی کردم و بی‌حوصله چنگی به موهای آشفته‌ام کشیدم و نزدیکش شدم.

روبه‌روش ایستادم و به ظاهر آشفته‌اش خیره شدم؛ تموم صورت و بدنش کبود شده بود، اما نمی‌دونم چرا هنوز که هنوزه آروم نگرفته بودم... انگار هیچ وقت قرار نبود آروم بگیرم. نمی‌خواستم بمیره، اما باید تقاص رگ زدن آیلین و ازش می‌گرفتم و همین حس باعث شد تو عالم بی‌حالیکف دستش رو با تیغ، عمیق پاره کنم.

پام و روی دستش گذاشتم و فشار دادم که صدای جیغ دردناکش خونه رو پر کرد؛ چون کفش پوشیده بودم، درد بدی بهش وارد میشد، اما مگه مهم بود؟ آیلین من به خاطر من رگ زده بود! شب عروسی من رگ زده بود! هیچ کس حال آشفته‌ی من رو درک نکرد.

هیچ کس نفهمید چه حس و حال بدی داره، مثلاً با کسی که ازش متنفری ازدواج کنی! هیچ کس نفهمید، حسرت تو چشم‌های عشقت ببینی و نتونی بهش بگی دوسش داری چه حال و هوایی داره! هیچ کس حال و هوای من رو درک نکرد.

انگار خواهش و التماس‌هاش روح خسته و داغونم رو تسکین می‌داد؛ فشار محکمی به دستش وارد کردم که جیغ بلندتری کشید و صدای هق هقش بلند شد؛ بی‌اهمیت به گریه‌هاش با حرص غریدم؛ چی باعث شد فکر کنی از یه دختر بچه‌ی بیست ساله ضربه می‌خورم؛ هوم؟ چی باعث شد به خودت اجازه بدی وارد زندگی من بشی و بهم نزدیک بشی؛ چی؟

- مه... مه‌راد به خ... خدا من دوس... دوست دارم.

با حرص روی زانو نشستم و موهاش رو چنگ زدم، جیغی بلندی کشید و با چشم‌های پر اشک بهم خیره شد.

- اومدی عاشق کنی، اما یهو خودت عاشق شدی؛ نه؟ روزگار همینه دیگه، گهی زین به پشت و گهی پشت به زین؛ هوم؟



موهایش رو ول کردم و با تمسخر گفتم: چی شد قدم نحست تو زندگیم باز شد؛ هوم؟! چی شد دقیقا همون موقعی اومدی که می‌خواستم، عشقم رو به آیلین اعتراف کنم اومدی؟

پوزخند تلخی زدم و از توی یخچال، بطری نوشیدنی رو در آوردم و یه نفس نصف بطری رو سر کشیدم.

«فلش بک به گذشته»

از اتاق بیرون زدم و با عصبانیت وارد دفتر مدیریت شدم و رو به کیوان غریدم: مرتیکه بیشعور، این نقشه‌ها که همش ایراد داره!

از روی صندلی چرخ دار شرکت بلند شد و گفت: چه خبره بابا؟ بزار خودم یه نگاه دیگه می‌کنم.

با حرص بهش خیره شدم که دستش و روی شونه‌ام گذاشت و خندید و برای عوض کردن بحث شیطون گفت: هنوز به آیلین نگفتی؟

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: اولاً خر خودتی! دوماً به نازلی میگم بعد با هم می‌ریم به آیلین میگیم.



پوفی کشید و سیبی از توی ظرف میوه‌ی چینی که روی میز بود، برداشت و گاز زد و با دهن پر گفت: خاک بر سرت کنن! نه به دختر بازی من، نه به بچه مثبتی تو!

اخمی کردم و با حرص لب زدم: گیر چه آدم نفهمی افتادم‌ها!

سیب و توی سطل زباله‌ی بغلش پرت کرد و با جدیت گفت: خودت گیر چه آدم نفهمی افتادی.

چند دقیقه‌ای به چشم‌های عسلی رنگش خیره شدم تا حرفش رو تجزیه و تحلیل کنم، اما هر چی فکر کردم به این نتیجه رسیدم که خودش به خودش فحش داده.

لب گزیدم تا خنده‌ام نگیره؛ بی‌توجه به چهره‌اش که کم و پیش به اسکول‌ها میزد از اتاقش بیرون زدم و سمت اتاق رفتم، اما با شنیدن صدای صحبت سرمدی که تازه اینجا استخدام شده بود، ناخودآگاه ایستادم.

- نه پدر من، شما نگران نباش.

- بابا بسه دیگه! من شیرینما، دخترت! طبق گفته‌های خودت خیلی راحت میشه نزدیک مهرباد شد.

اخمی کردم و متعجب و کنجکاو به ادامه‌ی صحبت‌هاش گوش کردم.

با تک خنده‌ای ادامه داد: خدا رو چه دیدی پدر من! شاید به جای انتقام با این خانواده فامیل شدیم.

اسم علیرضا مدام توی سرم می‌چرخید، اما حدسی که زدم دست‌هام شل شد و پرونده‌ها از دستم افتاد که صداش توی راهروی تقریباً خلوت پیچید؛ با عجله پرونده‌ها رو جمع کردم که در اتاقش باز شد، نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم حفظ ظاهر کنم.

- سلام خانوم سرمدی.

ابرویی بالا انداخت و به در تکیه داد و گفت: سلام آقای مهربارا، مشکلی پیش اومده؟!

لبخند خشکی تحویلش دادم و زمزمه کردم: نه؛ مشکلی نیست، با اجازه!

مهلت حرف اضافه‌ایی بهش ندادم و سمت اتاق رفتم.



خودم و روی کاناپه‌ی سفید رنگ انداختم و همراه با پوزخند گفتم: اون قدر بچه بودی که هیچ وقت فکر نکردی دستت رو بشه! اون روز خیلی پرس و جو کردم، اما به نتیجه‌ای نرسیدم، توی پرونده‌ات اسمت ملیسا سرمدی بود و پدر و مادرت توی یه تصادف مرده بودن، اما این امکان پذیر نبود.

مگه میشد توی این شهر دو نفر با اسم علیرضا سرمدی وجود داشته باشه؟ یکم که نه، خیلی شک برانگیز بود.

- خیلی زود کارت رو شروع کردی و به خیال پوچ خودت من رو عاشقو دلبسته‌ی خودت کردی، اگر یادت باشه اون روزها خودم بهت نزدیک می‌شدم و تیر آخر رو خودم زدم.

خیلی آرام از روی زمین بلند شد و به دیوار تکیه داد؛ پوزخندی به حال و روزش زدم و ادامه دادم: چند وقتی گذشت و ما هر روز رابطمون بهتر و بهتر میشد تا اینکه یه روز به دروغ بهت گفتم حال مامان بد شده و نمی‌تونم بیام؛ تو هم گفتی فردا هم دیگه رو ببینیم، موافقت کردم و چیزی بهت نگفتم، اما من اون روز درست جلوی در کافه بودم و دیدم که از کافه بیرون اومدی و پیش علیرضا رفتی.

ناباور نگاهم کرد که تمام نفرتم رو توی چشمهام ریختم و لب زدم: خیلی منتظر بودم تا اینکه بعد از چند ساعت از شرکت بیرون اومدی؛ هیچی نمی‌دونستم، اما بهتر از عذاب وجدان بود؛ اون روزها فکر می‌کرد، من اشتباه کردم و یه دختر بی‌گناه رو بازی دادم، اما غافل از اینکه تو دختر شیطان بودی؛ بعد از کلی این در اون در زدن فهمیدم این علیرضا و اون علیرضا یکین و برای اینکه پدرت شک نکنه، شرکت بهم ریختم و داد و بیداد کردم که از نازلی فاصله بگیره. ولی از اینجا بازی من شروع شد.

با چشم‌های لبالب از اشکش بهم خیره شد و با صدای بغض داری، گفت: اما من عاشقت شدم.

- خیلی غرق بازی شدی خانوم شیرین سرمدی! همه چیز نقشه بود! فکر کردی من با کسی که می‌دونم کیه و چی کارست، ازدواج می‌کنم؟ یه پول کلونی به عاقد دادم و آیه‌ها رو اشتباه خوند.

مات و مبهوت با چشم‌های گرد شده نگاهم کرد که چنگی به موهام کشیدم و ادامه دادم: می‌تونی شناسنامتو ببینی.

با دست به شناسنامه‌های روی میز اشاره کردم و از روی کاناپه بلند شدم و رو به روش ایستادم، دست‌هام و توی جیب شلوار جینم کردم لب زدم: تو باختی شیرین؛ تو این زندگی رو باختی! تو نمی‌خواستی عاشق بشی، اما من عاشقت کردم، می‌دونی مشکل تو چی بود؟ مشکل تو این بود که حریفیت و یه آدم بی‌دست و پا دیدی! مشکل تو این بود، دلبسته‌ی آدم



اشتباهی شدی و الان... داری تاوان پس میدی و بهت قول میدم، ساده ازت نمی‌گذرم خانوم
شیرین سرمدی!

بی‌اهمیت به نگاه عصبیش از خونه بیرون زدم.

«آیلین»

: بگین به دادم برسه

این همه بغض و کم کنه

به غم بگین یکی دو روز

من و فراموشم کنه

یکی اینجا شب و روز خیلی بی‌قرارته



نمی‌دونی این دیوونه چقدر چشم به راهته

روزا کار من شده هی مرور خاطرات

بگو این دل دیگه چقدر بمیره برات

شب و این دیوونه با عشق تو

تو تنهایی‌هاش سر کرده

نم بارون و خیابون خاطرات و دو برار کرده

گاهی وقتا زود به زود این دل من واسه‌ی دلت تنگ می‌شه

تنها راه ابراز علاقم همین آهنگ می‌شه*...

اشک‌هام رو پاک کردم و با دست سالمم، فندک رو چنگ زدم. خیلی آروم دستم رو تکون دادم و عکس مه‌راد رو برداشتم؛ فندک رو روشن کردم و زیر عکس مه‌راد گرفتم.

با سوختن عکس، دلم آتیش می‌گرفت و قطره‌های داغ اشک روی گونه‌ام می‌نشست؛ سر تا سر وجودم به خاطر هق‌هق‌هام می‌لرزید!

به چشم‌های رنگ شبش خیره شدم، کم‌کم آتیش گرفت و عکس کامل سوخت؛ پشیمون از کار احمقانه‌ام جیغ خفیفی کشیدم و پاهام رو بغل کردم.

چهار روز بود، ندیدمش و دلم آتیش گرفته بود؛ مثل مرغ سرکنده بودم و کار و روزم آهنگ گوش دادن و گریه کردن شده بود.

ثانیه به ثانیه با فکر اینکه الان با اون غذا می‌خوره، الان با اون خوابه، الان باهش تلویزیون نگاه می‌کنه یا الان رفته بیرون و باهش خوش می‌گذرونه؛ آتیش می‌گرفتم و هیچ کس حال و روزم رو درک نمی‌کرد!

روزی صد بار اون دکتری که نجاتم داد و نفرین می‌کنم؛ احمق نبودم که گناه کنم و دوباره به زندگی برگردم و عذاب بکشم! من می‌خواستم بمیرم و این روزها رو نبینم، اما نشد.

انگار خدا هم من رو نمی‌خواد که نمی‌زاره از این زندگی نکبت بار نجات پیدا کنم؛ انگار من بنده‌ی خدا نیستم! انگار من مخلوق خدا نیستم! پوزخندی زدم و به دستم خیره شدم، آهی کشیدم، این چه بخت شومی بود که من داشتم؟ میون این همه آدم فقط من نباید به عشقم می‌رسیدم؟

قطره اشک سمجی روی گونه‌ام نشست؛ خدا می‌دونه هیچ وقت کفر نگفتم فقط دلم پره! از خدایی که میگه من هستم، اما نیست! از نازلی که هیچ کاری نکرد! از مهراد! وای از این مهراد! از این مغرور و خودخواه دوست داشتنی من! از کسی که می‌تونست مال من باشه، اما!...

لبخند تلخی زدم، اما با شنیدن صدای داد و بی‌داده‌اشون بغض کردم؛ با عصبانیت و بغضی که چند روزه توی گلوم گیر کرده، از روی تخت بلند شدم و در اتاق رو با شتاب باز کردم، بالای راه پله ایستادم و بهشون خیره شدم.

- تو خودت می‌فهمی چی میگن آریو؟! بعد از یک ماه بیای خونه و ببینی دخترت رگشو زده چه حالی میشی؟ اصلا چرا هیچ کس هیچ حرفی نمی‌زنه؟ آیلین چرا رگ زده پسرم؟

آریو کلافه دور خودش چرخید رو به بابا با درموندگی نالید: بابا به خدا م...

اجازه‌ی صحبت کردن رو ازش گرفتم و با صدای دورگه‌ای گفتم: من می‌دونم!



نگاه هر سه نفرشون سمتم کشیده شد؛ مامان، بابا، آریو.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم آرام باشم.

- من عاشق شدم.

باچشم‌های گرد شده نگاهم کردن، بی‌توجه به نگاه بهت زدشون روی اولین پله نشستم و با بغض لب زدم: من عاشق شدم بابا! من اشتباه کردم بابا! من رو ببخش که عاشق یه آدم عوضی شدم، من رو ببخش که برای یه آدم بی‌همه چیز رگ زدم؛ باشه بابا؟ من و ببخش.

دست باند پیچی شده‌ام رو بالا آوردم و ادامه دادم: بابا ته تغاریت رگ زده! بابا من خودکشی کردم! بابا من به خاطر یه پسر عوضی خودکشی کردم؛ بابا من و ببخش باشه؟

رو به مامان که روی زمین نشسته بود و هق‌هق می‌کرد، نالیدم: مامان؟ مامان گریه نکن؛ مامان تو هم منو ببخش؛ باشه؟ ببخش که بی‌آبروت کردم، ببخشید که از فردا همه با انگشت نشونت میدن و میگن دختر فلانی خودکشی کرده... ببخش که عاشق شدم و ببخش که طبق ضرورت دختر قوی‌ای نبودم و زود شکستم.



بی حرف از روی پله بلند شدم و بی اهمیت بع صدا کردن های بابا خودم رو داخل اتاق پرت کردم. در رو قفل کردم و کنار دیوار سر خوردم و خیره به پارکت های اتاق نفهمیدم کی دوباره گونه ام خیس شد.

شوکه به بابا خیره شدم، مثل همیشه خودش برید و دوخت و به عقاید من اهمیت نداد.

- یه چند وقتی میری اگر خوشت اومد... می مونی، اما اگر دوست نداشتی ایران برمی گردی.

معارض به رفتار عجیبش لب زدم: یعنی چی بابا؟ یه دختر تنها رو می خوای بفرستی اون سر دنیا؟

بی حرف نگاهم کرد، با بغض به آریو خیره شدم تا اعتراضی کنه؛ تنها امیدم این بود که مخالفت کنه و نزاره برم.

طبق عادت چنگی به موهاش کشید و با صدایی که از عصبانیت می لرزید، گفت: من قبول اجازه نمیدم! کنار گوشمون بود و چنین اتفاقی افتاد وای به حال اینکه اینجا نباشه.

اولین قطره اشکم روی گونه‌ام ریخت و قطره‌های بعد... انگار با هم مسابقه گذاشته بودن.

لب‌های خشک شده‌ام رو با زبون تر کردم، تمام سعیم بر این بود بغضی که چند ماهه همدم شب و روزم شده، پس بزنم؛ از روی کاناپه بلند شدم و نیشخندی چاشنی حرف تلخم کردم.

- آبروتون میره؛ نه؟

نگاهشون سمتم کشیده شد که ادامه دادم: براتون شرم داره، بگید دختر من رگشو زده؟ شرم داره مردم با دست نشونتون بدن و بگن دختر خانوادگی وحدت خودکشی کرده؟ آره بابا؟

بابا دستی به موهای جو گندمیش کشید و پشیمون لب زد: نه بابا جان! من برای خودت

میگم، نمی‌خوام دوباره با دیدن مه‌راد عذاب بکشی.

با تمسخر سرم رو تکیه دادم و گفتم: واقعا؟! من که دارم زندگیم رو می‌کنم، من که چند روزه مه‌راد رو ندیدم؛ من که از خونه بیرون نمی‌رم! شماها می‌رید، شماها حرف‌های یه کلاغ چهل کلاغ مردمو می‌شنوید.

مامان اشک‌هاش رو پاک کرد و بغض کرده لب زد: نه دخترکم تو هر کاریم کنی باز نور چشمی مایی! فقط...

- فقط چی!؟

ناچار دستی به صورتش کشید و ادامه داد: نازلی می‌خواد ببینتت، احتمال اینکه مهر... اصلا بحث این چیزا نیست! برای خودت می‌گیم.

بی‌حس به اتفاق‌ها و حرف‌های زده شده، رو به بابا گفتم: بابا لطفا برای پس فردا بیلیت بگیر.

- برای فردا گرفتم.

خیره به چشم‌های آبی رنگش با صدای آرومی لب زدم: اول می‌خوام برم پیش نازلی.

بی‌اهمیت به اعتراض‌هاشون، با قدم‌های بی‌جونی از پله‌ها بالا رفتم، خودم رو مثل این چند روز داخل اتاق پرت کردم.

اشک‌هام رو پاک کردم و با بغض از روی تخت بلند شدم، سمت کمد رفتم؛ در کمد رو باز کردم و آستین بلندترین مانتویی که داشتم و بیرون آوردم.

آستین‌هاش تا یکم بالاتر از مچم میومد و خیالم راحت بود که پانسمن دستم زیاد پیدا نیست.

اشک‌هایی که دوباره روی صورتم رو پر کرده بودن، پاک کردم و مشغول حاضر شدن، شدم.

نگاهی به آینه انداختم که ناخودآگاه پوزخندی گوشه‌ی لبم کاشته شد.

این آیلین کجا، اون آیلین کجا؟ اون دختر شاد و شیطون که از دیوار راست بالا می‌رفت کجاست؟ همون دختری که با شیطنت‌هاش یه محله رو دیوونه کرده بود، کجاست؟ چرا نمی‌بینمش؟ من اینجا فقط یه دیوونه می‌بینم! اینی که تصویرش توی آینه افتاده زمین تا آسمون با آیلین قبلی فرق داره، اون آیلین درد نداشت، اون آیلین شاد بود، اما این آیلین... نگم که به چه لجن زاری کشیده شده! نگم که تو چه گردابی افتاده و هر چی دست و پا می‌زنه، بدتره!

نگاهم خسته و پژمرده‌ام رو از آینه‌ی قدی اتاق گرفتم و به آریو که کنار در ایستاده بود و نگاهم می‌کرد، خیره شدم.



دستی به چشم‌هاش کشید و با صدای گرفته‌ای لب زد: مطمئنی؟

نیشخندی زدم و کیفم رو از روی میز برداشتم، رو به آریو گفتم: می‌خوام برای آخرین بار ببینمش.

بی‌اهمیت به صورت حرصی و دست‌های مشت شده‌اش، با قدم‌های سنگینی از پله‌ها پایین رفتم که نگاهم به نگاه بابا گره خورد.

بی‌حرف سمت در رفتم که با تاسف گفت: نمی‌دونم چی بگم، هر چی بگیم برخلافش عمل می‌کنی، آخر سر این کارا سرتو به باد میدی!

برگشتم تا حرفی بزنم... از خودم دفاع کنم! برای رفتنم دلیل بیارم، اما تنها جوابی که دادم نگاه بی‌حس و یخ زده‌ام بود.

نفس عمیقی کشیدم و بعد از پوشیدن کفش‌هام از خونه بیرون زدم؛ بارون میومد و کل شهر بوی گل و خاک می‌داد؛ بی‌حرف سوار ماشین شدم و پنجره‌ی ماشین رو پایین دادم.



نفس عمیقی کشیدم که بوی نم خاک وارد ریه‌هام شر؛ لبخندی زدم و دست پانسمان شده‌ام رو از شیشه بیرون بردم.

برخورد قطرات خنک بارون به دستم برای چند ثانیه هم که شده، از آتیش درونم کم می‌کرد و احساس خنکی بهم منتقل می‌کرد.

چشم‌هام رو بستم و خواستم برای ثانیه‌ای هم که شده به اتفاقات گذشته فکر نکنم، اما نشد که نشد.

هر وقت چشم‌هام رو می‌بستم، اون شب لعنتی مثل کابوس جلوی چشمم می‌ومد؛

با ایستادن ماشین چشم‌هام رو باز کردم و به در ورودی خونه خیره شدم.

کی فکرش رو می‌کرد به اینجا برسیم؟ کی فکرش رو می‌کرد آرمان بمیره و راه برای رادمانی که می‌تونم به جرات بگم از مجنون هم مجنون تر بود، باز بشه؟ کی فکرش رو می‌کرد نازلی بره و وقتی بر می‌گرده با یه بچه و یه مرد بیاد؛ کی؟

کی فکرش رو می‌کرد پایان داستان من اینجا باشه؟

از ماشین پیاده شدم که بعد از چند دقیقه آریو اومد و بعد از زنگ زدن، وارد خانه شد؛ آستین مانتو رو پایین تر کشیدم تا چیزی مشخص نباشه.

وارد خانه شدم، آریو دستم رو گرفت و آروم لب زد: نمی‌زارم دوباره بشکنی.

لب گزیدم تا بغضم نشکنه؛ وارد آسانسور شدیم که آریو دکمه‌ی شماره‌ی دو رو لمس کرد و آسانسور حرکت کرد.

نگاهی به چهره‌ی بی‌روحم کردم که آسانسور ایستاد و در باز شد؛ نفسم رو لرزون بیرون فرستادم و از آسانسور پیاده شدم که ترسا در رو باز کرد و با همون لجه‌ی شیرینش گفت: سلام خاله آیلین.

لبخند مهربونی حواله‌ی صورت با نمکش کردم که آریو دستی به موهاش کشید و متعجب گفت: این دختر نازلیه؟

خم شدم و گونه‌ی ترسا رو بوسیدم، با مهربونی گفتم: اهوم، این خانوم خوشگل دختر خانوم نازلیه.

آریو نگاهی به ترسا کرد و گیج گفت: اینکه بیشتر از چهار سال بهش می‌خوره.



شونه‌ای بالا انداختم و بی‌اهمیت کفش‌هام رو در آوردم، سمت ترسا رفت و بغلش کرد؛ لپش رو بوسید و گفت: تو چقدر خوشگلی.

ترسا با ناز خندید که لبخند خسته‌ای روی صورتم نقش بست.

«نازلی»

آریو با ترسا که تو بغلش بود، وارد خونه شد، سلام گرمی بهش کردم که جواب داد و مشغول حال و احوال با دیوید شد.

پشت سرش آیلین وارد شد؛ سلام آرومی لب زدم که متعجب کیفش و روی میز چوبی کنار در گذاشت و سلام کرد.

اخمی کردم و با دست به مبل کنار آریو اشاره کردم که بشینه، اما متعجب پرسید: چیزی شده؟

پوزخندی زدم و زمزمه کردم: نه؛ چیزی نیست.



سرش رو تکون داد و کنار آریو، روی کاناپه جای گرفت؛ رادمان از اتاق خارج شد و پشت سرش مهرداد بیرون اومد.

به وضوح لرزش دست‌های آیلین رد حس می‌کردم و دلم نمی‌خواست حالا که پیش عالم و آدم رسوا شده، کسی تحقیقش کنه، اما دست خودم نبود، به خاطر حرف‌های بیمارستان ازش دلگیر شده بودم.

- آیلین جان؟ یه چند لحظه بیا.

سری تکون داد و از کنار مهرداد رد شد و سلام آرومی لب زد؛ مهرداد سرش رو پایین انداخت و آهسته سلام کرد.

وارد آشپزخونه شد که نگاهم رو ازش گرفتم و به ظرف سالادها خیره شدم.

- بله؟

لبهام رو با زبون تر کردم و بیخیال گفتم: هیچی.

- یعنی چی؟

با حرص بهش خیره شدم و غریدم: فکر نکن اون حرفهایی که تو بیمارستان زد یادم رفته، یادم هست! اما نمی‌خوام پیش مهرداد بیشتر از این بشکنی.

لبخند مهربونی زد و گونه‌ام رو محکم بوسید.

- ببخشید! به خدا هر چی گفتم از روی عصبانیت بود، تو خودت خوب میدونی... حالام ناز نکنه دیگه.

چپ چپ نگاهش کردم که آهی کشید و وارد بالکن شد، همراهش رفتم و خیره به کوچهی خلوت و ساکت گفتم: حالا چرا آه می‌کشی؟

برگشت و با چشم‌های بارونی نگاهم کرد که بند دلم پاره شد و با چشم‌های پرتشویشم از نظر گذروندمش.

- دارم می‌رم!

- کجا؟!!



لبخند تلخی زد و بغلم کرد که به خودم فشردمش؛ با بغض لب زد: لندن؛ دیگه برنمی‌گردم.

با حیرت از خودم جداش کردم و با چشم‌هایی که از تعجب کرد شده بود، به صورتش خیره شدم.

چشم‌هاش بیش از حد گود شده بود و هاله‌ی قرمزی توی سفیدی چشم‌های آبی رنگش مشخص بود.

- چی میگی آیلین، یعنی چی آخه؟

نفس عمیقی کشید و اشک‌هاش رو پاک کرد، زمزمه وار گفت: وقت رفتنه؛ من تموم شدم...
قراره رفتنم از من، یه من جدید بسازه.

کلافه لب زدم: نمی‌زارم بری.

- دست تو نیست نازلی؛ می‌خوام خودمو پیدا کنم، بریدم!

لب باز کردم تا حرفی بزنم که گونه‌ام رو بوسید و گفت: برم صورتم رو بشورم، میام.

سری تکون دادم و خیره به ماه، دستم رو دور بازو هام حلقه کردم.

خدایا این چه سرنوشتی بود؟ چرا هر کدوم یه جوری مردیم؟ چرا هر کدوم یه جوری نابود شدیم؟ امشب قرار بود چی بشه؟ امشب علیرضا معامله داشت، اما من چی؟ خودم چی؟ از کجا معلوم من اون رو می‌کشم؟ از کجا معلوم اینم یه بازی نباشه؟

- خیلی قشنگه.

با تعجب دست از افکار احمقانه‌ام کشیدم و سمت صدا برگشتم که با رادمان مواجه شدم؛ آب دهنم رو به زور پایین فرستادم و سعی کردم آرامش خودم رو حفظ کنم، اما قلب بی‌جنبه‌ام بد جوری تند میزد.

وارد بالکن شد و دست‌هاش رو توی جیب شلوار کتونش کرد و گفت: همیشه فکر می‌کردم ماه چقدر خوشبخته که این همه ستاره دور و اطرافش و پر کردن، اما از یه بنده خدایی شنیدم که هر ستاره‌ای، ستاره‌ی ماه نیست.

نگاهش رو از کوچه گرفت و تو چشم‌هام خیره شد و ادامه داد: اون روز معنی این حرف رو نفهمیدم، اما حالا می‌تونم به خوبی درکش کنم.

با بغض بهش خیره شدم که لب زد: من باختم نازلی! من تو رو به این زندگی باختم!

نفسم حبس شد، بی‌طاقت نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و اولین قطره اشکم چکید؛ با انگشتش اشکم رو پاک کرد و گفت: می‌دونم از یه چیزهایی بو برده بودی؛ می‌دونم که می‌دونی دوست دارم و حاضرم جونم رو فدای جنگل چشم‌هات کنم، اما...

لبخند تلخی زد و نجوا کرد: اما تو نخواستی؛ درست موقعی که دیگه آرمانی نبود تو رفتی.

لب گزیدم تا بیشتر از این رسوا نشم، چجوری بهش حقیقت رو می‌گفتم؟ چجوری وقتی زن داشت، بهش می‌گفتم دوشش دارم؟ چجوری می‌گفتم من ازدواج نکردم؟ چجوری این همه دروغ رو رسوا می‌کردم؟

سرش رو کج کرد و خیره به چشم‌هام لب زد.

- دوست دارم، اما خیلی دیره!

قلبم برای ثانیه‌ای نزد و اون... اون رادمان بی‌رحم لبخند تلخی زد و از بالکن بیرون رفت و نفهمید چجوری داغونم کرد!



عقب عقب رفتم که به گلدون کنار در خوردم و گلدون از روی چهار پایه افتاد و شکست، بی‌حواس بودم و هیچی نمی‌فهمیدم.

فقط و فقط حرف‌های رادمان تو ذهنم چرخ می‌خورد و حال خرابم رو خراب تر می‌کرد؛ انگار بعد از چند ثانیه تازه عمق این فاجعه رو درک کردم و بی‌هوا بغضم شکست.

من چی کار کردم؟ چرا رفتم؟ چرا نمودم؟ چرا هم خودم رو هم رادمان قربانی کردم؟ چرا دل از اون حس لعنتی کندم؟

دست‌هام و روی دهنم گذاشتم تا صدا بیرون نره، دلم بدجوری شکست.

چرا امشب؟ چرا دقیقا شبی که می‌خواستم علیرضا رو نابود کنم؟ چرا؟ چرا الان بهم این‌ها رو گفتی؟ که چی؟ تو زن داری!

چنگی به موهای لختم کشیدم و آهسته لب زدم: تو زن داری نامرد! چجوری میگی یکی دیگه رو دوست داری؟ تو مرد نیستی رادمان، نیستی!

- نداره.

با بغض سمت در برگشتم که آیلین به چهار چوب در تکیه داد و گفت: زن نداره.

متعجب اشک‌هام رو پاک کردم و هول شده از روی صندلی بلند شدم که صندلی افتاد و نزدیک بود تعادلم رو از دست بدم و از بالکن پایین پرت بشم.

آیلین با عجله داخل اومد و با دست سالمش بازوم رو گرفت و با ترس لب زد: چی کار می‌کنی دختر؟ مراقب باش.

گیج و بی‌حواس سری تکون دادم و منتظر بهش خیره شدم تا لب باز کنه و هر چی میدونه رو بگه.

پوفی کشید و روی صندلی روبه‌رویی نشست و گفت: رادمان اصلا ازدواج نکرده، البته این رو فقط من و آریو و فکر کنم مهرداد بدونیم.

صندلی‌ای که افتاده بود رو برداشتم و دوباره روش نشستم که ادامه داد: ازدواجش با مارال یه ازدواج سوری بوده، مارال عاشق پسرخاله‌اش بود، اما پدرش به خاطر اختلافات خانوادگی مخالف بوده تا اینکه مارال همه چیز رو به رادمان می‌گه و رادمان دلش می‌سوزه و این ازدواج سوری و راه می‌ندازه؛ به گفته‌ی رادمان حتی اون روزی که خواستگاری مارال هم رفتید، رادمان عاشق تو بوده.

ناباور دستم و روی دهنم گذاشتم که آیلین از روی صندلی بلند شد بعد از نگاه کوتاهی به کوچه از بالکن بیرون رفت، اما بعد از چند دقیقه برگشت و گفت: اگر واقعا دوشش داری، یه کاری بکن، نزار از دستت بره!

چی کار می‌کردم؟ می‌موندم و همه چیز رو به رادمان می‌گفتم و دست از این انتقام لعنتی می‌کشیدم؟ یا بیخیال کسی که دوشش دارم انتقامم رو می‌گرفتم و باغیه عمرم رو با آرامش زندگی می‌کردم؟ اما مگه آرامش بدون رادمان معنی داشت؟ من بدون رادمان همون نازلی قبلی می‌شدم؟ مگه بعد از مرگ آرمان همون نازلی قبلی شدم؟ همون دختر بازیگوش سابق؟ نه، من بعد از آرمان شکستم و مطمئنم اگر به رادمان نرسم، می‌میرم!

دستی به گلوم کشیدم و نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم؛ اشک‌هام رو پاک کردم و از بالکن بیرون اومدم و مشغول چیدن میز شام شدم.

«فلش بک به گذشته»

- بیا تو.

در باز شد و قیافه‌ی مضطرب دیوید نمایان شد، با تعجب بهش نگاه کردم که به تخت سفید رنگ اتاق اشاره کرد و گفت: میشه صحبت کنیم؟

ابرویی بالا انداختم و با تعجب لباس‌ها رو توی کمد انداختم و در سفید کمد رو بستم؛ روی تخت نشسته‌ام و منتظر بهش خیره شدم.

روی صندلی میز آرایش نشست و با استرس لب زد: نازلی؟

با آرامش نگاهش کردم و گفتم: جانم؟

- م... من یه جوری شدم، احساس می‌کنم به یکی یه حسی دارم.

با تعجب بهش خیره شدم و سعی کردم با آرامش حرف بزنم.

- چی شده دیوید؟

- من به یکی یه حسی دارم، اما این حس شبیه حسی که به تو دارم نیست!

شقیقه‌ام رو فشار دادم تا شاید کمی از سردرد طاقت فرسایی که دارم کم بشه، اما نشد.

- به من چه حسی داری؟

بی‌معطلی گفتم: خواهر برادری.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: خب تو من رو خواهر خودت می‌دونی، اما یه حسی داری که شبیه این حسی که به من داری نیست، یعنی...

حرفم و خوردم و با تعجب سرم رو بلند کردم و با چشم‌های گرد شده به دیوید نگاه کردم.

- عاشق شدی؟!

از روی تخت بلند شدم و با حیرت روبه‌روش ایستادم و گفتم: کی؟ تو که می‌دونی تو چه وضعی هستیم؛ من چی کار کنم؟ برم داد بزنم مردی که مثلا شوهرمه و پدر بچمه، عاشق شده؟ ما قرارمون این نبود دیوید!

سردرگم از روی صندلی سفید رنگ میز آرایش بلند شد؛ چرخ‌های زد و چنگی به موهایش کشید و با صدای خش داری گفتم: می‌دونم، من از اول قبول کردم، اما تا کجا؟ تا کی؟ تا کی بشم پدر



خواهرزاده‌ام؟ تا کی بشم شوهر کسی که شبیه خواهرمه؟ نازلی من هر روز با دیدنت عذاب می‌کشم، من هر روز با دیدنت انگار کانی رو می‌بینم، می‌فهمی؟

با بغض سر تکون دادم که روبه‌روم ایستاد و صورتم رو با دست‌هایش قاب کرد و لب زد: ببخشید!

ازم فاصله گرفت و خواست از اتاق بیرون بره که بی‌معطلی پرسیدم: حالا کی هست؟

برگشت؛ سرش و پایین انداخت و خش دار لب باز کرد: پناه.

«نازلی»

ترسا و روی تخت خوابوندم و با عجله، اما تا حد امکان بی‌سر و صدا سمت اتاقم دویدم و حاضر شدم.

روی پنجه‌ی پا ایستادم و دستم رو دراز کردم تا کلت رو از بالای کمد اتاق خواب بردارم که دستم به چیزی خورد.

کشیدمش که افتاد، اما زرنگی کردم و تو یه حرکت تو هوا گرفتمش؛ با دیدن تابلوی بزرگ که کادو پیچ شده بود، ابرو هام از فرط تعجب بالا پرید.

از کمد فاصله گرفتم و تابلوی کادو پیچ و روی تخت گذاشتم و مشغول باز کردن کاغذهاش شدم، اما با چیزی که دیدم، نابارور دستم و جلوی دهنم گذاشتم تا صدام در نیاد.

اون چهره‌ی من بودم که خیره به پنجره روی بوم به طرز ماهرانه‌ای طرحی شده بودم؟ اون من بودم که به پنجره‌ای که به خاطر بارون خیس بود و دونه‌های آب روی پنجره می‌رقصیدن، خیره بودم؟ ناخودآگاه نگاهم قسمت پایین نقاشی کشیده شد، اما امضای رادمان بد جوری حالم رو خراب کرد و دلم رو به آتیش کشید.

ما چه عاشقانه‌هایی که می‌تونستیم داشته باشیم، اما همه چیز خراب شد! چه لیلی مجنونی می‌تونستیم باشیم، اما همه چی نابود شد یا بهتره بگم همه چی رو نابود کردم! من! من لعنتی زندگی آرمان رو داغون کردم و کاری کردم گوشه‌ی قبرستون بخوابه! زندگی رادمان و خراب کردم و کاری کردم بهم دل ببنده! اولین تجربه‌ی عاشقی دیوید رو زهر کردم به خاطر خودم! من به اسم انتقام، به اسم بابا خیلی از کارهایی که نباید رو کردم و الان پشیمونی هیچ سودی نداره چون فقط و فقط یک قدم تا پرتگاه مونده!

لبخند تلخی زدم، حالا معنی جمله‌ی چقدر دیر زود میشه رو فهمیدم؛ من تو این بازی سوختم، اما تنها نه! من همه رو سوزوندم بدون اینکه بفهمم!



با بغض از روی تخت بلند شدم و دوباره روی پنجه‌ی پا ایستادم و دستم رو بلند کردم تا کلت رو بردارم.

بالاخره دستم بهش رسید، با احتیاط کلت و برداشتم و پشت کمرم جاساز کردم و با تردیدی که بعد از حرف‌های رادمان به سراغم اومده بود، از خونه خارج شدم و سمت آدرسی که منصور فرستاده بود، راه افتادم.

هر چی بیشتر می‌رفتم، بیشتر از شهر دور می‌شدم و آشوب بدی به دلم چنگ می‌انداخت هر چی دورتر می‌شدم صدای پارس سگ موجب میشد با سرعت‌تر رانندگی کنم.

تاریکی و خلوتی جاده بدجوری ترس به دلم انداخته بود، اما سعی کردم آرامشم رو حفظ کنم؛ کم‌کم به همون دکه‌ای که منصور نشونه گذاشته بود، رسیدم.

ماشین جلوتر پارک کردم و پیاده شدم؛ سردی هوا لرز بدی به تنم می‌انداخت و باعث شد تو خودم جمع بشم.

با صدای چرخ ماشین با عجله و وحشت پشت یکی از دکه‌ها پنهان شدم؛ دو تا ماشین مشک‌رنگ ایستاد و بعد از چند دقیقه دو تا بادیگارد از ماشین پیدا شدن که یکیشون در کمک راننده رو باز کرد و یه مرد تقریباً شصت ساله از ماشین پیاده شد.



گوشه‌ی مانتوم رو چنگ زدم و چشم‌هام رو ریز کردم تا بهتر ببینمشون که مرد صورتش رو برگردوند؛ انگار با دیدن علیرضا نفرت تمام وجودم رو گرفت و زیر لب بهش ناسزا می‌گفتم.

- آماده باش.

«دانای کل»

با بغض به برادرش خیره شد، برادری که تا پای جانش مراقب خواهرش بود، اما نتوانست عشق مهاد را از سرش بیندازد؛ حال وقت رفتن بود...

وقت دل کندن از ته تغاری خانواده، از کسی که شیطنتهایش گوش فلک را کر می‌کرد، اما حال از آن دختر شاد، فقط یک دختر افسرده و گوشه گیر باقی مانده بود.

خوب می‌دانست این بازی سرنوشت است و از مهاد کینه‌ای به دل نداشت چرا که فکر می‌کرد، مهاد هم مانند خواهرش عاشق شده است.



خواهرش را در آغوش فشرد؛ دیگر معلوم نبود کی و چه گونه خواهر عزیزش را ببیند.

گلویش از حجم بغض‌هایی که در این چند روز به وجود آمده بود، درد می‌کرد.

هیچ کس خبری از رفتن آیلین نداشت به جز نازلی و پرهام، پرهامی که خودش را مقصر مرگ آرمان می‌دانست و در این چهار سال ذره ذره نابود شد.

حال به فکر نابود نشدن مهرداد بود؛ از اداره بیرون زد و سوار ماشین شد و هم زمان با رانندگی شماره‌ی مهرداد را گرفت و منتظر شد تا صدایش را بشنود.

- جانم داداش؟

نفس عمیقی کشید و لب‌های خشکیده‌اش را با زبان تر کرد و گفت: مهرداد؟ اگر واقعا آیلین و دوست داری دست بجنبون پسر، تا نیم ساعت دیگه پرواز داره.

- چی؟!

این صدای لرزان و ترسیده‌ی مهرداد بود که از رفتن عشقش هراس داشت.



پرهام پیچ را پیچید و وارد اتوبان باش شد و با سرعت بیشتری سمت فرودگاه رفت.

- بیا فرودگاه...

مهراد با عجله باشه‌ای گفت و گوشی را قطع کرد و پرهام تنها فکرش درگیر این بازی بود؛ بازی‌ای که علیرضا شروع کرده بود.

«نازلی»

دلش گواه بد می‌داد و می‌دانست این بازی با خون تموم می‌شود، یا او خودش با دست‌های خودش گرگ را می‌کشت یا او دست به کار میشد.



دلش کودکی‌اش را می‌خواست، همان نازلی شیرین و بازیگوش که همیشه هر کاری که می‌کرد، حمایت‌های مهاد و پدرش را داشت، اما حال دیگر نه پدر داشت که حمایتش کند نه مهادی را داشت که مشکلاتش را به او بگوید.

حرف‌های آیلین توی سرش چرخ می‌خورد و مدام با خود فکر می‌کرد.

- من همچین آدمی نیستم!

اما با یادآوری حرف آیلین پوزخندی مهمان لب‌های خشک شده‌اش شد.

«یکیو زیر خاک کردی، یکیو داغون و افسرده»

«من کاری و کردم که تو هیچ وقت نکردی»

پوزخندی زد و با نفرت لب زد: این بازی با خون تموم میشه!

و با پایان حرف‌اش کلت را از پشت کمرش برداشت و سمت گاراژ رفت.

سه یا چهار تا از افراد گرگ یا همان علیرضا از گاراژ بیرون آمدند و سمت ماشین‌های غول پیکرشان رفتن و بعد از چند دقیقه صدای چرخ‌های ماشین روی آسفالت‌های جاده خبر از رفتنشان داد.

«مهراد»

مشتی به ستون کنارم زدم، پرهام از اطلاعات فاصله گرفت و به سمتم اومد، با اضطراب بهش خیره شدم که سری به معنی نه تکون داد؛ حرصی چشم‌هام رو بستم و سعی کردم آرام باشم.

- آیلین وحدت به اطلاعات، آیلین وحدت به اطلاعات.

عصبی از روی صندلی فرودگاه بلند شدم که پرهام موبایلش رو از جیب کتش در آورد و به مشغول شماره گرفتن شد.

- ماهان تمام مسافرهای پرواز هفتصد و سی و دو، به مقصد لندن رو چک کن اگر اسم آیلین وحدت رو بینشون دیدی خبر بده.

مضطرب و عصبی جای جای فرودگاه رو با چشم‌های پرتشویشم از نظر گذروندم، اما نبود که نبود.

اگر می‌رفت چی کار می‌کردم؟ چجوری زنده می‌موندم؟ اصلا زنده می‌موندم؟ به خدا اگر می‌موندم! به قرآن اگر زنده می‌موندم!

- مسافرین محترم پرواز هفتصد و سی و دو به مقصد لندن تا...

با عصبانیت و استرسی که کل وجودم رو گرفته بود چرخ زدم که نگاهم به یه دختر هم سن و سال آیلین خورد، با عجله از بین مردم رد شدم و بی‌اراده داد زدم: آیلین؟

برگشت، خودش بود! خود لعنتیش بود با همون چشم‌هایی که همیشه بارونی بودن؛ سمتش دویدم که با ترس به قدم‌هاش سرعت بخشید و بین مردمی که با تعجب نگاهمون می‌کردند گم شد.

چنگی به موهام کشیدم و گوشه به گوشه‌ی سالن رو نگاه کردم، اما نبود.

با عصبانیت لگدی به صندلی کنارم زدم و با تمام توان فریاد زدم: آیلین.



بی‌توجه به نگهبان که سعی داشت ساکت‌م‌کنه با عجله سمت باند پرواز رفتم، اما با دیدن هواپیما که بلند شد، جون از تنم خارج شد و بی‌اراده با زانو روی زمین نشستم و اجازه دادم بغضم بشکنه.

«دانای کل»

آرام آرام پشت سر آخرین بادبگارد ایستاد و نفسش را حبس کرد تا حتی صدای نفس‌هایش هم به گوش بادبگارد نرسد.

آخرین آمپول را برداشت و با شماره‌ی سه، آمپول را در گردن بادبگارد خالی کرد و هم‌زمان با دستش جلوی دهن بادبگارد را گرفت تا صدایش پخش نشود.

به ثانیه نکشید بی‌هوش شد؛ بادبگارد را با هر سختی که بود کشاند و کنار دیوار گاراژ رهایش کرد.

کلت را در دست گرفت و در آهنی گاراژ را باز کرد که گرگ با شنیدن صدای قیژ در گفت: چی شد سامان؟

پوزخندی زد و به در زنگ زده‌ی گاراژ تکیه داد و گفت: عا... سامان رفته.

با شتاب سرش را بالا آورد، اما با دیدن دختری که سر تا پا سیاه پوشیده بود، ابرویش از تعجب بالا پرید، اما وقتی متوجه‌ی کلت داخل دست او شد، تعجب جایش را به ترس داد.

- تو کی باشی؟

نازلی پوزخندی زد و رو بند مشک‌اش را از صورتش کند که گرگ ناباور قدمی عقب رفت؛ چشم‌های آن دختر مانند مه‌د بود و حدسی که میزد در دلش غوغایی به پا می‌کرد.

دروغ چرا؟ همیشه از این لحظه هراس داشت و می‌ترسید روزی گیر نازلی زخم خورده بیفتد.

از شیرین شنیده بود، نازلی سایه به سایه دنبالش است، اما او تنها پوزخندی به سر و وضع زخمی دخترش زد و گفت: نازلیم مثل مه‌د! هیچ غلطی نمی‌تونه بکنه.

اما حیف، حیف که نازلی را دست کم گرفته بود و نمی‌دانست این دختری که روبه‌رویش ایستاده با دختر ده سال پیش، زمین تا آسمان فرق دارد.



نمی‌دانست هر روز را با فکر به انتقام شب کردن، یعنی چه! نمی‌دانست هر روز را با فکر نابود کرد کسی یعنی چه!

دخترک سیاه پوش که حالا مشخص شده بود، دختر مهبد است نیشخند ترسناکی حواله‌ی صورت رنگ پریده‌اش کرد و گفت: یادته چه پیغامی بهت رسوندم؟ هوم؟ تو روز روشن کابوس شب تارت میشم... یادته؟

دست لرزانش را سمت میز برد تا نامحسوس کلتش را بردار که نازلی زودتر از علیرضا عمل کرد و کلت را سمتش گرفت و ماشه را فشار داد و چند ثانیه بعد صدای رعد و برق با صدای نعره‌ی دردناک علیرضا قاطی شد.

روی زمین افتاد و از درد نعره‌های پی‌درپی‌ای می‌کشید؛ با قدم‌های آرام، اما محکم سمتش رفت و طناب کنار پایش را برداشت و دست و پایش را بست.

رو بندش را از دور گردنش کند و آن را روی میز انداخت و بی‌توجه به آه و ناله‌ی گرگ، کلت را روی شقیقه‌اش گذاشت و گفت: از کجا شروع کنیم؟

می‌دانست نمی‌تواند از دست نازلی خلاص شود، اما با این حال از حيله‌های تکراریش استفاده کرد و گفت: از من بگذر نازلی.

«رادمان»

با صدای در که به شکل وحشتناکی کوبیده میشد، چشم‌هام رو باز کردم، گیج و منگ از اتاق بیرون رفتم و در خونه رو باز کردم که دیوید با اضطراب و دلهره وارد شد و بی‌معطلی لب زد: رادمان کمک می‌خوام.

با شنیدن صدایش که به فارسی حرف می‌زد، چشم‌هام باز شد و خواب از سرم پرید، بریده بریده لب زدم: ت... تو م... مگه...

با حرص نگاهش و از رو به رو گرفت و گفت: من اهل ایرانم.

متعجب از حرکات و حرف‌های بی‌سر و تهش روی کاناپه‌ی نسکافه‌ای رنگ خونه نشستم و گفتم: یعنی چی؟

لب‌هاش رو با زبون تر کرد و گفت: خواهرمو همسرش توی یه تصادف فوت میشن و فقط یه یادگاری ازشون می‌مونه که اون هم ترساست.

نفسم حبس شد و بهت زده بهش خیره شدم که ادامه داد: داغون شدم، به جرات می‌تونم بگم مردم! اما درست تو همین روزها که داغون بودم نازلی شرکت ما رو خرید؛ شباهت بیش از

اندازه‌اش با کانی آزارم می‌داد، اما کم‌کم بهش عادت کردم تا اینکه یه روز توی یه کوچه دیدمش که حال و اوضاع خوبی نداشت.

با کنجکاو ی به کانپه تکیه دادم که نگاهی بهم انداخت و با تردید گفت: اون روز صفره‌ی دلشو باز کرد و گفت چه بلاهایی سرش اومده و من هم ناخودآگاه همه چیز رو گفتم و این شد شروع یه زندگی جدید...

اون روزها ترسا پیش برادر شوهر کانی بود و ما هیچی ازش نمی‌دونستیم تا اینکه دوستم که توی بیمارستان کار می‌کرد، گفت ترسا حال و روز خوبی نداره.

دندون قورچی کرد و با صدای خش داری ادامه داد: اون روز وقتی رفتیم بیمارستان متوجه شدیم عموی ترسا اونو تو حالت بد زده و بعد از کلی شکایت و دعوا سرپرستی ترسا رو به من دادن.

شقیقه‌ام رو ماساژ دادم و لب زدم: اما ترسا نازلی و مامان صدا می‌کنه.

تلخ خندید و گفت: گفتم که... نازلی بیش از اندازه شبیه کانیه، ترسا به اجازه‌ی خود نازلی مامان صداش می‌زنه.



سردرگم سرم رو تکون دادم و به ظرف کریستال روی میز خیره شدم که صدای پرتشویش، استرس بدی به دلم انداخت.

- اما الان نازلی نیست؛ امشب علیرضا آخرین معامله‌اش رو می‌کنه و می‌خواد از ایران بره.

خشک شده نگاهم رو از ظرف گرفتم به چشم‌های پراسترس دیوید خیره شدم.

- آخرش هم سرش رو به باد داد.

«نازلی»

از عصبانیت تمام بدنم گر گرفته بود، لب‌های خشکم رو با زبونم تر کردم و کلت و بالا آوردم

و با کلت بهش اشاره کردم، تو چشم‌های سرگردون و ترسیده‌اش خیره شدم.



- من به خاطر تو سر زندگیم قمار کردم! با عزیزترین افراد زندگیم بازی کردم! به دار و ندارم پشت پا زدم!

خنده‌ی تمسخر آمیزی کردم و گفتم: توقع داری ازت بگذرم؟!!

چشم‌هام رو محکم روی هم فشار دادم و دست‌های لرزونم بالا بردم و با کلت به خودم کوبیدم و با بغض داد زدم: مگه تو از پدر من گذشتی؟ مگه تو از مادر من گذشتی؟ مگه تو از زندگی من گذشتی؟ مگه تو از عشق من گذشتی؟ تو به آدم خودتم رحم نکردی نامرد! من به تو رحم کنم؟ به دخترت آشعالت رحم کنم؟

پوزخند تلخی زدم و کلت رو به شقیقه‌ام کوبیدم، توی این تاریکی به خوبی نمی‌دیدمش، اما با این حال به طرفش نگاه کردم و گفتم: تو من و به ناحق بی‌پدر کردی! تو عشق من و به ناحق از

من گرفتی!

با چند قدم کوتاه روبه‌روش ایستادم که دندون قروچی کرد و با عصبانیت داد زد: پدر تو قاتل بود! هر کسی تقاص کار خودش و پس میده!

لرزش بدنم دست خودم نبود، سلول به سلول بدنم از این حرفش آتیش گرفت.



قفسه‌ی سینه‌ام به طرز عجیبی بالا و پایین می‌رفت و با فک قفل شده غریدم: یه قاچاقچی
چجوری تقاص پس میده؟

سرم رو کج کردم و مثل دیوونه‌ها کج کردم و بهش خیره شدم.

- هوم؟

با چشم‌هایی سرار از ترس و استرس به صورتم خیره شد که در به طرز بدی باز شد و با اومدن
یکی از اون غول پیکرها روح از تنم جدا شد.

با ترس قدمی عقب برداشتم که دادی زد و سمتم دوید؛ با سرعت از کنارش دویدم و از گاراژ
بیرون زدم، از صدای قدم‌هاش معلوم شد، پشت سرم میاد.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم به درد قلبم اهمیت ندم؛ دویدن روی اون آسفالت‌هایی که
چند متر چند متر گودال بزرگی از آب بود، کار آسونی نبود مخصوصاً برای منی که قلبم مشکل
داشت و نمی‌تونستم به خوبی فرار کنم.

- وایسا!



با حرص دندون قروچی کردم و سعی کردم سرعتم رو زیاد کنم، اما با شنیدن صدای شلیک روح از تنم جدا شد.

«دانای کل»

ایستاد و با بغض عقب برگشت، با ترس نگاهش را به روبه‌رو دوخت؛ با دیدن همان مردی که دنبالش بود، بی‌هوا بغضش شکست و چند قدمی عقب رفت.

لباس سفید مرد خونی بود و دست‌های خونی‌اش ترس بدی بر دلش می‌انداخت، آرام آرام چند قدمی عقب رفت و بعد از چند قدم شروع به دویدن کرد، هم‌زمان کلت را از پشت کمرش برداشت و سمت گاراژ رفت.

اشک‌هایش را پاک کرد و وارد گاراژ شد، اما با دیدن جای خالی گرگ با عصبانیت نعره‌ای زد، اما بعد از چند دقیقه صدای پرت‌مسخرش، خطی روی تمام افکارش کشید.

- چی شده خانوم کوچولو؟

به چشم‌های قیری رنگش خیره شد و با عصبانیت گفت: من امشب اومدم اینجا! امشب یا تو می‌میری یا من؛ این بازی رو تموم می‌کنم... یا با مردنم یا با مردنت!

علیرضا نیشخند ترسناکی حواله‌ی صورت پر حرص نازلی کرد و گفت: وقتشه تو هم مثل پدرت به درک واصل شی!

و با پایان این حرف هر دو هم زمان اسلحه‌هایشان را به طرف هم نشانه گرفتند.

- دِ نه دیگه! امشب من اومدم که وجود نحست رو از روی زمین پاک کنم.

دست‌های گرگ از عصبانیت بیش از اندازه‌اش می‌لرزید؛ دست خودش نبود نمی‌توانست قبول کند، دختری که روبه‌رویش خط و نشان می‌کشد، همان نازلی کوچکی بود که جانش به جان مهبد وصل بود.

نیشخندی زد و با بی‌رحمی تمام گفت: می‌دونی مادرت برای چی این کار و کرد؟ می‌دونی بعد از فرارت از خونه چه بلاهایی سرش آوردم؟

نفسش برید و زانوهایش شل شد، اما همچنان کلت در دستش بود که گرگ با بی‌رحمی تمام ادامه داد: بعد رفتنت یه روز هم مادرت آرامش نداشت، هر روز و هر شب با کمر بند و سیلی‌های پی‌درپی من می‌خوابید و بین تموم کتک‌ها فقط اسم تو و پدرت رو صدا میزد.

قطره اشکی از جنگل چشم‌هایش چکید. خشم تمام بدنش را احاطه کرد، با فکی قفل شده، به صورت چندان آورش خیره شد؛ حالش از خودش بهم می‌خورد وقتی می‌فهمید شش سال مادرش را آزار داده! وقتی می‌فهمید با فرارش زندگی مادرش را نابود کرده! وقتی می‌فهمید مادرش هر شب با چشم‌های خیس خوابیده است.

بالاخره کم کسی نبود، بود؟ مادرش بود، حال که به اشتباهش پی برده بود، پشیمان بود و دلش انتقام می‌خواست.

سلول به سلول بدنش انتقام را فریاد می‌زد، انتقام از آدمی که زندگیش را به این حال و روز انداخته! از مردی که مادرش را آزار داد، پدرش را کشت و عشقش را نابود کرد، اما این درست نبود؛ بود؟ مگر رادمان نیمی از جانش نبود؟ مگر عاشق رادمان نشده بود؟ آری، حال که می‌اندیشید، برای عشق سوخته‌اش انتقام می‌خواست! برای دل آتش گرفته‌اش انتقام می‌خواست.

- دقیقه به دقیقه، ثانیه به ثانیه با فکر انتقام از تو جون گرفتم با فکر جسد نیمه جونت زندگی کردم، حالا وقتش رسیده.

و با پایان این حرفش هم زمان دو تیر شلیک شد و هر کدام به سوی دیگری رفت و در نهایت، هم زمان با رعد و برق وحشتناکی که زده شد، تیر به هر دو بر خورد کرد و پس از چند ثانیه جسم بی‌جون علیرضا و نازلی روی زمین افتاد.

آهسته خودش را بالا کشید و به دیوار کثیف گاراژ تکیه داد، به جسد خونی، علیرضا خیره شد که پوزخندی لبانش را احاطه کرد.

بازویش بدجور می‌سوخت بی‌قراری میکرد؛ درد طاقت فرسایی کل بدنش را فرا گرفته بود، اما دیدن علیرضا در آن حال و روز، مانند نوش دارو بود و جانش را تازه می‌کرد.

حدودا وسط شکم علیرضا بر اثر تیری که به او زده بود، غرق در خون بود، اما بازوی نازلی به خاطر تیرش زخمی شده بود.

نازلی سرفه‌ای کرد و با صدای خش‌داری گفت: تموم شد!...

این پایان علیرضا بود؛ او نفس‌های آخر را می‌کشید و هنوز هم از کارهای خود پشیمان نبود! انگار این مرد فرا تر از انسان بود، او خود خود ابلیس بود و مرگ سزاوارش بود.

در گاراژ با شتاب باز شد و چند دقیقه بعد چهره‌ی بهت زده‌ی رادمان و دیوید بود که داخل آمد و با دیدن جسد غرق در خون علیرضا حیرت زده به او می‌نگریستن؛ رادمان انگار دلش از سنگ شده بود، او مقصر تمام این اتفاق‌ها را علیرضا می‌دانست!

حال تلاش چند ماه‌اش برای نابودی گرگ را روی سینه‌ی غرق در خونش گذاشت؛ او برای شکستن کسی که باعث شکست عشقش شده بود، خود را ماه‌ها به آب و آتش زد تا سرنخ‌هایی از گرگ بگیرد و تک تک کثافت کاری‌هایش را برملا کند، جرم‌هایی که درون آن پوشه بود، می‌توانست به سادگی حکم اعدام گرگ را صادر می‌کرد.

با قدم‌های پرتشویشی سمت نازلی رفت؛ بدن نیمه جان نازلی را در آغوش گرفت و از گاراژ، همراه با دیوید بیرون زدند که صدای آژیر ماشین پلیس باعث شد به قدم‌هایشان سرعت ببخشند.

«مهراد»

به باند پرواز خیره شدم و با لحن عصبی و بغض آلودی لب زدم: کاش... کاش می‌موندیو اینجوری نابودم نمی‌کردی بی‌معرفت.

- می‌موندم که چی میشد؟ ثانیه به ثانیه کنارش می‌دیدمت و خوردتر از اینی که هست، میشدم؟

با بهت نگاه نمناکم رو از باند پرواز گرفتم و با قدم‌های لرزونی سمت صدا برگشتم؛ با دیدن آیلین که با بغض بهم خیره شده بود، شوکه شده چمد قدم عقب رفتم، اما تا به خودم اومدم، بی‌اختیار سمتش دویدم و قبل از اینکه بفهمه یا مانع از انجام دادن کارم بشه، محکم بغلش کردم.

متعجب از کارها و رفتارم با صدای بغض آلودی لب زد: چی کار می‌کنی مهرداد؟ می‌خوای بیشتر از اینی که هست عذابم بدی؟ می‌خوای ثانیه به ثانیه یادم بیاری سهم من نیستی؟ یا نقطه ضعفم دستت اومده و داری تلافی می‌کنی؟

اهمیتی به کنایه‌هاش... حرف‌های بی‌سر و تهش... لحن دلخورش، به هیچ کدوم اهمیت ندادم فقط تا جایی که میشد توی بغلم فشردمش و برای دومین بار بهم ثابت شد اگر نباشه نابودم!

بی‌اهمیت به مردمی که نگاه‌های خیرشون سنگ رو هم آب می‌کرد، خش داری لب زدم: آیلین دوست دارم...

توجه‌ای به چهره‌ی خیس و بهت زده‌اش نکردم؛ چرخ‌های زدم و رو به روی مردمی که دورمون جمع شده بودند، یا فیلم می‌گرفتند و یا پچ پچ می‌کردن، داد زدم: آیلین دوست دارم.

با پایان این حرفم صدای دست و سوت‌ها بلند شد که آیلین اشک‌هاش رو پاک کرد و با بغض لب زد: منم دوست دارم، اما...

فکرش رو خوندم، تردید توی چشم‌هاش داد می‌زند، می‌خواد چی بگه و دو دلش برای چیه.

دست‌های یخ کرده‌اش رو گرفتم و تو دستم فشار دادم و با هیجان لب زدم: به چی فکر می‌کنی؟ کدوم زن؟ کدوم ازدواج؟ ملیسای وجود نداره، ما با هم ازدواج نکردیم هنوز... هنوز شناسنامه‌هامون سفید سفیده!

ناباور قدم به عقب برداشت، سمت پرهام برگشت و با متعجب بهش خیره شد؛ انگار لبخند بی‌جون پرهام مهر تاییدی روی تمام افکار بی‌سر و تهش بود.

بی‌حرف بهم خیره شد و با نگاه خیسش از نظر گذروندم؛ انگار داشت تک تک اتفاقات رو تجزیه و تحلیل می‌کرد.

بغضش شکست، با گریه فاصله‌ی بینمون رو طی کرد و خودش رو تو بغلم انداخت.

- خیلی خری مه‌راد.

لبخند عمیقی روی لبم نقش بست، خیلی وقت بود ازش فحش نخورده بودم؛ روی موهاش رو بوسیدم، اما با دیدن حراست که به سمتمون می‌اومد، خنده روی لبم خشک شد.



«رادمان»

- ما نمی‌تونیم مسئولیت بپذیریم، باید به پلیس خبر بدیم وگرنه برای خودمون دردسر میشه.

کلافه به ریش‌های سفید دکتر خیره شدم و با حرص گفتم: دکتر! هر چقدر بخوای بهت میدم، اما به پلیس خبر ندیدن.

چپ‌چپ نگاهم کرد و تلفن رو از روی میز برداشت و مشغول شماره گرفتن شد؛ اگر پای پلیس به بیمارستان باز بشه، نازلی به جرم قتل دست گیر میشه!

- سرگرد پرهام احسانی هستم، خودم به این موضوع رسیدگی می‌کنم.

با تعجب به پرهام خیره شدم و لب باز کردم تا حرفی بزنم که به دکتر اشاره کرد؛ دکتر به خاطر لحن جدیش اخمی کرد و بدون حرفی رفت. پوزخندی زد و خیره به سرامیک‌های سفید رنگ بیمارستان لب زد: کار خودشو کرد؛ درسته؟

سر تکون دادم که ادامه داد: اون پوشه هم که سر صحنه‌ی جرم بود... مال تو بود، درسته؟

بی‌حال آره‌ای لب زدم؛ چقدر این در رو اون در زدم تا کوچک‌ترین نشونی از علیرضا پیدا کنم، اما نشد که نشد... بعد از پیدا کردن وکیلش با هزار وعده و وعید و چند میلیارد پول بالاخره تونستم تمام اطلاعاتش رو پیدا کنم.

نفس عمیقی کشید و گفت: ظاهراً یکی بدجور دلش پر بوده!

جوری سرم رو بلند کردم که احساس کردم گردنم شکست، اما بی‌توجه به دردی که تو گردنم پیچید با چشم‌های گرد، ناباور لب زدم: چی؟!

بی‌سیم توی دستش و روی صندلی آبی رنگ بیمارستان گذاشت، به صندلی تکیه داد و گفت: علیرضا از ضرب گلوله‌ی نازلی نمرده، اما باز هم بهتره دلیل دست تیر خورده‌ی نازلی، تمرین‌های تیراندازی باشه.

کامل به سمتش برگشتم و با حرص غریدم: مثل آدم حرف میزنی یا نه؟

لبخندی زد و گفت: درست سه ماه پیش یه فرد ناشناس به اداره زنگ می‌زنه و خبر آخرین معامله‌ی رضا شایان، کسی که بزرگ‌ترین باند قاچاق اعضای بدن رو داره، میده؛ اون روز

می‌گذره و با کمک نیروها تمام افراد رضا شایان رو، و همین طور خودش دستگیر میشه، بعد از چند وقت حکم اعدامشون میاد.

با تعجب بهش خیره شدم و بی‌حواس گفتم: خب این به علیرضا چه ربطی داره؟

خیره به چشم‌های پرتشویشم سری تکون داد و گفت: از اینجا به بعدش ربط داره؛ خیلی پیگیری کردیم تا فهمیدیم شخصی به اسم سامان میرزایی اون خبر رو به اداره رسونده و بعد از چند وقت فهمیدیم این سامان با دست راست علیرضا یکین. اون روز ما همه رو گرفتیم به جز دست راست شایان... پسرش! حالا بعد از سه ماه جسدش رو در حالی که رگش رو زده بود همراه یه نامه پیدا کردیم.

- خب؟ توی اون نامه چی بود؟

- توی اون نامه با دست خط خودش نوشته شده بود که امشب کار گرگ یا همون علیرضا رو تموم می‌کنه و همون سمی که به برادرش داده رو به خوردش میده.

نفسم حبس شد که پرهام نیشخندی زد و ادامه داد: میگن زمین گرده! پسر شایان درست همون سمی که گرگ به خورد برادر دوازده سالش داده بود رو توی غذاش ریخته و همون سم باعث و بانی مرگش شد؛ اگر دقت کرده باشی تیری که نازلی به علیرضا زد به شکمش خورده بود و اگر اون سم نبود، زنده بودنش حتمی بود.



- خوب؟

ابرویی بالا انداخت و گفت: چی؟

- ملیس... شیرین چی؟

شیرینم به خاطر همکاری با پدرش فعلا بازداشته تا دادگاه تشکیل بشه و حکمش بیاد.

به چشمهای قهوه‌ای رنگش خیره شدم و گفتم: پرهام؟ نازلی و دیوید با هم ازدواج نکردن.

سرش و یه ضرب بالا آورد و با صدای تحلیل رفته‌ای لب زد: چی؟

«نازلی»

دستی به سنگ کشیدم و شروع به خوندن فاتحه کردم؛ وقتی تموم شد، گفتم: به نظرت به مردن راضی بود؟ یا هنوز به زندگی امید داشت؟

نفسش رو لرزون بیرون فرستاد و گفت: کی به مردن راضیه نازلی؟ داداش من کلی آرزو داشت، اما همه‌اش نابود شد.

آهی کشیدم و زمزمه کردم: خیلی زود بود، تازه بازی شروع شده بود؛ چرا؟

ایستاد و نگاه خیسش رو به عکس حکاکی شده‌ی روی سنگ قبر دوخت و گفت: مرگ حقه.

بی‌اهمیت زیپ کتش رو بست و با قدم‌های آرومی ازم دور شد؛ لبم رو با زبون تر کردم، چهار زانو روی زمین نشستم و گفتم: تموم شد آرمان... تمومش کردم.

خندیدم و لب زدم: باورم همیشه دیگه علیرضایی وجود نداره، باورم همیشه همه چیز خوب شد.

دستی به اسمش کشیدم و گفتم: فقط من بازم سوختم! رادمانی دیگه وجود نداره! رادمان سنگ شده، انگار اصلا من نیستم.

دستم هنوزم به خاطر اون گلوله‌ی لعنتی درد می‌کرد، آروم ماساژش دادم و با بغض ادامه دادم: همه تمام واقعیت رو فهمیدن، باورت میشه؟ دیوید به عشقش نسبت به پناه اعتراف کرد و پناهم گفت ازش خوشم میاد... قرار شد رو پیشنهاد ازدواجش فکر کنه؛ آیلین و مهرداد رو بگو چه لیلی و مجنونی شدن! اما خب هنوز مادرجون و خانواده‌ی آیلین با مهرداد سرد برخورد می‌کنن.

چشم‌هام رو محکم روی هم فشردم که قطره اشک سمجی روی گونه‌ام نشست.

- آرمان برام دعا کن، از... از خدا بخواه دوباره نابودم نکنه.

بلند شدم و دستی به مانتوم کشیدم تا گرد و خاک‌هاش بره؛ از قبرستون بیرون زدم و سمت مامان و مهرداد رفتم.

از روزی که بیمارستان بستری شدم و مامان فهمید همه چیز رو می‌دونم باهام کمتر حرف میزد، تا اینکه یه شب بی‌هوا بغلش کردم و اون شب بهترین شب زندگیم شد، دوباره به مادرم برگشتم و اون چه مهربون من رو پذیرفت.

بی‌حرف سمت ماشین مهرداد رفتم که صدای گرفته‌ی رادمان باعث شد از حرکت وایسم؛ سوالی نگاهش کردم که به ماشینش اشاره کرد و گفت: تو با من بیا.



دو دل به مهرداد خیره شدم که سرش رو تکون داد؛ اخم‌هام رو توی هم کشیدم و از ماشین مهرداد فاصله گرفتم که رادمان در ماشین رو باز کرد و لب زد: سوار شو.

با احتیاط سوار ماشین شدم و سعی کردم فشار زیادی به دستم وارد نکنم تا خونریزی نکنه.

بعد از چند دقیقه رادمان سوار ماشین شد و راه افتاد که متعجب گفتم: بقیه چی؟

اخم رو چاشنی چهره‌اش کرد و با جدیت به رو به رو خیره شد، دنده رو عوض کرد و با صدای خش داری لب زد: بقیه با پرهام میان.

جوری صحبت می‌کرد که انگار به اجبار تن به این نزدیکی داده؛ ضبط ماشین رو روشن کرد و بی‌توجه به من مشغول رانندگی شد.

با ایستادن ماشین چشم‌هام رو باز کردم، نگاه متعجب و خواب‌آلودم رو به اطراف دوختم، اما متوجه‌ی چیزی نشدم؛ به خودش خیره شدم تا شاید دلیلی بیاره و بگه چرا اومده اینجا، اما از ماشین پیاده شد و اشاره کرد که پیاده بشم. پوفی کشیدم و بی‌حوصله کمر بند رو باز کردم، از ماشین پیاده شدم که به کاپوت تکیه داد.

به سمتی اشاره کرد و گفت: اونجا رو نگاه کن.

بی حرف رد نگاهش رو دنبال کردم، متعجب به خاطر حرفهای و کارهای بی سر و تهش به پرتگاه خیره شدم.

- اگر یه آدم از اونجا بیفته چی می شه؟

نگاهم رو از پرتگاه گرفتم، موهام رو داخل شال فرو کردم و خیره به چشمهای قیری رنگش گفتم: یا می میره یا ضربه مغزی میشه.

خندید و گفت: اگر اون یه نفر آشنا باشه اگر... اگر من از اون بالا بیفتمم انقدر بی تفاوت میگی یا می میره با ضربه مغزی میشه؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: چی؟!

سری تکون داد و با چشمهای پرشیطنتی لب زد: الان روشنت می کنم.



ازم فاصله گرفت و سمت پرتگاه دوید، نفسم برید و زانوهام شل شد، مظرب داد زدم: چی کار می‌کنی دیوونه؟

اونقدر رفت تا اگر دو یا سه قدم دیگه برمی‌داشت، از پرتگاه پایین پرت میشد؛ با استرس قدم اول رو برداشتم تا به سمتش برم که دستش رو به نشونه‌ی نیا بالا گرفت و بعد از چمد ثانیه داد زد: از چی می‌ترسی؟

زانوهام شل شده بود و توان راه رفتن نداشتم، مغزم یاری نمی‌کرد تا حرف بزنم و جوابش رو بدم؛ فقط می‌دونستم اگر از اون ارتفاع بیفته قطعا می‌میره.

سرم سوت می‌کشید؛ من بدون رادمان چی کار کنم؟ دوباره همون آدم قبلی می‌شدم! دوباره تو لجن دست و پا می‌زدم.

آهسته سمتش رفتم و با ترس داد زدم: رادمان بیا این طرف.

ابرویی بالا انداخت و گفت: نه، باید یه اعترافی بکنی.

آب دهنم رو با استرس قورت دادم و با تن صدایی که سعی داشتم به گوشش برسه، گفتم: چه اعترافی؟



لبخند پت و پهنی روی لبش نشون و گفت: بگو دوستم داری!

نفسم حبس شد، با چشم‌های گرد شده بهش نگاه کردم که یه قدم عقب رفت، با وحشت جیغ بلندی کشیدم و این طرف اون طرف رو نگاه کردم بلکه بتونم از کسی کمک بگیرم، اما هیچ کس نبود.

- ب... باشه تو ب... بیا پایب... پایین.

- تا نگی نمیام... زود باش ها دیر بجنبی رادمان بی‌رادمان.

کلافه بهش خیره شدم، دیگه اشکم در اومده بود، می‌ترسیدم غرورم رو بشکنه! می‌ترسیدم مثل آرمان بزاره و بره و دیگه نبینمش!

عصبی دور خودم چرخیدم و لگدی به سنگ ریزه‌های روی زمین زدم و جیغ خفیفی کشیدم که خندید و تهدید وار گفت: نمیگی؟

اشک‌هام و پاک کردم و با بغض لب زدم: دوست دارم! به خدا دوست دارم به تموم مقدسات عالم دوست دارم! دوس...

با خوشحالی خندید و فریاد زد: الهی دورت بگردم، بالاخره تموم شد...

ما نه لیلی و مجنون بودیم، نه شیرین و فرهاد! داستان زندگی‌مون شاید مثل بقیه داستان‌ها باشه، اما یه تفاوت داره! تفاوتشم اینه که داستان زندگی ماست! داستان زندگی من و رادمان. ما چه ساده بهم دل بستیم، اما ساده بهم نرسیدیم، کی فکرش و می‌کرد من کنار رادمان به خوشبختی و آرامشی که لحظه به لحظه دنبالش بودم، برسم.

پایان

این رمان رمان اختصاصی سایت رمانکده میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانکده محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمانکده مراجعه کنید .

www.romankade.com

پیج‌های ما در شبکه‌های اجتماعی را دنبال کنید

(برای عضویت روی آیکون‌های زیر کلیک کنید)

